رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

حس مات

نویسنده: دل آرا دشت بهشت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

ساعت ده و سي دقيقه ي شب بود. چشم هايم مي سوخت ولي مقاومت مي كردم. منتظر بودم كه الهه پستش را بگذارد. مدام صفحه ي جديدي باز مي كردم و خودم را سرگرم مي كردم دوباره به صفحه ي رمان مشتركمان مي رفتم، مي خواستم مثل هميشه اولين نفري باشم كه به پست الهه امتياز مي دهم(مثبت و تشكر مربوط به هر بخش از رمان).

هر چه بود با هم رمان مي نوشتيم و لازم بود هواي همديگر را داشته باشيم. به در اتاقم ضربه خورد و قبل از اينكه جوابي بدهم گلناز سرش را داخل آورد. بي حوصله به او زل زدم و او در حالي كه موهاي خرمايي اش را كه از پدرش به ارث برده بود به پشت گوش هايش مي راند گفت:

- خاله، مامان يلدام مي گه بگير بخواب فردا صبح خواب نموني.

اخم كردم:

- باشه. حالا برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف اضافه اي از اتاق خارج شد و در را هم بست. نفسم را كلافه فوت كردم و زير لب غر زدم:

- تا تقي به توقي مي خوره قهر مي كنه مياد اينجا! چه بساطي داريم! به كار من هم كار داره.

و دوباره صفحه را بارگذاري كردم.خدا را شكر، پست را گذاشته بود. امتيازش را دادم و سريع سيستم را خاموش كردم و به سمت تختم رفتم. هشت ماهي بود كه به صورت آنلاين و مجازي رمان مي نو شتم. و هر چند صفحه اي كه تايپ مي كردم را به صورت پست به صفحه رمانم مي فرستادم. و حالا هم كه با الهه رمان مشترک مي نو شتيم. روي تخت دراز كشيدم؛ فردا روز اول كاري ام بود. هيچ حس خاصي نداشتم، شايد ته قلبم يک حس كوچک به معني خوشحالي بود.

آن هم به اين خاطر كه قرار بود حقوق بيشتري دريافت كنم.

زمان زيادي از دنگ و فنگ هايي كه به خاطر ورود به آموزش و پرورش كشيده ام نگذ شته بود. حتي معلم حق التدريسي هم نبودم! يک دوره ي يک ساله ي خريد خدمتي! با يک كلاس در هفته آن هم با فشار پارتي! اگر پارتي ام درست و درمان بود كه حداقل هفته اي دوازده ساعت را مي گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

زنگ تفريح تمام شده بود، همه معلم ها رفته بودند، ولي من همچنان روبروي خانم مدير نشسته بودم و به حرف ها و سفارش هايش گوش مي دادم.

- گفتين امسال مدرسه دولتي هم بهتون دادن؟

با صداي آرام هميشگي ام جواب دادم:

- بله. سال اول.

خانم عبدي، معاون مدرسه وارد دفتر شد و به سمت من آمد.كاغذ A4 را به سمتم گرفت، بي هيچ حرفي از د ستش گرفتم و خانم ر سولي به تو ضيحات قبلي اش اضافه كرد:

- اين ليست رو فعلا داشته باش. از جلسه بعد دفتر نمره با اسم خودتون حاضره.

نگاهي به اسامي انداختم، هجده نفر. سرم را بالا آوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفته بودين چهار تا كلاس!

لبخند محوي روي لبش نشست:

- تا پايان ساعت اين كلاس سه تا ليست ديگه هم آماده مي شن.

سـرم را تكان دادم و از روي مبل بلند شـدم. با دسـت آزادم، كش چادرم را در ست كردم. خانم ر سولي از بالاي عينكش نگاهي به سر تا پايم انداخت و گفت:

- خدا رو شـكر ظاهر معقولي هم داريـن و احتياجي به يادآوري اين مورد نيست.

لبخندي مصنوعي روي لبم نشاندم و در حالي كه به سمت در مي رفتم گفتم:

- با اجازتون. فكر كنم به اندازه كافي دير شده.

صداي شل شده اش را پشت سرم شنيدم:

- بله ... حق با شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آدم هاي حراف هميشه دوري مي كردم. كه متا سفانه اكثر آدمهاي امروزه پر حرف شده اند! آدم مي ترسد كه به آنها سلام كند.

از ساختمان شماره ي يک كه فقط شامل دفتر و آزمايشگاه بود خارج شدم و به سمت ساختمان كلاس ها رفتم، سالن باريک و درازي كه ده كلاس را شامل مي شد، چهار كلاس اول، سه كلاس دوم و سه كلاس سوم با هر سه رشته ي نظري.(علوم تجربي. علوم انساني و رياضي فيزيک)

وارد سالن كه شدم، بدون آن كه به شماره كلاس نگاه كنم به سمت كلا سي رفتم كه سر و صداي دانش آموزهايش كل سالن را برداشته بود. كلاس انتهاي راهرو. جلوي كلاس كه رسيدم براي اطمينان به شماره اش نگاه كردم. درست بود. كلاس صد و يک.

قبل از ورود موبايلم را از جيب مانتوام بيرون آوردم و براي فرزين پيام نوشتم:

- ممنون آقا فرزين. كارم خيلي سريع راه افتاد. الان سر كلاسم.

و گوشي را در حالت سكوت قرار دادم و وارد كلاس شدم. همه ساكت شدند و به من نگاه كردند. كاغذ را روي ميز گذا شتم و سعي كردم با انرژي صحبت كنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام.

يكي دو نفري با لحن شل جواب سلامم را دادند.

- ما الان فيزيک داريما!!

رو به دختري که اين حرف را گفت و به همه چيز شباهت داشت جز يک سال اولي! جواب دادم:

- بله. کرامت هستم. دبير فيزيک جديدتون.

آهاني گفت و تازه به خودش زحمت داد جواب ســلام من را بدهد. بقيه هم انگار منتظر باز شدن زبان او بودند که يکي يکي بلند شدند و سلام کردند و سپس نشستند.

در کلاس را بستم و در حالي که چادرم را از سرم بر مي داشتم، به سمت ميز معلم رفتم. همين که خواستم روي صندلي بنشينم همان دختر گفت:

- نشينيد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به او نگاه کردم:

- چرا؟!

لبش را به دندان گرفت و با مکث گفت:

- به صندلي آدامس چسبيده.

ابروهایم را در هم کشیدم و به صندلي نگاه کردم و تازه متوجه شدم. با اخم عمیقي به او نگاه کردم:

- براي چي اين کار و کردي؟

لب هایش را کج و معوج کرد:

- فکرمي کردم باز هم قراره اون پیرمرده! ... اسمش چي بود؟!

یکي از بچه ها جواب داد:

- معراجیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- آره همون ...

حرفش را قطع کردم:

- هر کسي که باشه! اين حرکت شما دور از شخصيت يه خانومه!

با نگاه تيزي به من خيره شد و ساکت ماند. دستمالي از داخل کيفم در آوردم و آدامس را بردا شتم. خو شبختانه به خاطر چرم بودن روکش صندلي، به راحتي کنده شد. هنوز نگاه سنگين دختر را روي خودم حس مي کردم.

روي صندلي نشستم و همزمان گفتم:

- آقاي معراجيان به دليل فشردگي کلا سها شون در مدارس متعدد شهر ستان، نمي تونن اين کلاس رو قبول کنن چون کلاس هاي مرحوم تقوي رو توي برنا مه شـــون جا دادن و چهار تا از کلاس هاي آقاي معراجيان رو من گردن گرفتم. اميدوارم سال تحصيلي خوبي رو کنار هم سپري کنيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم خيلي هم به خاطر فوت دبير فيزيک با تجربه ي شهر ممنون بودم. خدا رحمتش کند ولي براي من که سـود داشـت! با فوت او کلاس هاي مهم مثل سـوم و پيش دانشـگاهي بين دو تن از دبيرهاي با تجربه تر تقسـيم شـده بود و کلاس هاي اول و دوم هم بين من و يکي ديگر از دبيرهاي جوان.

***

فرزين ليوانش را به لبش نزديک کرد:

- خب تعريف کن. امروز چه طور بود؟

از اين توجهش غرق لذت شدم. معمولا کم پيش مي آمد فرزين سوالي بپرسد، بنابراين بلافاصله تعريف کردم:

- امروز دو تا کلاس اول داشـتم. يکيش هجده نفره بود. اون يکي هفده نفر، قيافه هاشـون زياد به دانش آموز نمي خورد. به غير از يکي دو نفر! چيز زيادي نتونستم درس بدم. بيشتر به معرفي گذشت.

با لبخند محوي به وراجي ام گوش مي داد. و من همچنان حرف مي زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم رسـولي از تيپم راضـي بود. گفتن دفتر نمره ها واسـه جلسـه بعد كه چهارشنبه اس آماده مي شه. چهار شنبه دو تا كلاس دوم دارم.

بابا از اتاقش خارج شـد و دسـتي بر روي شـانه ي فرزين زد و خطاب به من گفت:

- دخترم يه نفس بگير!

ساكت شدم و فرزين نرم خنديد و خواست به احترام بابا بلند شود كه بابا اجازه نداد. فرزين در حالي كه هنوز لبخند روي لبش بود جواب داد:

- خودم خواستم كه توضيح بده.

بابا كنارش نشست، بلند شدم تا براي بابا چاي بريزم. وارد آشپزخانه شدم. صداي پچ پچشان مي آمد.

- موندم فرزين جان! اصلا انگار همه چيز به هم گره خورده!

سعي كردم تا جاي ممكن معطل كنم. فرزين:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با صمدي صحبت كردم. گفته مي تونه خارج از نوبت وام بده.

اخم کردم. باز هم صـحبت از مشـکل مالي بابا. از همان جا با صـداي بلند گفتم:

– آقا فرزين از من به شـما نصـيحت وامو جور نکن! اول بذار تکليف کار بابا مشخص بشه.

صداي عصبي فرزين بلند شد:

– تو کاري که بهت مربوط نيست دخالت نکن.

دسته ي داغ قوري را فشردم. و در دلم گفتم:

– همينو مي خواستي؟!

براي بابا از روي حرصـم چاي را پررنگ ريختم و به هال برگشـتم. هنوز با هم حرف مي زدند. چاي را جلوي بابا گذاشتم و از کنار آن ها رد شدم.

– امروز غروب آماده باش مي برمت پيش عزيز.

رمان بازار
romanbazar.ir

در لحن فرزين هيچ نرمشي نبود و اين نشان دهنده ي عصبانيتش بود. اخمم عميق تر شد. "باشه" اي زير لب گفتم و به اتاقم رفتم. از دست بابا هم عصباني بودم. حال خوشم را ناخوش كرد. چه مي شد اگر پنج دقيقه ديرتر مي آمد و من با تعريف كردن از شرايط خوب كاري ام، از فرزين به خاطر سفارشش تشكر مي كردم؟!

در اتاق را به آرامي بستم و به سمت موبايلم رفتم، آن را برداشتم، برنامه ي ضبط صدا را باز كردم، نفس عميقي گرفتم و با فعال كردن گزينه ي ضبط، شروع كردم به صحبت كردن:

- زمرد عزيزم سلام. مي دونم خيلي وقته بهت سر نزدم. به بزرگي خودت ببخش، خودت مي دوني كه دوستت خوبمي. حق با توئه من هر وقت دلم مي گيره ميام سراغت. يادته دفعه پيش بهت گفتم دلم مي خواد خودم و به فرزين ثابت كنم؟!!

نفس عميقي كشيدم، نگاه غمگيني به در اتاق انداختم و دوباره دهانم را روبروي موبايل قرار دادم و گفتم:

- زمرد عزيزم، دعا كن امروز غروب فرصت كنم باهاش حرف بزنم. تو كه مي دوني بابا چقدر به خاطر رفتار هاي ياسمن و يلدا شرمنده ي فر

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهش اثبات کنم من مثل اون ها نیستم. نباید دید فرزین به خونواده ي ما بد باشه.

نفسم را بیرون فرستادم و صداي ضبط شده را ذخیره کردم. نگاهي به کامپیوترم انداختم. از آنجا که قرار بود غروب به خانه ي عزیز، مادرِ بابا، بروم، بهتر بود استراحت کنم تا در آنجا احساس خستگي نکنم. پس فرصتي براي تایپ کردن پست نداشتم.

و با این فکر به آرامي روي تخت دراز کشیدم و سعي کردم رفتارم را بسنجم که تا آنجا که مي شود در دید فرزین خوب جلوه کنم.

***

- خاله یاقوت؟ خاله جوني؟

چشم هایم را باز کردم. گلناز کنار تختم ایستاده بود و با لبخند معصومي به من نگاه مي کرد. دست خودم نبود، به خاطر حساسیتي که روي یلدا و هم سرش پیدا کرده بودم، نمي توانستم آن طور که باید، رفتار محبت آمیزي با گلناز داشته باشم. اخم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه چي بيدارم كردي؟

با كف دو دستش موهايش را از جلوي صورتش كنار زد:

- عمو فرزين گفت بيدارت كنم بري خونه ي عزيز.

با بي حوصلگي روي تخت نشستم و گفتم:

- عمو فرزين نه! بايد بگي دايي فرزين، چند بار بهت بگم؟

لب هايش را جلو داد و گفت:

- ولي مامانم مي گه فرزين داييت نيست! ميگه به داداش مامان بايد بگم دايي كه مامان داداش نداره.

با حرص دندان هايم را روي هم فشردم و گفتم:

- مامانت يه عوضيِ خاک بر سره كه حياشو قورت داده!

گلناز با چشمان ترسان به من زل زد. متوجه شدم كه كمي زياد نفسم را بيرون فرستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر جور دوست داري بقيه رو صدا كن. الان هم برو بيرون و بگو دارم حاضر مي شم.

سرش را كمي كج كرد و به حالت دو از اتاق خارج شد. به خودم تشر زدم:

- به يه بچه ي پنج ساله چيو مي خواي ثابت كني احمق؟ اوني كه بايد بفهمه مادرشه نه اين بچه!

شلوار راحتي ام را با شلوار كتان مشكي عوض كردم و مانتوي مشكي ام را هم پوشيدم. فردا صبح بايد از خانه ي عزيز به مدرسه مي رفتم، پس بهتر بود با تيپ رسمي ام از خانه خارج شوم، هر چند نزديک به يک سال بود كه ديگر فرقي بين تيپ رسمي و غير رسمي ام قائل نمي شدم.

موهايم را با كش پشت سرم جمع كردم و مقنعه ام را كه روي دسته صندلي مي گذاشتم تا چروک نشود، برداشتم و جلوي آينه روي سرم مرتبش كردم. پشت سرم تقريبا هيچ پُفي نداشت، پوزخندي روي لبم نشست و زير لب گفتم:

- يادش بخير! دوران دانشجويي خودمونو چهار كله درست مي كرديم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با يادآوري تيپ زمان دانشـجويي ام لبخند عميقي روي لبم نشـسـت، به قول ضيايي فشن ترين دانشجوهاي دانشگاه بوديم، آقا بالا سري هم كه نداشتيم تا موي دماغمان با شد! پس هر طور دلمان مي خوا ست مي گ شتيم و با همه ي دانشجويان صميمي مي شديم. حراست دانشگاه را هم به شيوه هاي عجيب و غريب مي پيچانديم.

به مانتوي زير زانوي م شكي كه تنم بود نگاه كردم و بعد به چادر سياهي كه بر روي جالباسي آويزان بود چشم دوختم و از ذهنم گذشت:

- فكر مي كردي با اين تيپ دووم بياري؟!

سـرم را تكان دادم و چادر را برداشـتم. اگر ظاهرم تاثيري بر روي گندي كه خواهرانم زده بودند، داشت! پس دوام مي آوردم.

كش چادرم را درسـت كردم، كيفم را برداشـتم و از اتاق خارج شـدم و بنا به احتياط، در اتاق را هم قفل كردم.

يلدا و دخترش روي مبل هاي هال نشسته بودند و تلويزيون نگاه مي كردند. با شنيدن صداي در اتاقم هر دو به من نگاه كردند. يلدا سريع نگاهش را گرفت و در حالي كه به صفحه ي تلويزيون چشم دوخته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزين جلوي در تو ماشينه.

هر چند كه تلاش مي كرد طبيعي و بي تفاوت باشـــد، ولي رنجش كلامش حداقل براي من مشــهود بود. احمقانه اســت ولي من حســادتش را حس مي كردم. اما نمي توانستم درک كنم.

مي دانســتم فرزين به خاطر حرفي كه ظهر در مورد بابا زدم، مواخذه ام مي كند. پس تصميم گرفتم تا موقعي كه خودش بحث را شروع نكرده حرفي نزنم. روي صندلي جلو جاي گرفتم و با صداي آرامي سلام كردم.

جواب سلامم را به سردي داد و ماشينش را به حركت در آورد.

- خب خانوم خانوما! چه توضيحي داري؟

به خيابان زل زده بودم. با صداي آرامي جواب دادم:

- در مورد چي؟

نفس عصبي اش را رها كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت خوب مي دوني در مورد چي! چند بار ديگه اين طوري متلک بار پدرت کردي؟

نگاهم را از خيابان گرفتم و چشم در چشم هاي عصباني اش شدم:

- مگه دروغ گفتم؟ خودت هم خوب مي دوني اگه بابا دو قرون پول دستش بياد دوباره نزول مي ده. پس چرا هوا شو داري؟ اگر واقعا دلت براش مي سوزه و واسش احترام قائلي ، چرا نمي شيني منطقي باهاش صحبت کني؟

نگاه عصباني اش را به رو برو دوخت و با لحن آرام تري گفت:

- صحبت مي کنم. اما نه جلوي تو و بقيه. مثل تو هم بهش متلک نمي ندازم!

با اخم نگاهم را از فرزين گرفتم. تهديد آميز گفت:

- تکرار نمي شه ... مگه نه؟

سرم را نامحسوس به نشانه تاييد تکان دادم و بلافاصله گفتم:

- برو ويدئوکلوپ ناصر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مخالفت به سمت مغازه نا صر راند و كمي جلوتر از مقصد توقف كرد و گفت:

- فقط زودتر! بد جايي پارک كردم. جريمه ام نكنن!

پياده شدم و به سمت مغازه نا صر رفتم، طبق معمول به قول فرزين، دو ستان اراذل و اوباش ناصـــر داخل مغازه بودند. ناصـــر فرزند آخر عمو محمودم بود، برادر نيلوفر و نيما، كه نيلوفر با من هم سن و نيما پنج سال از من بزرگ تر بود، يعني با خواهرم ياسمن هم سن بودند. با ورودم، ناصر به دوستانش گفت:

- بچه ها چند دقيقه خلوت كنين.

و دوستانش مطيعانه بيرون رفتند. ناصر با لبخند پهني گفت:

- سلام دختر عمو! امشب كشيک نوبت توئه؟

لبخندي زدم:

- آره بچه. زود باش يه فيلم قشنگ بده با عزيز سرگرم باشيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سي دي روي ميز گذاشت:

- بيا نگاه كن. اين دو تا طنزه، لوس بازيه البته، زياد جالب نيست. اين يكي رو بچه ها بردن مي گن خيلي توپه از اون ...

حرفش را قطع كردم:

- ناصـــر اين از عكســـش معلومه تا آخر فيلم فقط نقش اولش باقي مي مونه. بعدش هم، تو ديگه بعد از اين همه مدت نفهميدي من با عزيز اين طور فيلم ها رو نگاه نمي كنم؟

لب هايش را جلو داد:

- اصلا اون بنده خدا حاليش مي شه تو براش فيلم مي بري؟

چشم غره اي نثارش كردم:

- از تو بيشتر حاليش مي شه. نمي تونه حركت كنه، مغزش كه از كار نيفتاده!

و به سي دي ها اشاره كردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرقي نمي كنه چي باشه. فقط ايراني باشه و آخرش هم خوب تموم شه. زود تر بده كه الان فرزين دادش در مياد.

يكي از سي دي ها را بالا آورد:

- "يک عا شقانه ي ساده" رو ديدي؟ مهناز افشار و م صطفي زماني بازي مي كنن. خوبه. ناراحتي هم توش نداره.

با ديدن عكس روي سي دي گفتم:

- اِ، ارسطو هم بازي مي كنه. خنده داره؟

با لبخندي گفت:

- نه، ولي قشنگه.

سي دي را از دستش بيرون كشيدم:

- واي به حالت اگه بد باشه. فردا خونتو مي ريزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زد:

- ما به دخترعموي گلمون فيلم بد نمي ديم.

چشم هايم را با لبخند ريز كردم:

- خب حالا توهم.

و خيلي سريع از مغازه بيرون آمدم و با قدم هاي بلند به سمت ما شين فرزين رفتم و سوار شدم.

پس از لحظاتي فرزين دوباره سكوت را شكست:

- اون پيرزن چيزي از اين فيلم ها سر درمياره؟

خواستم همان جوابي را كه به ناصر دادم به او نيز تحويل دهم جلوي زبانم را گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي فهمه. گاهي چند تا كلمه ي نامفهوم هم مي گه.

با تاكيد گفت:

- زياد به حرفش نگير، نذار بهش فشار بياد.

حرفي نزدم. در واقع هميشــه با خودم برنامه ريزي مي كردم تا حرف هايم را به فرزين بگويم اما هيچ وقت نمي توانســتم حرفي جز پاســخ ســوال هايش بزنم،مخ صو صا اين يک سال كه حجم عظيمي از حرف در سينه ام انبا شته شده بود.

- نمي خواي پياده شي؟

با گيجي نگاهي به بيرون انداختم. جلوي در بزرگ و سفيد رنگ خانه باغ عزيز بوديم. در را باز كردم و در حين پياده شدن گفتم:

- مرسي آقا فرزين.

- خواهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این یک سال از این که پیشوند آقا را به نامش اضافه کرده بودم، علتي نمي پرســيد! مثل تغيير ناگهاني تيپ و بعضــي از رفتار هايم، با اين يكي هم كنار آمده بود.

در را به آرامي بسـتم و به جسـت و جوي كليد در حياط، دسـتم را داخل كيفم چرخاندم، ولي قبل از پيدا كردنش، در حياط باز شــد و مريم _دختر عمه طيبه_ بيرون آمد و گفت:

- دير كردي ياقوت! برو تو كه من الان با ساسان قرار دارم.

و براي فرزين دست تكان داد و گفت:

- سلام آقا فرزين، مي شه منو تا مغازه ي ساسان برسونين؟

و منتظر نماندم تا به گفت و گوي آن ها گوش بدهم و وارد حياط شــدم. مريم يک سال از من بزرگ تر بود و به تازگي با پسر همسايه شان نامزد كرده بود و از ظاهر ماجرا معلوم بود كه تا مدتي بعد، از پرستاري عزيز معاف مي شود.

عمه طيبه به غير از مريم، دو فرزند ديگر به نام ميترا و معين داشـ
سرباز بود و ميترا هم در مقطع پيش دانشگاهي علوم تجربي تحص

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رسـيدن به در اصـلي خانه، موبايلم به صـدا در آمد. از كيفم خارجش كردم، نام مريم بر روي آن خود نمايي مي كرد، پاسخ دادم:

- بله؟

- دختر تو چقد هولي! نذاشتي من دو كلوم حرف بزنم!

از دو سه پله ي جلوي ساختمان بالا رفتم و با بي حوصلگي گفتم:

- خب بگو!

- عزيزو بردم حموم. ولي نذا شت ناخن ها شو بگيرم، فكر كنم به خاطر دفعه پيش كه از ته گرفتم چشمش ترسيده.

نفسم را فوت كردم:

- باشه، خودم براش مي گيرم. كاري نداري؟

- نه عزيزم. خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به تماس خاتمه دادم. معلوم بود که با عزیز خوش مي گذشـــت. اگر مي دانستم او اینقدر دوست داشتني است بي شک از همان ابتدا پرستاري اش را گردن مي گرفتم و یک سال از این کار شانه خالي نمي کردم.

براي بار هزارم موتور ســواري که مادربزرگم را به این روز انداخته بود لعنت کردم و همین طور خودم را که این همه از خانه و خانواده ام دور بودم ... دور و کر و کور!

در خانه را باز کردم و لبخندي روي لب نشاندم و با انرژي گفتم:

- دختر خوشگل من کجاست؟

با قدم هاي بلند خودم را به اتاقش رســاندم. خوابیده بود، لبخندي زدم و به چهره ي مظلومش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چقدر زود خوابیدي عزیز! چقدر حرف آماده کرده بودم که بزنم.

از اتاق خارج شدم و به سمت هال رفتم، لباس هایم را با لباس راحتي هایي که خانه عزیز گذاشته بودم عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. با لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز ياقوت اومد و وقت ناپرهيزي شـــد ... يک غذاي چرب و چيلي بدمت عزيز! که انگشت هاتو باهاش بخوري.

و با يادآوري اين موضـوع که خودم به او غذا مي دهم، سـرخوشـانه خنديدم و گفتم:

- البته انگشت هاي منو!

با موبايلم روي ليست آهنگ ها دکمه ي پخش را زدم و با پخش شدن صداي سعيد مدرس شروع کردم به تهيه ي شام.

***

- آ.

نگاهم رو از صفحه تلويزيون گرفتم و رو به عزيز گفتم:

- آب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هايش را به آرامي باز و بسته كرد. پتو را از رويم كنار زدم و به آشپزخانه رفتم. اگر انتهاي فيلم به هم نمي رسيدند، فردا صبح خون ناصر را مي ريختم. از هر چه عشــق كودكي بود بيزار بودم، عشــق كودكي كه يلدا و ياســمن از آن حرف مي زدند من را از هر چه عشق بود منزجر كرده بود! چه بر سد به عشق كودكي و آشنايي از زمان بچگي!

ليوان آب را پر كردم و به هال برگشتم. كمي گردن عزيز را بلند كردم و آهسته، آهسته ليوان آب را به خوردش دادم، و بعد با دستمالي آب راه افتاده از گوشه ي لبش را پاک كردم. جلوي صورتش خم شدم:

- فيلمش خوبه؟ دوست داري؟

باز هم پلک زد. دوباره روي مبل سه نفره جاگرفتم و پتو را روي پاهايم انداختم. به نظرم حسن بازي مصطفي زماني، راحت گريه كردنش بود! آن هم طوري كه من ناخودآگاه بغض مي كردم.

- اُمُ-ـِ

با تعجب صــورتم را به ســمت عزيز چرخاندم. به من نگاه مي كرد. با نيمه ي سالم صورتش سعي مي كرد حرفي بزند. معمولا حرف هاي من

رمان بازار
romanbazar.ir

محور يک سري موضوعات خاص مي گشت، پس حدس زدن حرفش چندان کار سختي نبود. با لبخند عريضي گفتم:

- زمرد؟

لبخند بي جاني زد. فيلم را نگه داشتم و گفتم:

- زمرد هم خوبه، سلام داره خدمتتون. ولي وقتي پيش شمام ديگه سراغش نمي رم.

لبخند هنوز روي صورتش بود. با صدا خنديدم:

- عزيز اگر کسي بفهمه فکر مي کنه من خلم! تو هم داري به اين ديوونگي من دامن مي زني ها!

مشتي تخمه برداشتم و گفتم:

- آخه کدوم دختري رو ديدي که با برنامه ي ضبط گوشيش دوست بشه و براش اسم هم بذاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

- از وقتي فهميدم چه اتفاق هايي افتاده، ديگه هيچ دوستي رو نگه نداشتم و با عوض كردن سيم كارتم همه رو از دست دادم.

بغض كردم و ادامه دادم:

- فقط برام تو موندي و زمردي كه حتي وجود خارجي هم نداره.

به سمت عزيز برگشتم. چشم هايش پر از اشک شده بود، لبخندي مصنوعي روي لب نشاندم و از روي مبل بلند شدم و صورتش را غرق ب*و*سه كردم:

- قربون چشــم هاي خوشــگلت برم عزيز جونم. تو واســه من يه دنيايي! نبينم بغض كنيا! من به اين زندگي راضي ترم. دوستام دوست هاي خوبي نبودن.

و ادامه فيلم را با عزيز در سكوت نگاه كرديم.

با تمام شدن فيلم لبخندي روي لبم نشست و زير لب زمزمه كردم:

- جون سالم به در بردي ناصر.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت عزيز چرخيدم و گفتم:

- خوب بود عز...

و با ديدن چشم هاي بسته عزيز ادامه حرفم را خوردم. از روي مبل بلند شدم و ظرف تخمه را برداشتم، بعد تلويزيون و دستگاه سي دي را خاموش كردم. پشت ويلچر عزيز قرار گرفتم و آهسته آن را به حركت در آوردم و به سمت اتاق بردم. مثل هميشه، به سختي او را روي تخت جابجا كردم. بعد به هال برگشتم و پتويم را برداشتم و رخت خوابم را با فاصله از تخت عزيز روي زمين پهن كردم.

موبايلم را در دست گرفتم و براي نيلوفر_دختر عمو محمودم_ پيام فرستادم:

- سلام نيلوفر، خوبي؟ فردا شب هم خودم پيش عزيز مي مونم. تو پس فردا صبح بيا.

و بعد از دقايقي كه بين رمان هاي جديدي كه در رم موبايلم ريخته بودم، در حال جست و جو بودم، جواب داد:

- سلام، باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هايم را جمع كردم چند ثانيه اي به پيامش خيره شدم. يک سالي مي شد كه با من سنگين شده بود. برعكس ناصر كه اصلا به روي خودش نمي آورد كه به خواستگاري برادرشان جواب رد داده ام. يک لحظه با خودم فكر كردم:

- اگه برادر داشتم ... يا نه! اگه فرزين برادر واقعيم بود و براش خواستگاري مي رفتيم و جواب رد مي شنيديم به اون دختر بي محلي مي كردم؟

نفسم را فوت كردم و با بي حوصلگي گفتم:

- به جهنم.

و دوباره به جست و جوي رمان هاي داخل رم پرداختم.

بالاخره پيدايش كردم، رمان "هم جنس من" ؛ سفارش يكي از دوستانم بود، براي اينكه ذهنم را از فكر كم محلي نيلوفر دور كنم شروع به خواندن رمان كردم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با به صدا در آمدن زنگ مدرسه، نفسم را عميق بيرون فرستادم. با بچه هاي اين مدرسه رابطه خوبي پيدا كرده ام. هر چه بود چند هفته از كنار هم بودنمان مي گذشت. اما مدرسه غير انتفاعي كه ديروز اولين جلسه ام بود، حس خوبي را به من القا نمي كرد، چرا كه يک ماه و نيم از سال تحصيلي گذشته بود و با دانش آموزانش ارتباط برقرار نمي كردم.

كيفم را برداشتم و از كلاس خارج شدم و به طرف دفتر مدرسه رفتم و بعد از امضاي دفتر حضور و غياب كاركنان از مدرسه خارج شدم. ساعت هنوز ده صبح نشده بود، احتمال دادم عزيز خواب باشد، چون قبل از خارج شدن از خانه به تمامي امورش رسيدگي كرده بودم.

ابتدا سراغ ناصر رفتم و فيلمش را پس دادم و بعد به خانه عزيز برگشتم. كفش هاي عمه طيبه در جاكفشي توجه ام را جلب كرد. پوفي كردم و وارد خانه شدم.

با بسته شدن در هال، ابتدا سر كج شده ي عمه و بعد بقيه ي بدنش از پشت ديوار نمايان شد سپس وارد راهرو شد و با صداي بلند گفت:

- خسته نباشي عمه جان. من داشتم مي رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي آرامي سلام كردم و در دلم جوابش را دادم:

- پس زودتر شر و كم كن.

به دنبالم وارد اتاق عزيز شد. چادرم را از روي سرم برداشتم و به سمت تخت عزيز رفتم، خم شدم و پيشاني اش را ب*و*سيدم.

- داشتم براي عزيز مي گفتم كه امشب شب اول محرمه. ببريمش اين ده شب رو خونه ي محمود. نه كه هيات دارن، حال و هواي عزيز هم عوض مي شه.

به سمت جا لباسي رفتم و در جواب عمه طيبه گفتم:

- هر جور خودتون صلاح مي دونيد عمه. فقط قبلش بگين لبا سش رو عوض كنم.

عمه چادرش را مرتب كرد و گفت:

- پس غروب با حاجي ميايم دنبالش كه ببريمش خونه محمود.

سـرم را تكان دادم و به سـمت آشـپزخانه رفتم. بر خلاف خود عمـ
آدم دورويي بود. به شوهرش عجيب پيشوند حاجي مي آمد. يا -

رمان بازار
romanbazar.ir

من اين طور بود، درســت برعكس پدرم كه مدتي بود ديگر حتي اهل بازار هم با پوزخند حاجي خطابش مي كردند!

قابلمه روي گاز روشــن، بيانگر غذاي پخته شــده بود. عمه پشــت ســرم وارد آشپزخانه شد:

- عمه جان گوشت بار كردم.

و من چقدر از لفظ عمه جان بدم مي آمد. اصــلا انگار تمام فحش هاي عالم در اين دو كلمه نهفته شده بود تا عمه آن را چماق كند و بر سرم بكوبد.

لبخندي مصنوعي روي لب نشاندم و به سمتش چرخيدم:

- ممنونم ... اما من مي خواستم استامبولي با مرغ كنم!

عمه با تاسف سرش را تكان داد و گفت:

- امروز صادق رفته بود حجره ي حاجي.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه بي مقدمه! دندان هایم را به هم فشردم. قیافه ي عمه ي دلسوز را به خودش گرفت:

- با یلدا صحبت کن یاقوت جان! اون دختر طفل معصومش چه گ*ن*ا*هي کرده که همه اش این دختر در حال قهره! این پسر هم که هیچ حرفي نمي زنه و نمي گه یلدا چرا قهر کرده! فقط مي گه پا در میوني کنید تا برگرده! خدا مي دونه چي بینشون گذشته!

و صدایش را آرام تر کرد:

- من که چشمم آب نمي خوره یلدا مقصر نباشه!

ابروهایم در هم رفت:

- چي مي خواي بگي عمه؟

ابروهایش را بالا داد:

- الله و اعلم! نمي شه ندونسته حرفي زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض دردناكي بالا آمد و پشت لب هايم آماده ي فروريختن شد. لب هايم را به هم فشـردم. خنده دار بود جمله ي آخرش! «نمي شـه ندونسـته حرفي زد!» مگر پارسال چيزي را به قطع يقين مي دانست كه آن طور مرا خرد كرد؟

چادرش را مرتب كرد و به سـمت در آشـپزخانه رفت، حضـور چند دقيقه اي اش، تاثيرش را گذاشـته بود. به سـمت در رفت و با صـداي بلند از من و عزيز خداحافظي كرد.

حتي برايم دست هم تكان داد و گفت:

- مواظب خودت باش و با يلدا هم حرف بزن.

لبخند هم زد و هيچ به روي مباركش نياورد كه چه آتشي بر دلم انداخته است. اين ندانسته حرف نزدن را حالا آموخته؟! همين حالا هم كه حرفش را زد!!

روي صندلي آشپزخانه نشستم، عيد قربان پار سال بود كه همه همين جا در خانه ي عزيز جمع شـده بوديم. بعد از ناهار زن عمو عذرا من را به كناري كشيد و حرف از خواستگاري براي نيمايش زد، و من با مسخرگي آن را رد كردم و تمام روز را خنديدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو به این اخلاقم آشنایي داشت، همه آشنایي داشتند که من هیچ چیز را جدي نمي گیرم! اما عمه انگار بیش از همه از رفتار هاي من بدش مي آمد که آن طور حرصش را خالي کرد.

همان موقع هم به ظاهر یک عمه ي مهربان جلو آمد و حرف هاي زن عمو را تکرار کرد، از مزیت هاي عروس فامیل شـــدن و خوبي هاي نیما مي گفت و من ابتدا با خنده رد کردم و بعد به صـــورت جدي. وقتي دید حرف هایش بي تاثیر است، متلک تاثیر گذارش را انداخت:

- نکنه تو هم مثل خواهرات، دلت بندِ فرزینه!

و تاثیرش را گذا شت. حرف هایش را انگار ریخته بود کف د ستش که آن طور حس یک انســان کتک خورده را داشــتم! حرفش آن قدر ســنگین بود که نمي توانستم هضمش کنم! خواهر هاي من که شوهر داشتند! یعني زماني که مجرد بودند؟! یعني آن زمان که من محصل مقطع ابتدایي و دبیرستان بودم؟ مگر من در آن خانه نبودم که هیچ نمي دانستم؟!!

همین حرف عمه شــد شــروع تغییراتم! ابتدا از صــحت حرف هایش توســط یاســمن مطلع شــدم. البته که فقط یاســمن قبول کرد و بعدش گفت که این ماجراها مربوط به زمان مجردي اش بوده و وقتي توســط فرزین پ
بود به خواستگارش جواب مثبت داد و حالا شوهرش را دوست د

رمان بازار
romanbazar.ir

اما يلدا زير بار نرفت! با اين كه حالات و احوالات او بيشتر گوياي اين مطلب است. مي خواستم به همه بفهمانم من مثل خواهرانم براي علاقه ي فرزين صبر نكرده ام! انگار تازه چشم ها و گوش هايم باز شده بودند. هر نگاه و هر حرف را با برداشت خودم تعبير مي كردم.

عرصه را آنقدر براي خودم تنگ كردم كه حتي حاضر شدم ازدواج كنم! البته اگر خواستگار درست و درماني به جز نيما داشتم! .... كه نداشتم.

ناخن هايم را زير دندانم فشردم، ثابت مي كردم، به همه ثابت مي كردم! و با پوزخندي خطاب به خودم گفتم:

- تو اين يک سالي كه گذشت چه غلطي كردي؟!

از روي صندلي بلند شدم و به سمت اتاق عزيز رفتم، ناخن گير را از روي تک قفسه ي اتاقش برداشتم و كنار تختش نشستم. بدون لبخند هميشگي اش نگاهم مي كرد. ابتدا دست راستش را كه نزديكم بود در دست گرفتم و با لبخندي گفتم:

- مي خوام ناخن هاتو بگيرم عزيز خوشگله.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدايم را ول كردم:

- گل من اي نازنيم، عزيز دلمي ...

انگشت هايش را كمي خم كرد، ساكت شدم و به چشم هايش نگاه كردم و با ناراحتي گفتم:

- عمه چيزي گفته عزيز؟

فقط نگاهم كرد. صدايم لرزيد:

- در مورد نيما؟ .... يلدا؟ .... فرزين؟

چشم هايش پر از اشک شد.آه كشيدم:

-فرزين، آره؟ باز عمه اومد زيرآب شو زد؟ اون بنده خدا كه داره زندگي خود شو مي كنه!

لب هايش را از هم باز كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آ آ...

نمي خواستم خودش را اذيت كند، شروع كردم به بيان حدسياتم:

- آب؟

ابروي سمت راستش بالا رفت. تلاش بيشتري كرد:

- ب ..

- بابا؟

به آرامي پلک زد. اشكم به روي گونه ام چكيد:

- بابام عزيز؟

دوباره پلک زد. با پشت دستم اشكم را پاک كردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابام هم خوبه عزيز. باز هم بدهي بالا آورد. فرزين داره واسش وام جور مي كنه كه خودش و جمع كنه اما بعيد مي دونم ... بابا بدجور پول نزول به دهنش مزه داده.

ا شک از گو شه ي چ شمش روان شد. خودم را جلو ک شيدم و رد ا شکش را ب*و*سيدم و گفتم:

- قربون چ شمات برم. گريه نکن، عمه باز اومد حرف هاي قبلي رو زد؟ گفت من منتظر فرزينم؟ گفت نيما پسر خوبيه؟

باز هم قطره ي اشـکي ديگر از گوشـه ي چشـمش چکيد. خدا عمه طيبه را لعنت کند. آخر بازگو کردن اين حرف ها براي اين پيرزن چه سـودي داشـت؟ اشکش را پاک کردم و گفتم:

- بد به دلت راه نده عزيز. عروسي مي کنم. حتي شايد با نيما عروسي کنم! اما اول بايد تکليف بابا معلوم بشـه. دوسـت دارم فرزين ازدواج کنه تا دهن همه بسته بشه. بعد با خيال راحت به خودم فکر مي کنم. خوبه؟

لبخند نصـفه اي زد. خم شـدم و گونه اش را محکم ب*و*سـيدم. و دوباره دسـتش را باز کردم ناخن گير را گوشـه ي ناخنش گذاشـتم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم. زياد از ته نمي گرفتم تا دردي احساس نكند، و مدام قربان صدقه اش مي رفتم:

- قربون چروک دستات عزيز جونم .... چه ناخن هاي خوشگلي! .... لامصب انگار مانيكور كردي اينقدر جلب توجه مي كنه! .... مي خواي نگيرم؟

سرم را بالا آوردم و با لبخند نگاهش كردم، دوباره چشم هايش قرمز بود، لبخندم جمع شد و با صداي آرامي گفتم:

- دارم ديوونه مي شم ... نه عزيز؟ چرت و پرت مي گم؟

دستش را ب*و*سيدم و صورتم را به پشت دستش چسباندم و ناليدم:

- عزيز، ياقوتت خيلي تنهاست. من تو اين دنيا جز تو هيچ كسو ندارم. هيچ كس.

***

دفتر نمره را بستم و دست هايم را در هم پيچاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم یه سوال بپرسیم؟

به دانش آموزي که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم:

- بگو.

- شما گفتین براي همه ي یکا ها نباید کنار شون هیچ حروفي با شه. ما این و نفهمیدیم.

اگر جایش بود دفتر نمره را در دهانش جا مي کردم! وقتي یک نفس مي پرسم کسي سوالي ندارد! انگار همه لال شده اند.

به آرامي پلک زدم و گفتم:

- اونطوري گفتم که بهتر متوجه بشین. منظورم این بود که اگر تو صورت سوال بگن به عنوان مثال میلي متر، شما باید به متر تبدیلش کنید.

آهان کشداري گفت و یکي دیگر از گوشه ي کلاس صدایش را بلند کرد:

- پس آقاي معراجیان براي جرم گفت که باید حتما کیلو گرم باشه ؛ ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت او برگشتم و گفتم:

- جرم استثناست.

ويكي ديگر گفت:

- آقاي معراجيان هر جلسه امتحان مي گرفت شما چطور؟

صداي همه در آمد و دانش آموزي كه اين حرف را زده بود، در جا خفه كردند. نفسم را بيرون فرستادم و با لحن جدي گفتم:

- هر كي شيوه ي خودشو داره. امروز فصل اول رو دوره كرديم. جلسه ي بعد هم تا جايي كه آقاي معراجيان درس دادن پيش ميريم. از اون به بعد جزوه ي ايشون رو مي بندين و مقايسه بي مقايسه.

حتي اگر خ شک و جدي گفتم و به نظر شان ح سود جلوه كردم، بايد حرفم را مي زدم. بالاخره هر چه نباشـــد جنگ اول به از صـــلح آخر اســـت! باز جاي شكرش باقي بود كه كسي نمي دانست سال اولي است كه تدريس مي كنم.

و در دلم ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دوم دبير ستانن، شعور شون نمي كشه نبايد دوتا دبير رو جلوي خود شون با هم مقايسه كرد! اين ها همون آدمايي هستن كه ميرن دكتر بهش مي گن، دكتر جون، دكتر قبلي هم فلان دارو ها رو بهم داد! آخرش هم هيچ كدوم از دارو ها رو نمي خورن.

صداي زنگ بلند شد و همه به تكاپو افتادند، نفس راحتي كشيدم، امروز هم گذشت. كيف و دفتر نمره را بردا شتم و همين طور چادرم را، و با گفتن خسته نباشيدي رو به بچه ها و شنيدن جوابشان از كلاس خارج شدم.

چند قدمي مانده بود به در سالن برسم كه كسي به حالت دو از كنارم عبور كرد و تنه ي محكمي به من زد و باعث شد كيف از دستم پرت شود. با نگاهم دنبالش كردم، شناختمش، شايد نامش در ذهنم نمانده بود، اما چهره اش را به لطف هنر نمايي آدامسي اش شناختم. همان دختري كه دو روز پيش تمام ساعت كلاس خصمانه نگاهم كرده بود.

– خانوم كيفتون.

نگاهم را به دختري كه كيفم را به سمتم گرفته بود چرخاندم، لبخندي بر لبم نشاندم و با گفتن «ممنونم» كيف را از دستش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با حرص در اتاق را باز کردم:

- کسي تو اين خراب شده نيست جواب اين وامونده رو بده؟!

صداي عصبي يلدا از اتاق انتهاي راهرو بلند شد:

- کولي بازي در نيار! يه تلفن مي خواي جواب بديا!

برايش دهن کجي کردم و به سمت تلفن رفتم؛ با ديدن شماره ي منزل عمو محمود نفسم را کلافه بيرون فرستادم و گوشي تلفن را برداشتم:

- بله؟

- سلام عرض شد!

لبم را به دندان گرفتم، چشم هايم را به آرامي بستم و سپس باز کردم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبي نيما؟

- ممنون. از احوال پرسي هاي شما!

متلک مي انداخت؟ ذره اي مهم نبود. فقط مي خواستم زودتر به اتاقم برگردم و پستم را بنويسم. به لحنم حالت مهربان تري دادم:

- با کي کار داري؟

جدي تر شد:

- آماده باشين ميام دنبالتون. به يلدا هم بگو.

ابروهايم را در هم کشيدم:

- بريم کجا؟

پوزخند صدا داري زد:

- ها! خسته نباشي! خوبه مراسم خونه ي ما هر ساله اس! شب ه
اگر ما رو در حد خودتون مي دونيد تشريف بياريد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بي اراده اخم كردم:

- اين چه حرفيه نيما! يه لحظه حواسم پرت شد!

با صداي آرامي گفت:

- حواست خيلي وقته كه پرته!

و با حرص ادامه داد:

- مياد سر جاش ايشاله.

نمي دانم چرا همه براي من شمشير شان را از رو مي بستند! حوصله ي بحث نداشتم:

- يه ربع ديگه بيا. البته راضي به زحمت نيستيم. خودمون هم مي تونيم...

- يه ربع ديگه بياين جلوي در.

رمان بازار
romanbazar.ir

بي توجه به بي ادبي اش براي قطع كردن كلامم، گفتم:

- باشه خداحافظ.

و تلفن را قطع كردم، هر چقدر هم كه آرام با شم نمي توانم توهين و بي ادبي را بي جواب بگذارم. قبل از برگشتن به اتاقم با صداي بلند گفتم:

- آماده بشين تا يه ربع ديگه نيما مياد دنبالمون.

و يلدا دوباره داد زد:

- نيما غلط كرد.

در اتاق را بستم، مي دانستم آماده مي شود چون توان مقابله با عمو محمود را نداشت. با اينكه پدر ما فرزند ارشد بود، اما به لطف هنرمندي هاي اخيرش ديگر از چشم و اعتبار همه افتاده بود، حتي خواهر و برادرهايش! هر چند كه هنوز ظاهرشان را حفظ مي كردند.

روي صندلي پشت ميز كامپيوترم جا گرفتم. الهه با پيغام هاي مداوم خودش را كشته بود، با ديدن نام بولد شده اش كه سه روز بود خود نمايي اراده پوزخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سايت هم با من لجه! من كه دو تا رمان از الهه بيشتر دارم!

بدون خواندن پيام هاي الهه برايش نوشتم:

- عزيز پست امشب و آماده كن، من شب ميام ويرايش مي كنم كه بذاريم تو تاپيک. دارم مي رم خونه ي عمو، وقت ندارم. خداحافظ.

و از سايت خارج شدم و كامپيوتر را هم خاموش كردم.

***

با متوقف شدن ماشين، گلناز كه روي صندلي جلو نشسته بود با ذوق دستانش را به هم كوبيد و در را باز كرد و پياده شد، يلدا هم به سرعت در حالي كه او را صدا مي زد، دنبالش رفت. قبل از اين كه به در ما شين بر سم، صداي نيما مرا در جايم متوقف كرد:

- ميشه يه لحظه بشيني؟

سوالي نگاهش كردم. از آينه نگاهم مي كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در رو ببند.

د ستم را دراز کردم و در را ب ستم. خودش هم در جلو را ب ست. و ما شين را به حرکت در آورد و کمي جلوتر جايي که نسبتا تاريک بود ما شين را متوقف کرد و به عقب چرخيد و بي مقدمه گفت:

– مي دونم الان، توي اين روزها و شب ها ... اصلا وقتش نيست ... اما گاهي اوقات اونقدر ذهنم درگير مي شه که ...

کلافگي اش را حس مي کردم، نفسش را بيرون فرستاد و گفت:

– کسي توي زندگيته ياقوت؟

ابروهايم در هم رفت:

– اين که من به خواســتگاري تو جواب منفي دادم، دليلش فقط اينه که کســي توي زندگي منه؟

متوجه خشمم و حرف بدي که زده بود، شد و با دستپاچگي گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه منظورم اينه كه ...

حرفش را قطع كردم و حرف دلش را زدم:

- تو هم گيرت روي فرزينه؟

اخم كرد و من ادامه دادم:

- هر چند اصــلا به تو ربطي نداره ولي بذار بگم تا خيال تو و اون عمه ي فضــولت راحت بشــه، فرزين شــايد برادر خوني من نباشــه اما من مي خوام خواهري رو در حقش تموم كنم.

خودم را به ســمت در كشــيدم و در را باز كردم، عصــباني بودم و هنوز تخليه نشده بودم، بايد حرفي مي زدم تا احساس سبكي كنم، دوباره به صورت در همش نگاه كردم و گفتم:

- مي دوني چيه نيما؟ مادرت به مودبانه ترين شكل ممكن از من خواستگاري كرده بود. اما حرفي كه عمه زد باعث شد حالا حالا ها به گزينه اي فكر نكنم.

پايم را به روي زمين گذاشتم. هنوز عصبي بودم! دوباره به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو به عمه طيبه بگو اگر بخوام ازدواج كنم با بچه برادر اون ازدواج نمي كنم.

ابروهاي نيما بالا رفت و من با دلي آرام گرفته از ماشين پياده شدم، و خيلي هم خوشحال بودم كه عمه و برادرزاده را به جان هم انداختم. صداي بسته شدن در سمت راننده آمد و هنوز قدمي از ماشين دور نشده بودم كه نيما سينه به سينه ام ايستاد. سرم را بالا گرفتم و منتظر نگاهش كردم. با ابروهاي در هم گفت:

- مي دوني كه هفت پشـــتش غريبه اس؟ مي دوني كه چرا وارد اين خونواده شد؟

به نشانه ي عصبانيت اخم كردم:

- معلومه كه مي دونم! باباش شـريک قديمي بابا بود و بعد از مرگش، بابا شد حامي فرزين.

پوزخند زد:

- حواست جمع باشه زيادي نخواي خواهريتو ثابت كني، يه وقت فرزين خانو يابو برنداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوري گفتم:

- يابو بر نمي دارتش! اونم واسه يه دختري كه پونزده سال از خودش كوچيكتره.

و از او گذ شتم تا صورتي كه داد مي زد «حرفتو باور نكردم» را نبينم، همزمان با ورودم به حياط، فرزين هم وارد شـــد و با هم از در عبور كرديم، نگاهش حرف مي زد! مي گفت:

- ديدمت با نيما.

يا شـايد هم من مي خواسـتم كه نگاهش اين حرف را بگويد، وقتي من را مي بيند و سلام نمي كند يعني رنجيده، بغض كردم.

يعني پانزده ســـال پيش كه چند ماه به خانه مان نيامد و وقتي يلدا نامزد كرد برگشت، از ما رنجيده بود؟ حتما رنجيده بود كه با آن حجم سنگين در سش و سر به زيري و حجب و حياي ذاتي اش دست زن جواني را گرفت و به خانه ي ما آورد و رو به جمع گفت:

- ازدواج كردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين چه دا شت؟! فرزين كه بود كه دو دخترِ پدرم به او چشم دا شتند و حالا ديگران منتظرند ببينند من هم به او دل مي بندم يا نه؟! به يک مرد چهل ساله با يک ازدواج ناموفق!؟

***

كف دستم را محكم به بدنه ي فلزي ميز كوبيدم، سكوت تا حدي بر قرار شد، به اندازه كافي به خاطر اتفاق امروز صـــبح اعصـــابم به هم ريخته بود و ديگر نمي توانستم بازيگوشي دختران دبيرستاني را تحمل كنم. با صدايي كه سعي مي كردم از كلاس بيرون نرود گفتم:

- ديگه من كه نبايد بهتون بگم ساكت باشين!

ماژيک مشكي را بردا شتم و كنار تخت ايستادم، كاش زود تر ساعت مدرسه بگذرد تا به ديدن فرزين بروم و شاهكار جديد بابا را گزارش كنم.

بالاترين نقطه سمت را ست شروع به نو شتن كردم و همزمان با صداي بلند تكرار كردم:

- بار الكتريكي در اجسام باردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت دانش آموزان برگشتم و گفتم:

- اندازه ي بار الكتريكي الكترون و يا يک پروتون برابر است با ...

صـــداي زنگ مو بايلم به من يادآوري كرد كه قبل از ورود به كلاس آن را در حالت ســكوت قرار نداده ام. ببخشــيدي گفتم و به ســمت موبايلم رفتم. نام فرزين اجازه ي فكر كردن را از من گرفت و تماس را برقرار كردم:

- بله؟

صداي عصبي اش را ول كرد:

- يلدا چي ميگه؟

دندان هايم را به هم فشــردم، خودم با دســت خودم بهانه اي به يلدا دادم تا با فرزين هم كلام شود.

با صداي آرامي گفتم:

- انگار با شما صحبت كرده! من چه مي دونم چي مي گه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مطلق حاکم بر کلاس آزارم مي داد، انگار همه مکالمه ي من و فرزين را مي شنيدند. صداي عصبي فرزين باعث شد تکان بخورم:

- مي دوني چه غلطي کردي ياقوت؟ مرده گذاشـــته چک هاي باباتو اجرا! زحمت يک ماهه من و به باد دادي.

بغض به گلويم فشـــار آورد، پس يک ماه بود که فرزين در جريان بود! دوباره صدايش در گوشم پيچيد:

- خودتو به موش مردگي نزن، ظهر ساعت چند تعطيل مي شي؟ بيام دنبالت، ببينم چه گندي زدي!

با صداي تحليل رفته اي جواب دادم:

- دو و ربع اينجا باش.

و بلافاصـــله تماس را قطع کردم و موبايلم را در حالت ســـکوت قرار دادم. يک چيزي هم بدهکار شدم! حتي نپرسيد «اون طلبکار بد دهن چي گفت که تو از کوره در رفتي؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم هر لحظه بيشتر مي شد و به هيچ عنوان نمي خواستم جلوي چند دختر بچه گريه كنم! همان جمله اي كه مي خوا ستم راجع به بار الكتريكي بگويم را روي تخته نوشـــتم و به هر نكبتي كه بود كلاس را به آخر رســـاندم و چند پيام نا سزا هم براي يلدا فر ستادم تا قلبم آرام بگيرد. با به صدا در آمدن زنگ تفريح نفس راحتي كشيدم.

حتي قبل از خروج از كلاس، متلک شكوفه را هم شنيدم، همان دختر آدامسي!

– معلمي كه اين با شه! ديگه از دانش آموزاش چه توقعي هست. يكسره سرش تو گوشيش بود.

آن قدر حالم خراب بود كه متلک شـكوفه را بي جواب بگذارم. فشـار عصـبي ز يادي را تحمل كرده بودم و ديگر نگاه هاي طلبكارانه و بي دليل يک دختر بچه ي پانزده ساله را نمي دانستم كجاي دلم جاي دهم!

ساعت بعد را هم به گندي ساعت قبل گذراندم و هر چه به ظهر نزديک تر مي شدم استرسم بيشتر مي شد، شايد بهتر بود هر چه زود تر به فرزين با زبان بي ز باني مي گفتم دوســـت دارم ازدواج كند تا اگر او هم مثل بقيه من را مثل خواهرانم مي بيند دست از اين خيال باطل بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن زنگ تعطيلي مدرسه خودم را با سرعت به دفتر رساندم، مدير مدرسه براي شـب بعد به مراسـمي كه در مدرسـه برگزار مي شـد دعوتم كرد و بعد از ام ضا كردن دفتر ح ضور و غياب به سمت در حياط رفتم. به جرات مي توانم بگويم عبور از در خروجي مدرسـه مثل فرار مردم از صـحنه ي بمب گذاري بود!

سمند فرزين آن سوي خيابان پارک بود، با ديدنم از ما شين پياده شد و به بدنه تكيه داد. همين كه به عرض خيابان رسيدم، موتوري از جلوي پاهايم عبور كرد و سرن شين عقبي آن حرف ز شتي را خطاب به من گفت، يا بهتر ا ست بگويم يک تعريف از نوع خودشان!

چند دانش آموزي كه كنار من بودند يا به خاطر دفاع از من و يا خودنمايي به آن موتوري ناسزا گفتند و قبل از دور شدن كاملش، با خارج شدن حرف زشت تري از دهان فرزين و ژسـت آماده به حمله اش، دخترها سـاكت شـدند و موتوري هم پا به فرار گذاشت.

خجالت زده از اين برخوردش خودم را به او رسـاندم و سـريع روي صـندلي شاگرد جا گرفتم، خودش هم سوار شد و به سرعت ماشين را به حركت در آورد و با صداي بلندي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خير سرت معلمي! به همه چي شباهت داري جز معلم!

با تعجب نگاهي به پوششم انداختم و گفتم:

- مگه سر و وضعم چشه؟

اشاره اي به چادرم كرد و گفت:

- مثل دانش آموزا چادر كش دار سرت مي كني.

پوزخندي زدم:

- توقع داري چادر گل گلي سرم كنم؟!

با اخم به سمتم برگشت:

- نه خير! منظورم اين نبود .... شبيه ... شبيه معلم ها نيستي.

يادش رفته بود براي چه آمده دنبالم؟! حرف هايش كاملا بي ربط بود! چادر كش دار سـر كردن چه ربطي به دانش آموز بودن يا معلم بودن داشـت؟! انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط مي خوا ست گير بدهد، وگرنه هيچ وقت به چادرم به طور م ستقيم ا شاره نمي كرد!

نگاهم را به روبه رو دوختم:

- نمي تونم چادر بدون كش سرم كنم. جمع كردنش سخته.

پوزخند صدا داري زد:

- اون موقع كه جو گرفتت يهو چادر سرت كردي، بايد به همه چيزش فكر مي كردي!

از اين بحث بي ربطش داشـتم كلافه مي شـدم. جوابش را ندادم. بعد از دقيقه اي گفت:

- خب تعريف كن صبح چه خبر؟!

چه خوب كه بالاخره يادش آمد براي چه آمده است! در حالي كه به بيرون نگاه مي كردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– صبح که مي خواستم بيام مدرسه، يه آقايي جلوي در بود گفت با بابا کار داره، منم گفتم که خونه نيست. اون هم باور نکرد و شروع کرد کولي بازي در آوردن که چه مي دونم اِل مي کنم و بِل مي کنم و هي بهش گفتم آروم تر و اون بدتر کرد و منم يهو قاطي کردم و هر چي از دهنم در اومد گفتم.

و به سمتش چرخيدم:

– مي دونستي بابا از کسي پول نزولي گرفته؟

سرش را به آرامي به نشانه ي تاييد تکان داد. لب هايم را به هم فشردم و گفتم:

– پس فقط منم که از همه چيز بي خبرم!

با صداي آرامي گفت:

– من هم از اولش نمي دونستم. آقا از اين ور به من مي گه براش وام جور کنم! بعد خودش مي ره نزول مي گيره. نتونسته جمعش کنه ا صل و فرع پول هيچي شده.

با صداي لرزاني گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داره چوب حراج به آبرومون مي زنه.

و بغضم مانع ادامه ي حرفم شد. فرزين كه انگار از تند روي اش پشيمان شده بود گفت:

- مردک چک باباتو برگشت زده. عصباني شدم، چون ما با هم حرف زده بوديم و قرار بود چند روزي وقت بده! بعدش هم كه يلدا زنگ زد و گفت صبح با كسي جلوي در دهن به دهن گذاشتي ....

حرفش را قطع كردم:

- مي تونم يه خواهشي كنم؟

منتظر به من نگاه كرد و ادامه دادم:

- غروب دست صادق و بگيري و بياري خونه ي بابا و يلدا رو راهي كنيم بره سر خونه و زندگيش.

مشكوک نگاهم كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اذيتت مي كنه؟!

لبخند تلخي زدم:

- نه ولي خب ... وجهه خوبي نداره! بعدش هم هر چقدر قهرش طولاني بشه سخت تر مي شه آشتيشون داد. ياسمن هم همين نظرو داره.

سرش را تكان داد:

- باشه، غروب مي رم پيش صادق و مي فرستمش بياد.

گفتم:

- خودت هم باهاش بيا.

با چشم هاي ريز شده نگاهم كرد و گفت:

- شايد نتونم آخه امروز يه قرار قول نامه داريم..

و من بدون فكر كردن گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس يه وقتي كه خودت هم مي تونی بياي، برو دنبالش.

و با ديدن چشم هاي خشمگين فرزين از زدن حرفم پشيمان شدم. ما شين را وارد كوچه اي كرد و بعد از توقف كامل، به سمتم برگشت و با نگاه مشكوكي گفت:

- چي مي خواي بگي ياقوت؟

آب دهنم را قورت دادم كه از ديد فرزين دور نماند و منفجر شد:

- تاثير حرف هاي ديشبِ عاشق دل خسته ات، نيماست نه؟ من با صادق بيام كه يلدا از من قطع اميد كنه؟ تو هم مثل بقيه ....

خواستم شر را بخوابانم:

- نه اين طور نيست.

انگشت اشاره اش را چند بار محكم به پيشاني ام كوبيد كه از دردش چشمانم را بستم، با خشم غريد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چي تو اون مغز كوچيكت مي گذره؟

دستش را پس زدم، اشک در چشمانم جمع شد، بهتر بود ديگر پنهان نكنم:

- يعني نديدي؟ يا خودت و مي زني به ندیدن؟! نمي بيني هنوز اون خواهر آشغالم چشمش دنبال توئه؟! بقيه فكر مي كنن من هم بهت علاقه دارم، كه به نيما جواب نه مي دم.

چند ثانيه بي حركت ماند.

عصباني مي شد؟ حتما همين حالا عصباني مي شد و من را با در ما شينش يكي مي كرد. چشمانش را بست و بعد از اين كه سرش را به رو به رو چرخاند، باز كرد. با صداي آرام و ترسناكي گفت:

- از كِي مي دوني؟

خواستم حرفي بزنم كه دستش را به نشانه سكوت بالا آورد و خودش گفت:

- از همون وقتي كه چادر سرت كردي.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه خشمگينش را به سمتم گرفت و از لاي دندان هاي كليد شده اش گفت:

- آره؟

به جاي تاييد حرفش گفتم:

- عيد قربان پارسال، عمه در مورد نيما...

- مي دونم.

داشت خشمگين مي شد و من هول مي كردم! گفتم:

- وقتي ديد قبول نمي كنم، بهم متلک انداخت كه ...

صدايش را بالا برد:

- برو سر اصل مطلب.

صدايم لرزيد و سريع گفتم:

- خب دارم مي گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقريبا داد زد:

- زود.

- گفت حتما تو هم مثل خواهرات دلت پيش فرزينه كه به نيما جواب نه مي دي.

چند ثانيه با خشـم ترسـناكي نگاهم كرد و بعد نگاهش روي چادرم لغزيد و با صداي آرام ولي محكمي گفت:

- و تو هم خواستي ظاهرت رو درست كني تا مورد احترام باشي آره؟

لب هايم را به هم فشار دادم، نگاهش را تا چشم هايم بالا آورد:

- هر بار من اومدم توي جمع فاميلات از من دوري كردي كه ذهنيتشـــون رو نســـبت به من و خودت عوض كني و بر عكس، هر وقت او مدم خونتون چسبيدي به من ... كه خواهرات و از من دور كني! ... آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم و از این که باعث شروع بحث شده بودم، احساس پشیماني مي کردم. اما انگار فرزین ق صد بي خیال شدن ندا شت! گو شش را نزدیک دهان من آورد و دوباره تکرار کرد:

- آره؟

با صداي لرزاني گفتم:

- آره.

سـرش را فاصـله داد. و در ماشـین را باز کرد و به آرامي پیاده شـد، با نگاهم دنبالش کردم ما شین را دور زد و در سمت من را باز کرد و با خشم کنترل شده اي گفت:

- چادرت و در بیار.

با تعجب گفتم:

- چـ.. چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir
پلک هایش را به حالت عصبي بست و باز کرد و دستش را بالا آو

- درش بيار تا خودم در نياوردم.

با احتياط چادرم را از سرم در آوردم و همين كه به سمتش گرفتم با خشونت آن را گرفت و در برابر چشـــم هاي متحيرم آن را به داخل جوي عريض و پر آب انداخت.

فورا پياده شدم و صدايم را بالا بردم:

- چي كار كردي؟ واسه چي چادرمو انداختي تو جوب!

چادرم به سرعت با آب همراه شد؛ چند رهگذر با تعجب به ما نگاه مي كردند. فرزين با خونسردي به سمت ماشين رفت و گفت:

- هر وقت قداستش رو درک كردي سرت كن. حالا هم سوار شو.

صدايم را بالا تر بردم:

- مي گم براي چي چادرمو ا نداختي تو جوب؟ من فردا چي ســـرم كنم برم مدرسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ماشین ایستاد و اخمش را عمیق تر کرد و گفت:

- بشین تو حرف مي زنيم.

دندان هایم را از حرص به هم فشــردم، و با ناراحتي به ســمت ماشــين رفتم و روي صندلي جا گرفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

او هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و بعد از چند دقیقه که کمي آرام تر شد، گفت:

- دوازده سالم بود که پدرم مرد و از اون همه ثروتش براي من فقط یه دوچرخه موند و رخت و لباس و دفتر و کتابم.

این ها را مي دانستم، خوب بود حالا من هم مثل خودش هي حرفش را ببرم و بگویم «مي دونم، برو سر اصل مطلب؟»

اخم هایم هنوز در هم بود ولي فرزین براي اولین بار بناي درد و دل گذاشــته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مادر بزرگ پيرم تنها کسي بود که حاضر شد منو نگه داره. حتي پدر بزرگم هم حاضر نبود چون از دست پدرم عصباني بود و مدام غرولند مي کرد.

با پوزخندي گفت:

– من که پسرش بودم هيچي از اون ثروت نصيبم نشد، اونوقت همه از من بيزار شدن چون معتقد بودن پدرم حق اون ها رو معلوم نبوده که به کي بخشيده! حتي براش حرف در آوردن که حتما زن دوم داشته!

با ناراحتي نگاهش کردم. آه بلندي کشيد و گفت:

– سه سال رو به نکبتي خونه پدربزرگم گذروندم. بابات تنها رفيق بابام بود که گهگاهي بهم سر مي زد و گاهي بهم مي رسيد. حتي منو مي آورد خونتون و مادرت هم ...

ساکت شد. رسيده بود به پانزده سالگي اش! مادرم هم ...

– همه ازم بريده بودن و پدرت شده بود تنها اميدم ... وقتي تو به دنيا اومدي و مادرت به رحمت خدا رفت، شرايط روحي پدرت و يلدا و ياسمن به هم ريخت. اون موقع ها رابطه ام با خونواده ات صميمي تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر بود ديگر ادامه ندهد، من خيلي چيزها را هنوز يادم بود، حتي به خاطر داشتم كه مرا پشتش مي نشاند و من با ذوق پاهايم را به پهلوهايش مي كوبيدم تا تند تر حركت كند. بغض كردم، دوباره به خاطر آوردم بي رحمي خانواده ي مادرم را وقتي براي اولين بار در هفت سالگي ام بر سر مزار مادرم آن ها را ديدم.

حرف هايشان را هنوز يادم هست. زني كه يلدا به او خاله عزت گفت با چندش نگاهي به من انداخت و گفت:

- پدرت به خاطر همين فسقلي مادرتو از ما گرفت. مي دونست مادرت مريضه و ديگه نمي تونه بچه دار بشه. حتي نذا شت ما بيايم به خاک سپاري خواهرمون برسيم!

و يلدا، خواهر نوجوان هفده ساله ام، مرا پشتش قايم كرد و گفت:

- اين جوري حرف نزنين خاله! ياقوت مي ترسه. مادرم به ميل خودش بچه دار شده بود. حتي خودش اسم ياقوت و انتخاب كرد.

- ياقوت حواست با منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي فرزين از گذ شته بيرون آمدم و به او چشم دوختم و با صداي آرامي گفتم:

- آره. بگو.

نفسش را بيرون فرستاد و ماشين را متوقف كرد و گفت:

- پياده شو بقيه اش رو بعدا مي گم.

با تعجب به بيرون نگاه كردم و گفتم:

- براي چي اومديم خونه ات؟

در ماشين را باز كرد و پياده شد و من هم پياده شدم و دوباره سوالم را تكرار كردم و او در حالي كه در ساختمان را با كليد باز مي كرد گفت:

- يه كار كوچيكي تو خونه دارم. غذامم رو گازه.

و وارد خانه شد و من هم پشت سرش وارد شدم. و اصلا هم مغزم كار نكرد كه سر ظهر بود و وقت ناهار! ديگه سر زدن به غذايش چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا به سمت دستشويي رفت. لبخندي روي لبم نشست. خب بنده ي خدا كارش واجب بود! من هم به آشپزخانه رفتم.

در يكي از دو قابلمه را برداشتم. لبخند دلسوزانه اي روي لب هايم نشست. فكر نمي كردم فرزين اهل آشپزي باشد! نه اينكه آدم تنبل و بي هنري باشد، نه! شايد اگر من به جاي او بودم زورم مي آمد براي يک نفر بساط آشپزي به راه كنم.

آب خورش ته كشيده بود و اگر چند دقيقه ديرتر مي رسيديم، چيزي از آن باقي نمي ماند. ليواني را نيمه آب كردم و داخل خورش ريختم. قاشقي برداشتم و مزه اش را امتحان كردم و كمي به آن نمک اضافه كردم.

- من غذامو كم نمک درست مي كنم.

به سمتش چرخيدم. لبخند محوي روي لب هايش بود و به ديوار تكيه داده بود. حرفي نزدم، تنها به اخمي اكتفا كردم. بهتر بود بداند هنوز به خاطر چادري كه داخل جوي آب انداخته بود از دستش دلخورم. تكيه اش را از ديوار گرفت و به سمت اجاق گاز رفت. فاصله گرفتم و قاشق را داخل سينک ظرفشويي انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هفته پيش كه مي خواســتم ببرمت خونه ي عزيز، گلناز كه از اتاقت اومد بيرون كه بگه داري آماده ميشي بهم گفت عمو دايي.

و خنده ي تلخي سر داد:

- مخ بچه رو به كار نگير، هنگ مي كنه.

صندلي را كمي از ميز فاصله دادم و روي آن نشستم. زير برنج را خاموش كرد و گفت:

- نبايد داخل خورش آب مي ريختي. حالا بايد صبر كنم تا آبش ته بكشه.

كم مانده بود بگويد«غلط كردي به غذام دست زدي!»با سردي گفتم:

- زيرشو زياد كن تا زود تر آبش خشک بشه.

بدون مخالفت شعله ي زير قابلمه ي خورش را زياد كرد. و بعد صندلي رو به رويي را بيرون كشيد و نشست. نفسم را بيرون فرستادم و در حالي كه هنوز اخم داشتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معذرت مي خوام بابت برخورد بچگونه ام. اما قبول كن كارت در مورد چادر درست نبود.

لبخند تلخي زد:

- هر وقت خودت با علاقه ي قلبي خواستي سرت كني، برات مي خرم.

ساكت شدم و به موهاي بالاي پيشاني اش زل زدم. كي اين همه موي سفيد آنجا در آمده بود؟

- ميگم ...

به چشـــم هايش خيره شـــدم. نگاهش را از من گرفت و به روميزي ترمه دوزي شده دوخت:

- وقتي پدرت به من مي گفت پسرم! من هم يلدا و ياسمن رو مثل خواهرام مي ديدم، حتي تو رو ...

نفسي گرفت و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما يلدا همه چيزو خراب كرد. من خيلي سعي كردم قانعش كنم كه انتخابش ا شتباهه! ... من واقعا نمي تونستم بهش به عنوان هم سر نگاه كنم. پدرت هم وقتي فهميد كه من به يلدا فكرنمي كنم مجبورش كرد كه با صادق ازدواج كنه.

لبخند تلخي روي لب هايم نشست. اين كه فرزين اصل ماجرا را پنهان كرد را بگذارم به حســـاب مردانگي اش در حق يلدا! يا اينكه هنوز فكر مي كند من بچه ام؟! (ماجرايي كه او مثل يوســـف بود و يلدا مثل زليخا را خيلي خوب جمع كرد.) همان يک ســـال قبل ياســـمن برايم با جزييات تعريف كرد و گفت كه سر رسيدن خودش و پدرم، فرزين را از شر وسوسه ي يلدا نجات داد.

و اگر پدر بي فكرم با عمه طيبه درد و دل نمي كرد، اين طور تشت رسوايي يلدا به زمين نمي افتاد و صدا نمي داد.

– من واقعا دوست دارم يلدا زندگي خوبي داشته باشه. اون بچه گ*ن*ا*ه داره! اگر صادق مرد بدي بود باز يه حرفي! اما ...

با ناراحتي اين حرف ها را ادا مي كرد، حرفش را نيمه كاره گذاشـــت. من به جايش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هيچ وقت تلاش نكردي بهش بفهموني كه واقعا نمي خوايش. بهش محبت مي كردي، هنوز هم بهش احترام مي ذاري.

با اخم نگاهم كرد:

- من ازدواج كردم!

پوزخند زدم. مثلا با اين جمله ي محكمش از خودش دفاع كرد. اخمش عميق تر شد:

- من شهلا رو دوست داشتم.

نيرويم را جمع كردم و سعي كردم لحنم تا جاي ممكن گزنده نباشد:

- اما گذاشتي كه بره.

ولي انگار لحنم گزنده بود، چون او جواب داد:

- نمي تونستم به زور نگهش دارم!

ساكت شدم. صدايش را بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به چي داري فکر مي کني؟!

لبخند گيجي زدم:

- چيزي نمي گم چون نمي خوام باز ناراحتي ايجاد بشه!

خنده ي عصباني سر داد:

- آتيشـــو ميندازي بعد مي گي نمي خواي ناراحتي ايجاد بشـــه؟! من اگه تو يه الف بچه رو نشناسم که بايد برم بميرم! زود بگو منظورت چي بود.

نفسم را فوت کردم و با کلافگي از روي صندلي بلند شدم:

- اصـــلا مي دوني چيه آقا فرزين؟ من همون بهترکه برم بچســـبم به زندگي خودم، من و چه به درست کردن زندگي بقيه!

و پشت به او چرخيدم که از آشپزخانه خارج شوم. صداي محکمش مرا در سر جايم ميخکوب کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشين سر جات.

كلافه به سمتش برگشتم:

- بابا ببخشيد. ديگه حرفي نمي زنم.

با چشم و ابرو صندلي را اشاره كرد و دوباره تكرار كرد:

- بشـــين مثل بچه آدم حرفاتو تا آخر بزن، هر وقت تشـــخيص دادم، مي تونې بلند شي.

با اخم عميقي هنوز سـر جايم ايسـتاده بودم. هيچ وقت نفهميدم چرا از فرزين حســـاب مي برم! او هيچ وقت با من تند برخورد نكرده بود، نهايت تندي اش مثل امروز با چند داد عصبي گذ شته بود، شايد به خاطر احترامي بود كه پدرم برايش قائل بود! با به صـدا در آمدن زنگ موبايل از داخل كيفم، تكاني خوردم و آن را از كيف در آوردم.

- كيه؟

به صفحه موبايل نگاهي انداختم و در جواب فرزين گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از خونه اس. حتما یلداست.

دستش را دراز کرد:

- بده من جواب بدم.

ابروهایم را بالا بردم و قبل از اینکه حرفي بزنم دوباره گفت:

- بده دیگه!

با دو دلي موبایل را به سمتش گرفتم و او بلافاصله پاسخ داد:

- بله؟

.....

- سلام. آره دیگه! فرزینم.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه. اومديم خونه ي من.

با لبخند كجي به من نگاه گذرايي انداخت و گفت:

- ياقوت ناهار پيش منه. منتظرش نباشين.

.....

- باشه. روز خوش.

و به تماس خاتمه داد و موبايل را مقابل صـــورت بهت زده من نگه داشـــت. موبايل را از دستش گرفتم و اعتراض كردم:

- كي قرار شـــد من ناهار اينجا بمونم؟!! واي! مي دوني الان يلدا پيش خودش چه برداشت هايي مي كنه؟

دست به سينه شد و با لبخند حرص در آري گفت:

- مگه نگفتي يه كاري كنم ازم قطع اميد كنه؟

دهانم باز ماند و تنها توانستم بگويم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه ... فرزين!

ابروهايش را بالا فرستاد:

- آقاشو جا انداختي بچه!

با درماندگي روي صـندلي نشـسـتم. هنوز لبخندش روي لب هايش بود، بلند شد و شروع به چيدن ميز كرد و در همان حال گفت:

- من از شهلا گذشتم چون خودش خواست. وگرنه من دوستش داشتم. شايد اگر آدم الان بودم به اين راحتي ها طلاقش نمي دادم!

با بغض كيفم را روي ميز كوبيدم:

- من گفتم يه كاري كن يلدا ازت قطع اميد كنه نگفتم منو قاطي اين بازيا كن! كافيه عمه خبردار بشه ... واي خدا.

سرم را روي ميز گذاشتم و چشمانم را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازي؟! چه حرفا! هي مي شـــيني اون داســـتان هاي تخيلي رو مي خوني معلومه كه باورت مي شـــه زندگي هم رمانه! الكي گنده اش نكن، هيچ كس هيچ فكري نمي كنه. چقدر هم كه طرز فكر يلدا مهمه!

و با كنايه اضافه كرد:

- اگر قرار بود برات حرف در بيارن كلي دليل ديگه وجود داشت.

سرم را بلند كردم و به او كه در حال برداشتن ظرف از جا ظرفي بود خيره شدم. با اخم گفتم:

- چه دليلي؟

بشقاب ها را روي ميز گذاشت و گفت:

- يكيش همون قيافه ي عجق وجقي كه دوران دانشجوييت داشتي.

و دوباره به سمت جا ظرفي چرخيد و حين برداشتن ليوان ها با خنده گفت:

- يا شش ساله تموم كردن دوره ي ليسانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفتم:

- درسام سخت بود، مسخره کردن نداره که!

ليوان ها را روي ميز گذاشت و با ابروهاي بالا رفته گفت:

- آهان. يادم نبود! همه ي دانشجو هاي فيزيک شش ساله ليسانس مي گيرن.

من هم با کنايه گفتم:

- همه که مثل شما نيستن بعد از گذ شت اين همه سال هنوز فارغ التحصيل نشن!

لبخندش خشک شد. لعنتي! باز خراب کردم.

با ناراحتي نگاهم کرد و من درمانده از زبان به دهن نگرفتنم، ناليدم:

- ببخشيد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهش را از من گرفت و زير هر دو قابلمه را خاموش كرد و بدون كلمه اي حرف! بشقاب ها را پر از برنج كرد و در بشقاب گودي هم خورش ريخت و پشت ميز نشست و زير لب بسم الهي گفت و شروع به خوردن كرد. با من و من گفتم:

- اگه ... اگه يلدا برگرده سر خونه و زندگيش، من هم ...خيالم راحت ميشه.

در حالي كه مشـــغول غذا خوردن بود، نگاهش را با كلافگي به من دوخت. قاشقم را برداشتم و سعي كردم خودم را قبل از تذكر دادنش مشغول نشان دهم.

بعد از چند ثانيه، قاشقش را رها كرد، با ترس نگاهي به او انداختم كه با خشم به بشقابش خيره شده بود. خودم را به خاطر بي فكري ام نفرين كردم. با صداي بمي گفت:

- تو هم اگه جاي من بودي ...

آهي كشيد:

-خدا نكنه كه جاي من باشي.

آب دهانم را فرو دادم و با صداي آرامي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم ببخشید. مسخره ام کردي لجم گرفت، بدون فکر کردن یه چیزي ....

- یه روز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم نامه گذاشته و رفته.

کَر بودم اگر غم نهفته در صدایش را تشخیص نمي دادم. نگاهم را از او گرفتم تا معذب نباشد.

- گفته بود کنار من احساس آرامش نمي کنه ... اما من نمي تونستم باور کنم که حقیقت داشته باشه.

نگاهم را بالا آوردم:

- چرا باور نمي کردي؟

پوزخندي زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دوستم داشت. من مطمئنم! تازه به همدیگه علاقه پیدا کرده بودیم! چند روز قبلش توي یه دفتر کارهایي که مي خواستیم بعد از به دنیا اومدن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شد. دوباره خودم را نفرین کردم. فرزین را ست مي گفت؛ او همیشه براي ما سه نفر برادر بود. البته براي من تا قبل از ده سالگي ام و قبل آن گندي که یلدا زد. به لطف یلدا من آن قدر که باید، نعمت برادري چون فرزین را حس نکردم.

با خودم فکر کردم، عصباني بودن فرزین، بهتر از غمگین بودنش است. با یک تصمیمي آني براي به بحث کشیدنش اظهار نظر کردم:

- اما گشتي و پیداش کردي!

سرش را به معناي آره تکان داد و گفت:

- باید از زبون خودش مي شنیدم تا باورم مي شد.

پوزخند زدم:

- بعد طلاقش دادي.

لبخند تلخي زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتي كسي كه همه ي آرزوهاي آينده ت رو با فكر كردن به اون مي سازي تو چشمات نگاه مي كنه و ميگه راضيش نمي كني ... يا نداريت و توي سرت مي كوبه، در صورتي كه با همين شرايط اومده كنارت! ... يا وقتي با وقاهت بهت مي گه لايق بهتر از توئه ...

حرفش را قطع كردم:

- تو حتي از دخترت هم گذشتي! ... اون بچه رو نخواستي.

چشمانش را بست و با صداي آرامي زمزمه كرد:

- بچه ؟!

بعد با صداي بلند تري گفت:

-مي خواستمش اما شهلا اونو بيشتر مي خواست. پس بهتر بود براي مادرش بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم، همان چیزهایي را گفت که مي دانستم، اخلاقش بود! تا خودش نمي خوا ست چیزي بروز نمي داد؛ همین درد و دل امروزش هم نوعي معجزه محسوب مي شد!

- زود تر ناهارت رو بخور که ببرمت. باید برم جایي کار دارم.

لبخند زدم، شد همان فرزین همیشگي. با زبان بي زباني به من هشدار داد زیاد تر از کوپنم با من حرف زده.

زود تر از همیشه دست از غذا کشیدم، او هم اعتراضي نکرد و هر دو از پشت میز بلند شـدیم. به روي خودم هم نیاوردم که براي شـسـتن ظرف ها تعارفي بزنم. همین قدر که به خاطر دسـت پخت افتضـاحش با آن برنج شـفته و بي نمک تشکر کردم، خودش کلي بود.

وقتي جلوي در خانه از ما شینش پیاده مي شدم، با حالتي معذب به صورتش نگاه کردم. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- خیلي خب! غروب صادقو میارم دیگه ببینم دردت چیه!

لبخند عریضي زدم و قبل از بستن در گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستت مرسي.

ابروهايش را بالا داد و من سرخوشانه خنديدم و وارد حياط شدم. خوب بود كه فرزين حرف دلم را فهميد. و خوب تر كه من هم تا حدي حرف دلش را فهميدم.

***

- دل خون تر از ابر و و طوفان، غمگين تر از باد و باران، مانده به راه برادر، تنها ترين چشم گريان .... من زينبم زينبم من ... من زينبم من ... از غصه جان بر لبم من ...

روي مبل داخل هال نشسته بودم و به صداي نوحه اي كه از اتاق يلدا بيرون مي آمد گوش مي دادم و همه ي حواسم را به تلفن جمع كرده بودم كه اگر زنگ خورد خودم اولين نفري باشم كه به آن جواب مي دهد.

- خاله ياقوت، دستت درد نكنه خيلي دوسِت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي روي لب نشـــاندم، از نيم ســـاعت قبل كه به گلناز اجازه داده بودم تا پشت كامپيوترم بنشيند و بازي كند اين شايد دهمين بار بود كه تشكر مي كرد. آنقدر با او سرد بودم كه محبت كردنم به او به چشم مي آمد.

با صداي تلفن تكاني خوردم و سريع پاسخ دادم:

- الو، بله؟

صداي نيما در گوشي پيچيد:

- سلام، آماده بشين تا يه ربع ديگه ميام دنبالتون.

نگاهي به در اتاق يلدا انداختم و بعد با صداي آرامي گفتم:

- مرسي ما خودمون ميايم.

مشكوكانه پرسيد:

- چرا؟ جايي مي خواين برين؟

با همان صداي آرام جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صادق داره مياد اينجا، مي خواد با يلدا آشتي كنه. شايد يه كم ديرتر بيايم.

- آهان. باشه، اگر يه وقت اون ها نخواستن بيان و تنها موندي بگو بيام دنبالت.

خيالم راحت شد كه كنجكاوي ديگري نكرد، لبخند محوي روي لب نشاندم:

- باشه، ممنون. اگه بابام اونجاست بهش بگو.

- باشه مي گم. كاري نداري؟

و خدا حافظي كردم و گوشي تلفن را سر جايش گذاشتم.

- چيو به بابا بگه؟

با ترس به عقب برگشتم، يلدا د ستانش را به كمرش زده بود و طلبكارانه نگاهم مي كرد. خواستم حرفي بزنم كه صدايش بالا رفت:

- صادق داره مياد اينجا! آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعي كردم خوذ سردي ام را حفظ كنم. چيزي به آمدن فرزين و صادق نمانده بود، بايد يلدا را آرام مي كردم. اما گريه ي ناگهاني اش باعث شد نتوانم حرفي بزنم.

- مگه تو خرج منو ميدي؟ من اصلا با تو كاري دارم؟

گلناز لاي در اتاق ايســتاده بود و با ترس به مادرش نگاه مي كرد. از روي مبل بلند شدم و رو به گلناز گفتم:

- برو تو خاله.

و قبل از رفتن گلناز، يلدا به ســمت اتاقش رفت. مي دانســتم همين حالا در اتاقش را قفل مي كند و گند مي زند به برنامه ريزي ام. به دنبالش دويدم و قبل از بسته شدن در، خودم را از لاي در به داخل اتاق انداختم. جيغ زد:

- برو بيرون ياقوت.

من هم صدايم را بالا بردم:

- كي گفتم تو مزاحم مني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به بیرون اشاره کردم و گفتم:

- همه شناختنت! مي خواي گلناز هم در موردت فکر بد کنه؟

نگاهش براي ثانيه اي خاموش شد و بعد لب هايش مظلومانه لرزيد:

- همه منو شناختن؟!

خودم فهميدم حرف بدي زدم. پلک هايم را با حالت عصبي باز و بسته کردم و گفتم:

- منظورم ...

- واقعا شناختن؟

آماده ي گريه کردن بود. خودم را لعنت کردم، آن از ظهر که گند زدم به اعصاب فرزين و اين هم از حالا. بغضش با صدا شکست و روي زمين زانو زد:

- همه چي رو مي دونن که مي گي منو شناختن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم روي زمين نشستم و با لحن مهرباني گفتم:

- آبجي به خدا منظورم اين بود كه همه ش قهر مي كني ....

اما انگار حرف هاي من را نمي شنيد، با گريه گفت:

- وقتي مامان مرد من همش ده سـالم بود. هيچ كس دور و برمون نبود. هيچ كيو نداشتيم. بابا براي فرار از خونه اي كه ديگه زنش توش نبود همش با دوست و رفيقاش بود. من بودم و دو تا خواهر كوچيكتر از خودم. ياسـمني كه مدام بهونه ي مامانو مي گرفت و تويي كه بايد برات مادري مي كردم.

با گريه هق زد:

- مگه عزيز و عمه طيبه و زن عموها چقدر مي تونسـتن بالاي سـر ما باشـن؟ چند سـال؟ اگر هم بودن، مواظب تو بودن. من چي؟ من فقط يه دختر بچه ي ده ساله بودم كه به توجه احتياج داشتم.

خواستم شانه هايش را بگيرم كه با شدت دستم را پس زد و گفت:

- تو چيزي يادت نمياد و اينقدر راحت داري منو متهم مي كني. د

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، عمه بود، زن عمو ها بودن ا ما ... ا ما فقط فرزين بود كه م

بودم. بهم ديكته مي گفت، تو انجام تكاليفم كمک مي كرد. وقي كارنامه مي آوردم تشويقم مي كرد.

هيچ وقت يلدا را اين طور شكسته نديده بودم. بميري ياقوت، بميري كه باعث شدي يلدايت گريه كند. زانوهايش را بغل كرد:

– فرزين همه چيز بود، بزرگتر شدم، حمايت هاش بيشتر شد، من دبير ستاني بودم و اون سرباز. هر بار مي اومد مرخصي، اول مي اومد خونه ي ما. طوري با من حرف مي زد كه انگار بزرگ شـــدن منو قبول داشـــت. با تو و ياســـمن با محبت رفتار مي كرد.

در چشم هايم خيره شد:

– من تک تک لحظه هاي بعد از ده سالگيم رو با فرزين ساختم. وقتي خنديدم باهام خنديد، موقعيكه گريه كردم اشـــک هامو پاک كرد. به خودم اومدم ديدم عاشـــقش شـــدم. من آينده ام رو با اون تصـــور كردم، با خودم مي گفتم با هم ازدواج مي كنيم و ياســـمن و ياقوت رو هم مي برم پيش خودمون. اما اشـــتباه كردم. فرزين فقط به يه بچه يتيمِ بي مادر محبت كرده بود. چون خودش اين درد رو كشيده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سـرش را روي زانوهايش گذاشـت و با صـداي بلند گريه كرد. لبهايم را به داخل دهانم كشـيدم. طعم شـوري را حس كردم. دسـت هايم را به گونه هايم رساندم، گريه كرده بودم.

خودم را كمي جلو كشيدم و با صداي لرزان گفتم:

- حالا قهر كردي كه چيو ثابت كني؟ صـادق اذيتت مي كنه؟ بگو به خدا خودم پشتت وايميستم. نمي ذارم كسي حرف بزنه.

سرش را بلند كرد و به نشانه نه تكان داد:

- نه ... صـادق خوبه .... ولي يه چيزهايي هسـت كه تا خودت تجربه نكني، نمي فهمي.

منتظر نگاهش كردم، و يلدا با بي حالي گفت:

- آشغال نمي ذاره دم در، داروهاي بچه رو كه بهش بسپارم يادش مي ره. اصلا تو كار خونه كمک نمي كنه. موقع ماهانه ام كمرمو نمي ماله ...

ابروهايم بالا رفت. با ديدن ابروهاي بالا رفته ام پوزخندي زد و گ

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم که! تا تجربه نکني حساس نمي شي.

و آب دهانش را مثل بچه ها قورت داد تا بغضـش را خفه کند. لبخند عريـ ضي زدم و گفتم:

- به خودش گفتي؟

با لب هاي جلو داده سرش را بالا انداخت و بعد گفت:

- بگم که ديگه ارزش نداره.

خودم را جلو کشيدم و گونه اش را ب*و*سيدم:

- درســته من تجربه نکردم و نمي دونم چطوريه. مثل بي مادري، من مادر رو تجربه نکردم که بدونم نبودنش بده! پس تلاش نکن که قانعم کني. يه فرصــتي بهش بده.

دستهايش را باز کرد و مرا به آغوش کشيد:

- نبينم ديگه از بي مادري حرف بزنيا!

رمان بازار
romanbazar.ir

و گونه ام را ب*و* سید. صداي زنگ در بلند شد و لحظاتي بعد صداي ذوق کودکانه گلناز در خانه پیچید:

- بابا جونم اومده. آخ جون.

هنوز صداي ضعیف نوحه از موبایل یلدا پخش مي شد. از من فاصله گرفت و بلند شـد و جلوي آینه ایسـتاد. با نگاهم دنبالش مي کردم. آنقدر دلم سـنگین شده بود که غم را با تمام وجود حس مي کردم. تمام این یک سال یک طرفه به قاضـي رفته بودم و با همه ي ذهنم یلدا را مقصـر مي دانسـتم. چرا یک بار به خودم زحمت ندادم تا قلبم را از کینه سبک کنم و با یلدا خواهرانه حرف بزنم؟!

یک لحظه در دلم یاسمن را مقصر دانستم که این افکار را در ذهنم کاشته بود، اما خیلي سریع جلوي شروع یک قضاوت دیگر را گرفتم. مقصر فقط خودم بودم. یلدا رو به من ایستاد و گفت:

- قیافه ام خوبه؟ چشم و بینیم قرمز نیست؟

هر دو کاملا قرمز بودند. لبخند کم جاني زدم:

- یعني تو آینه ندیدي هر دو قرمزن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را به دندان گرفت. صـداي صـادق در هال پيچيد كه خطاب به گلناز و از روي عمد با صداي بلند مي گفت:

- خوشگلِ بابا، مامانت خونه نيست؟

لبخند عميقي زدم. يلدا بدون اينكه به من نگاه كند از اتاق خارج شـد. ترجيح دادم فعلا در اتاق بمانم. روي تخت نشستم و يک بار ديگر آنچه از زندگي يلدا مي دانستم مرور كردم.

كلاس چهارم دبستان بودم كه يلدا با صادق نامزد كردند. خواهر صادق با يلدا در يک دانشگاه تحصيل مي كردند. و پدرشان كه آن موقع زنده بود، فروشگاه بزرگ لوازم صوتي و تصويري معروف شهر را داشت. وقتي يلدا و صادق نامزد شدند سر و كله ي فرزين بعد از چند ماه پيدا شد، خوب اون روز را يادم است كه تمام ذوق و شوقي كه با ديدن فرزين به من د ست داده بود، با ديدن هم سر ريز نقشش و محبتي كه به او ابراز داشت دود شده بود و به هوا رفته بود.

از همه بدتر شكم گرد هم سرش بود كه وقتي چادرش كنار رفت، وا ضح توي ذوق مي زد و حتي بابا هم متوجه شد و با خشم غريد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- كي ازدواج كردي كه حالا داري پدر مي شي و تازه يادت اومده كه به ما خبر بدي؟

گريه هاي آن شـب يلدا را هم خوب يادم مي آيد كه دور از چشـم پدرم قصـد خودكشي داشت و با ياسمن كارش به درگيري كشيد و هر دو مثل كشتي گيرها وسـط اتاق غلط مي زدند و موهاي همديگر را مي كشـيدند و ياسـمن مي خواست او را منصرف كند! فرزين آن موقع حتما همسرش را در آغوش كشيده بود و نبود كه حال خواهرم را ببيند! يا سمن داد مي زد و مي گفت فرزين ارزش ندارد. آن موقع ها چه برداشت هايي داشتم و حالا چه؟! فكر مي كردم ياسمن و يلدا از اين كه فرزين بي خبر ازدواج كرده ناراحت هستند.

همان چيزي كه مرا رنجانده بود، من دلم عروسـي مي خواسـت. جايي كه به من بگويند خواهر داماد يا خواهر عروس!

حالا كه طور ديگري به زمان گذ شته نگاه مي كنم، از اين كه سه سال نامزدي يلدا به درازا كشيد، غمگين تر مي شوم. فرزين كه همان ابتداي نامزدي يلدا از شهلا جدا شده بود، آنقدر كم به خانه ي ما رفت و آمد مي كرد كه بهتر ا ست بگويم اصـلا نمي آمد. با ازدواج يلدا اوضـاع كمي بهتر شـد. و رابطه مان با فرزين بر قرارتر، ياسـمن مي گفت همان موقع ها به فرزين علاقه پيدا كرد و با جواب فرزين همه چيز تمام شـد و ياسـمن هم ازدواج كرد. با اين [illegible] تر از ياسمن ازدواج كرده بود هر دو با هم بچه دار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد و گلناز خودش را به تخت رساند و با نیش باز شده گفت:

- خاله مامان گفت حاضر شیم بریم خونه ي عمو محمود.

از روي تخت بلند شدم و گفتم:

- باشه، الان آماده مي شم.

- ارميا و كيميا هم هستن؟

منظورش دوقلو هاي ياسمن بود. لبخندي زدم:

- آره هستن. مثل شب هاي قبل.

قبل از اينكه به در اتاق برسم دست هاي كوچكش دور ران پاي راستم پيچيد:

- مرسي خاله كه اجازه دادي با كامپيوترت بازي كنم، خيلي خوش گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روي سرش گذاشتم. بغض کرده بودم، به کودکي هاي خودم فکر کردم. من هم خوشحال مي شدم، به همين راحتي! نه به خاطر بازي با کامپيوتر! شب هايي که ياسمن و يلدا و فرزين با هم اسم فاميل بازي مي کردند و من نخودي بين هر سه نفر در گردش بودم انگار دنيا را به من مي دادند. دستانش را از دور پايم باز کردم. ترسان نگاهم کرد. خم شدم و ب*و*سه اي بر روي موهاي خرمايي رنگش زدم. تعجب در چشم هاي معصومش موج مي زد اما ذوق کودکانه اش تعجب را پس زد و از گردنم آويزان شد.

با هم از اتاق خارج شديم. يلدا به سمتمان مي آمد. با صداي آرامي گفت:

- فرزين بيرون منتظرته. شما برين ما هم ميايم.

و وارد اتاق شد، به رفتار سردش فکر کردم. واي بر تو فرزين! واي بر تو که هم دردي و هم درمان.

گلناز دستم را کشيد و با هم به هال رفتيم. صادق مرا به لبخند مهرباني مهمان کرد و بي صدا لب زد:

- ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامي پلک زدم و نزديکش شدم و پچ پچ گونه گفتم:

- يلدا فقط توجه تو رو مي خواد.

سرش را با ناراحتي تکان داد:

- قول مي دم اين آخرين بار باشه.

دست گلناز را به دستش دادم و گفتم:

- اميدوارم.

و به ا تاقم رفتم و لباس هايم را عوض کردم و بعد از قفل کردن در ا تاقم و خداحافظي با صداي بلند از خانه خارج شدم.

وقتي روي صندلي کنار فرزين جاي گرفتم بدون آنکه جواب سلامم را بدهد گفت:

- با مانتو مياي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عاقل اندر سفيهي به او انداختم. ابروهايش را بالا برد:

- منظورم اينه كه ... فقط همون يه چادرو داشتي؟

ناخواسته خنده ام گرفت و گفتم:

- الان باز يه چيزي مي گم باز سـرم هوار مي شـي! من كه سـتاره ام پيش هيچكس خوش نيومده و زبونم باعث شر ميشه. خواهش مي كنم بهش دامن نزن!

خودش هم خنده اش گرفت. ماشين را روشن كرد و گفت:

- بريم خونه ي من. يه چادر مشكي دارم ... امشب رو سرت كن تا فردا.

خوا ستم اعترا ضي كنم و بگويم چادر هم سر سابقت را سرم نمي كنم. اما با ادامه ي جمله اش ساكت شدم، براي يک شب كه اشكالي نداشت!

جلوي خانه اش كه توقف كرد قبل از پياده شدنش گفتم:

- اولش به خاطر جلب توجه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و به سمتم برگشت. سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

- اما حالا بهش عادت کردم. تا سر کوچه هم که بخوام برم باید سرم کنم.

با چند ثانیه تاخیر بدون هیچ حرفي پیاده شد.

***

خانوم خسروي با ليوان آب قند وارد دفتر شد و بالاي سر معاون مدرسه ایستاد. خانوم جهانگیري_دبیر شیمي_ سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت:

- من نمي دونم این چه کاریه! دیگه دخترهاي دبیرستاني بزرگن، نباید به خاطر چنین مسائلي سر و صداي بي خود راه انداخت.

خانوم محرابي-معاون مدرسه- لیوان آب قند را از دست خانوم خسروي گرفت و یک نفس سر کشید و بعد با صداي لرزانش گفت:

- دختره ي بي چشم و رو تو چشماي من زل زده مي گه برو دختر خودتو جمع کن! مگه دختر من چشه؟! دختر من دانشجوي یه شهر بزرگه این طوري ابرو بر نمي داره که اینا بر مي دارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خانوم جهانگيري سرش را نزديكم آوردو گفت:

- مدارس غير انتفاعي زياد از اين خبرا نيســت. بيشــتر مدارس دولتي گير مي دن. تازه تو مدارس دولتي هم كســي گير نميده! خانوم محرابي هنوز تو جو قديمه!

پر بي راه نمي گفت. شــايد در بين دانش آموزان مدرســه ي غير انتفاعي متاهل هم پيدا مي شد اما اينجا، يعني مدرسه دولتي با دانش آموزان ازدواج كرده، هر چند ممتاز! چندان راه نمي آمدند. البته همه ي كاركنان اين گونه نبودند، يكي مثل خانوم محرابي زيادي آتشش تند بود.

ليوان چاي را روي ميز گذا شتم و به سمت دفتر حضور و غياب رفتم تا امضا كنم و از مدرسه خارج شوم. چادر بدون كش و طرح دار روي سرم بازي كرد و روي شانه هايم افتاد. خانوم محرابي با نزديک شدنم، من را اشاره كرد و گفت:

- خانوم كرامت شما هم جووني! اين ظاهر و پوشش رو براي يه دختر نوجوون مي پسندي؟!

يک لحظه مي خوا ستم با صداي بلند قهقهه بزنم و تيپ گذ شته ' ' ' آ كنم. خدا را شــكر كه در اين دبيرســتان تحصــيل نمي كردم و كـ

رمان بازار
romanbazar.ir

شناخت، وگرنه آبرويم مي رفت كه نه ماه سال تحصيلي در دفتر مدرسه به سر مي بردم و يلدا و عمه طيبه به جاي من تعهد مي دادند تا از مدرســه اخراج نشوم. فقط آنهايي كه با من بودند مي دانستند چه آتش ها كه نسوزانده ام!

با اين حال ظاهرم را حفظ كردم و گفتم:

- حق با شماست، بايد رعايت كنن.

و به سمت خانوم جهانگيري برگشتم و چشمک نامحسوسي زدم. خنده اش را به زور نگه داشته بود. خانوم محرابي هم آتشش تند تر شد و نطقش باز تر! دفتر را امضا زدم و از آنها خداحافظي كردم.

با چادر روي سرم درگيري دا شتم. به خاطر آوردم كه امشب به مدر سه ي غير انتفاعي دعوتم. دو دل بودم بروم يا نه! از طرفي دلم مي خواســت در جمع همكاران جديد قرار بگيرم از طرفي هم كمي خجالت مي كشيدم. سر خيابان ايستادم و منتظر تاكسي ماندم. با حرص زير لب زمزمه كردم:

- خدا خفت نكنه فرزين! چادر هم كه برام نخريدي! خودم بايد يه فكري كنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسيدن تاكسي سوار شدم و بعد از رسيدن به ميدان مركزي مسير بازار را در پيش گرفتم. شايد سري به پدرم مي زدم و بعد هم به پارچه فروشي مي رفتم و پارچه چادري مي خريدم.

وقتي به حجره ي پدرم رسيدم با ديدن در بسته اش غم روي دلم سنگيني كرد و به خاطر آوردم كه نزديک به يک ماه اســت كه پدرم به مغازه نمي رود و گاهي به بنگاه فرزين سر مي زند تا بيكاري اذيتش نكند.

- سلام دخترم خوبي؟

با شــنيدن صــداي آقاي صــفوي، يكي از بازاري ها كه قبلا رفت و آمدي با خانواده اش داشتيم، لبخندي زدم و گفتم:

- سلام آقاي صفوي، خوبين شما؟

لبخند پدارنه اي زد:

- اينورا؟! حجره كار داشتي؟

ضايع كرده بودم، سريع جمعش كردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، اومدم پارچه چادري بخرم. داشتم رد مي شدم.

قدمي برداشت و كمي جلو رفت، فهميدم مي خواهد با من هم قدم شود. نفس راحتي كشيدم. مردم بازارچه مثل گذشته به پدرم احترام نمي گذاشتند و اين خوب بود كه با آقاي صفوي كه هنوز مرد معتمدي بود همراه شوم.

با هم هم قدم شديم. سكوت را شكست و با تاسف گفت:

– هي هي هي ! روزگار چه بازيا كه در نمياره! يه روزي يه بازار بود و كمال و اسد!

منظورش از اسد پدر فرزين بود و از كمال پدر من؛ سكوت كرده بودم. آه سوزناكي كشيد و گفت:

– رفيق و دوست نه! دو تا برادر. زن اسد كه مُرد، زندگيش از هم پاشيد. آخر هم كه مريضيش اونو از پا در آورد. پدرت در حق اسد برادري كرد و در حق پسرش پدري. اما امان از بازي روزگار كه زندگي كمال هم با رفتن مادر خدا بيامرزت به هم ريخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم را پايين انداخته بودم و گوش مي دادم. حداقل در حرف هايش نيش و كنايه نبود كه آزارم بدهد.

- واي از رفيق نا باب كه پدرت و دوره كردن و مال حروم ...

ساكت شد. با ناراحتي نگاهش كردم. چشم هايش سرخ شده بودند. دستانش را كه پ شت كمرش قلاب كرده بود باز كرد و با د ست را ستش كه ت سبيح دور انگشتانش پيچيده بود روي چشمانش كشيد و گفت:

- پول نزول مي سـوزونه! چه بدي چه بگيري اسـاس زندگي رو از بين مي بره. روزي رو قطع مي كنه، دل رو كدر و مات مي كنه. شـما دختراي گلش كه حرفتون پيشـش ارزش داره دوره اش كنين. نذارين بيش از اين خودش و از چشم و اعتبار همه بندازه.

با صداي آرامي گفتم:

- كم بهش نگفتيم.

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- خودش كه مي گه اين دفعه ديگه اين كارو نمي كنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به سمت آسمان گرفت و شكري كوتاه گفت و ايستاد. جلوي پارچه فرو شي شفيعي بوديم. از او ت شكر كردم و وارد مغازه شدم. م شتري ها زياد بودند، مستقيم رفتم به سمت خود حاج رضا، با ديدنم لبخندي زد و از پشت ميز بزرگش بلند شد، لبخند عميقش را با لبخند نصفه و نيمه اي جواب دادم و سلام كردم.

- به به دردونه ي حاج كمال! چطوري دخترم؟

جوابش را با لحن نه چندان گرمي دادم :

- ممنونم. پارچه چادري مي خوام. چادر مشكي.

و همزمان چادرم از روي سرم سر خورد و به روي شانه ام افتاد. با حرص آن را بالاي سرم كشيدم. حاج رضا با صداي بلند گفت:

- شهياد بابا بيا.

و پسر ديلاقش از روي چهارپايه به پايين پريد و با ديدن من نيشش تا بنا گوش باز شد. در دلم خطاب به آقاي صفوي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوفت نگيري! من شايد مي خواستم برم يه پارچه فروشي ديگه!

جواب سلام شهياد را دادم و بدون در نظر گرفتن او رو به حاج رضا گفتم:

- حرير اسود مي خوام. دارين؟

پسرش جواب داد:

- حريرالاســود؟ براي فروش نمياريم! زياد اينجا نمي خرن. کرپ داريم اگه بخواي!

نگاهم را از شهياد گرفتم و رو به حاج رضا گفتم:

- کرپ سنگيه واسم. حرير کن کن چي؟

- مرواريدش رو داريم. ولي سُره ها!

لبخند رضايتي روي لبم نشست:

- اشکال نداره، کش مي دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج رضا رو به شهياد گفت:

- برو بابا يه قواره براش جدا كن.

با رفتن شهياد حاج رضا با صداي آرامي گفت:

- بابات نمي خواد حجره رو بازكنه؟

به صورتش نگاه كردم. مي دانستم او هم يكي است مثل پدرم. اما انگار اموال او اين طور صـــدا نداشـــت كه مال پدرم داشـــت! اخم كمرنگي كردم و جواب دادم:

- زياد در جريان كارهاي پدرم نيستم.

همه كه مثل هم نيستند سفره ي دلم را پيششان باز كنم! سرش را از روي تاسف تكان داد. انگار همه بنده ي پاک خدا بودند و فقط پدر من گ*ن*ا*هكاربود! شهياد به سمتمان آمد و پلاستيک سفيد رنگي را روي ميز گذاشت:

- قواره هامون چهارمتر و نيمه. ميشه ديگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مي خواستم بگويم:

- عقل كل حالا كه بريدي مي پرسي؟

اما چه كاري بود وقتي اندازه ام بود! جواب دادم:

- آره مرسي، چقدر تقديم كنم؟

پدر و پسر هر دو اخم هايشان را ريختند و با هم گفتند:

- اين چه حرفيه؟

خدايا! همين مانده بود كه پول چادر را ندهم و از فردا بگويند دختر حاج كمال كرامت چادري ن سيه از حاج ر ضا خريده ا ست و يک جنجال جديد در خانه براي خودم درست كنم. با جديت گفتم:

- اگر حساب نكنين نمي برم!

شهياد پيش دستي كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يعني چي؟ پولتو بذار تو كيفت!

البته هنوز پولي از كيفم در نياورده بودم! با كلافگي گفتم:

- ممنونم ازتون.

حاج رضا گفت:

- پدرت بيشتر از اينها براي ما ارزش داره! برو دخترم، نمي خواد پول بدي.

قدمي به عقب رفتم و گفتم:

- پس نمي خوام.

با هر جان كندني بود پول چادري را حساب كردم و صد و بيست هزارتومان ناقابل از حساب مباركم كم شد و ناسزاي پدر و مادر داري نثار فرزين كردم.

نه به آن تعارف كردنشان نه به اين كه دولا پهنا حساب كردند!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله هم به خياطي زن همسايه رفتم. كه خدا را شكر چون سرش خلوت بود سر نيم ساعت چادرم را آماده كرد و به خانه برگشتم.

خانه خلوت بود. انگار اين يكي دو هفته عادت كرده بودم كه صـــداي نوحه يا آهنگ از اتاق يلدا بيايد و گلناز هم عرو سک هايش را و سط هال پهن كند و با آنها حرف بزند.

اگر بخواهم در يكي از رمان هايم كودک پنج ساله اي را توصيف كنم حتما از شخصيت گلناز الهام مي گيرم.

پشت كامپيوترم نشستم. كلي وقت داشتم تا كم كاري اين مدت را جبران كنم و از دل الهه هم به خاطر ننوشتن رمان در بياورم!

***

در اتاق باز شد و عمه سرش را داخل آورد و با لبخند پهني رو به جمع گفت:

- دخترا چيزي كم و كسر نداريـن؟

صداي همهمه از داخل سالن مي آمد، مريم به جاي همه جواب د

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه مامان مرسي، فقط امشب هيات در مياد ديگه نه؟

عمه سرش را تكان داد و گفت:

- آره. دارن تو حياط آماده مي شن.

با اين حرفش حنانه و ميترا غذايشـــان را رها كردند و به ســـمت پنجره دويدند. عمه با چشم هاي درشت شده به آن ها نگاه كرد. مريم خيلي جدي گفت:

- دختر هم دختراي قديم! ما به سن اينا بوديم از اين كارها مي كرديم؟!

نيلوفر بالاخره لبخندي زد و همزمان با من گفتيم:

- نه! اصلا!

با خروج عمه از اتاق نيلوفر و يا سمن و مريم هم به سمت پنجره دويدند و من صداي خنده ام بلند شد. كيميا غر زد:

- مامان من گشنمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ياسمن دوباره سر جايش برگشت و در حالي كه مشغول غذا دادن به كيميا شده بود، رو به من گفت:

- تو هم مياي ديگه!

در حالي كه با دستمال دور لب عزيز را پاک مي كردم گفتم:

- نه نميام.

ياسمن با حرص گفت:

- چرا نياي؟! باز بري بشيني پاي اون كامپيوتر و سايت و رمان و...

رو ترش كردم و گفتم:

- اَه ياسي! باز شروع كردي؟ مي خوام برم مدرسه، امشب مراسم دارن. خانوم مدير مي گفت هر ساله شب هشتم حليم مي ذارن و بچه ها بالاي سرش مي مونن تا صبح.

صورتش باز شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان. چه جالب!

ميترا هم سر جايش برگشت و گفت:

- اي كاش دبير ما هم مي شدي، كلي سر كلاس حال مي كرديم.

لبخندي زدم و گفتم:

- همچين هم سر كلاس خوش اخلاق نيستم.

حنانه و نيلوفر و مريم هم برگشتند و نيلوفر با كنايه گفت:

- نه كه در حالات ديگه خيلي خوش اخلاقي!

اخمي كردم و جوابش را ندادم به جاي من ياسمن به او چشم غره رفت، و نيلوفر كه مي دانست ياسمن اگر عصبي شود صد در صد نيما هم خبر دار مي شود و روزگارش با كرام الكاتبين است، دهنش را بست. خبيثانه لبخندي روي لبم نشست و براي عزيز ليوان آبي ريختم و سرش را بلند كردم و به او آب دادم و همزمان خطاب به ياسمن گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياسي شوهرت همراه من تا مدرسه مياد؟ آخه چون خيابونا رو بستن و شبه و مجبورم پياده برم، مي ترسم.

ميترا گفت:

- كاميار نوحه خونِ هيا ته! كجا بياد؟ اگر مسـئله تنهاييته من با هات ميام. دوست دارم مدرسه ات رو هم ببينم.

و حنانه هم بلافاصله گفت:

- منم ميام.

سرم را تكان دادم و گفتم:

- اگر شما بياين كه نمي خواد كسي رو بگم. پس زودتر شامتونو بخورين بريم.

و هر دو تند تند غذايشان را خوردند. خودم هم چند لقمه خوردم و بعد چادرم را از روي جالباسـي برداشـتم و بعد از گفتن به عمه و زن عمو فهيمه_زن عمو كريمم_ از خانه خارج شديم و به سرعت به سمت مدرسه رفتيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نيم ســاعت پياده روي از بين هيات ها و جمعيت شــلوغ خيابان ها به مدرسه رسيديم.

بعضــي از بچه ها با ديدنم به ســمتمان آمدند و ميترا و حنانه بيشــتر به من چسبيدند. خانوم مدير درست وسط سالن مربوط به دفتر و آزمايشگاه در حال صــحبت با زني بود، از همان فاصــله هم قابل تشــخيص بود كه زن چه آرايش افتضاحي دارد.

خانم مدير با ديدنم لبخندي زد و خطاب به زن گفت:

- ايشون معلم فيزيک شکوفه جونه.

فهميدم كه او مادر دختر آدامسي است! از ميترا و حنانه جدا شدم و به سمتشان رفتم. زن با ديدنم لبخندي زد و آماده ي ســلام كردن بود كه خانم مدير مرا معرفي كرد:

- خانوم كرامت.

لبخند روي لب هاي زن ما سيد و به و ضوح رنگش پريد. فقط من اين را ديدم و خانم مدير همچنان در حال وراجي بود، پيش دســتي كردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش دراز کردم؛ کمي به خودش آمد و د ستم را گرفت، سرد سرد بود، اين بي دليل نبود، اين زن من را از فاميلي ام شـــناخت. معمولا طايفه ها در اين شهر شناخته شده بودند، و فاميلي ما تک بود؛ قلبم با اين فکر که شايد او با پدرم و خرابکاري مالي اش مرتبط است، فشرده شد. با شک و دودلي خودم را کامل معرفي کردم تا واکنش بعدي اش را ببينم:

- ياقوت کرامت هستم.

زن با دستپاچگي ابراز خرسندي و سپس خداحافظي سرسري کرد و از ما جدا شـد و به سـمت شـکوفه رفت، رو به خانم مدير که او هم متعجب شـده بود گفتم:

- اسم خودشون چيه؟

خانم مدير که به زن و شکوفه خيره شده بود که با هم صحبت مي کردند گفت:

- خانوم صديقي ... شهلا صديقي، شوهرش چند سال پيش فوت شده، از قشـم لباس مياره، هر چند وقت يه بار با همکار ها مي ريم خونشـون، خيلي خوش سليقه اس ....

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگر حرف هايش را نمي شنيدم. او شهلا بود، اما چقدر تفاوت! تنها شباهتش با شهلاي فرزين قد كوتاهش بود، همين و بس! يعني واقعا همان شهلا بود؟

***

نگاهم به بخاري بود كه از كيک بلند مي شـد، گوشـم به صـداي داد و فرياد پدرم بود و حوا سم پيش كاري بود كه مي خوا ستم انجام دهم. دوباره صداي داد پدرم بلند شد:

- صداتو بالا نبر فرزين! من بچه نيستم.

با ناراحتي به در اتاق كار پدرم چشـم دوختم، قبل از شـاهكار مالي پدرم، فرزين خيلي احترام نگه مي داشت، اما حالا كه دست پدرم زير سنگش است او هم حرمت نگه نمي دارد؛ نفسـم را به صـورت آه بيرون فرسـتادم و زير لب گفتم:

- باز هم دستش درد نكنه هواي بابا رو داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق با ضرب باز شد و بابا عصباني و خشمگين بيرون آمد و در حالي كه موبايلش به روي گوشش بود به سمت آيفون رفت و در حياط را باز كرد و همزمان هم موبايل را از گوشش فاصله داد و رو به من گفت:

- فرزينه.

از پشت ميز بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم و در حالي كه به سمت اتاقم مي رفتم، گفتم:

- كيک پختم، نمي خواين امتحانش كنين؟

زير لب با خشم غر زد:

- كيكو مي خوام چكار!

با ناراحتي وارد اتاقم شدم و بعد از اينكه شالم را روي سرم انداختم به هال برگشتم. فرزين به همراه پدرم وارد اتاق كار پدرم شده بودند و من دوباره به آشپزخانه برگشتم. پشت ميز قرار گرفتم و برشي از كيک جدا كردم و شروع به خوردن كردم. لرز يدن مو بايلم كه روي ميز بود، توجهم را به خودش جلب كرد. يک پيام از خانم رسولي:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام عزيزم، امروز ساعت چهار و نيم مي ريم خونه ي خانوم صديقي. مي خواي بياي؟

لبخند عميقي روي لبم نشست، خودم دو هفته پيش همان شب مراسم مدرسه از خانم مدير خواسته بودم كه اگر باز به خانه ي شهلا رفتند من را هم خبر كنند. در جوابش نوشتم:

– سلام. ممنون، لطف كنيد آدرس رو برام بفرستيد.

موبايلم را روي ميز گذا شتم و متفكرانه از همان جا به در اتاق بابا خيره شدم، خودم هم نمي دانستم هدفم چيست! شايد شهلا يک نور اميد بود! مي خواستم از ته دلم كاري براي فرزين كرده باشم!

مردي كه بعد از گذشت پانزده سال از طلاق زني را وارد زندگي اش نكرده با شد، بي شک دلش هنوز پيش هم سر سابقش ا ست، خب چرا من حركتي نزنم؟!

تكه اي ديگر از كيک جدا كردم و مشغول خوردن شدم، دو هفته است كه تمام فكر و ذهنم درگير شهلا و فرزين است، اما به هيچ نتيجه اي نرسيدم، حتي يادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نيست آن شب چگونه گذشت و من چه طور توانستم ظاهرم را حفظ كنم تا كسي پي به درونم نبرد!

به خاطر دارم كه مدتي بعد از جدايي آن ها از همديگر شهلا از اين شهر رفت، بد اخلاقي هاي فرزين را خوب يادم است؛ ديگر مثل قبل من را تحويل نمي گرفت، ديگر آبجي كوچكش نبودم و ديگر برادر بزرگم نشد!

حالا ذوقي زير پوستي حالم را دگرگون مي كند، شايد بشود اسمش را گذاشت كنجكاوي! اما من تعبيري ديگر براي اين كارهايم دارم، مي خواهم همه تلاشم را كنم، تا كنار هم شبيه يک خانواده به نظر برسيم.

به خاطر افكارم لبخند عميقي روي لبم نشست كه حتي صداي داد و بيداد فرزين و پدرم هم نتوانست آن را از بين ببرد!

در اتاق به شدت باز شد و فرزين خشمگين بيرون آمد و به سمت در رفت، با صداي بلند سلام كردم. مكث كرد، به اين طرفِ ديوار اپن آشپزخانه، جايي كه من پشت ميز نشسته بودم نگاهي عميق انداخت، چشم هايش خشمگين تر شدند و بعد بدون آنكه جواب سلامم را بدهد به سمت در هال رفت و خارج شد و در را محكم به هم كوبيد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از شـدت تعجب هر دو ابرویم بالا رفته بودند. پدرم از اتاق خارج شـد، رو به او گفتم:

- چرا همچین کرد؟!

و همین که پدرم دهانش را باز کرد تا چیزي بگوید، در هال دوباره باز شـد و فرزین در حالي که کفش به پا داشـت قدمي به داخل گذاشـت و رو به پدرم گفت:

- واي به حالت اگر کسي به غیر از خودمون چیزي از این موضوع بفهمه.

و دهان نیمه باز پدرم بسـته شـد و اخمي جایگزینش شـد و به داخل اتاقش برگشـت و حالا او در را به هم کوبید. فرزین به سـمت من چرخید و با اخم هاي در هم گفت:

- از این به بعد خواستي بري چیزي بخري، از هر گورستوني خواستي بگیر الا اون بازارچه نکبتي!

دهان من هم بسـته شـد، هر چه بود مربوط به خریدن چادرم از مغازه ي حاج رضا بود. اخم کردم، با تحکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهميدي؟

اخم هايم عميق تر شـد و جوابش را ندادم. حالت صـورتش مثل ببري زخمي تغيير پيدا كرد و قدم ديگري به سمت من برداشت و با صداي بم گفت:

- تنت مي خاره آره؟

نگاهم را تا كفش هايش پايين آوردم و در همان حال گفتم:

- منو دعوا كردي كه با پدرم درست حرف بزنم!

جواب داد:

- من با تو فرق مي كنم! تو بايد احترام پدرتو نگه داري.

زبان به دهن گرفتم و نگفتم:

- پس تو چي؟ مگه پدرم به گردن تو حق پدري نداره؟

نگاهم را بالا آوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمي خواستم برم مغازه ي حاج رضا، كاملا اتفاقي شد! يعني اصلا حواسم نبود كه بابا حجره رو بسته، خواستم بهش سر بزنم، اونجا كه رسيدم متوجه شدم؛

دوباره به كفش هايش نگاه كردم و از ذهنم گذشت، ما در اين خانه نماز مي خوانيم!

با صدايي كه از خشم دورگه شده بود گفت:

- اونجا رفتي و ديدي حجره بسته اس، چرا نيومدي بيرون؟

كلافه گفتم:

- من نمي دونم چرا داري اين شكلي حرف مي زني! نمي خوام هم بدونم، فقط يادت نره كه اگر چادرم توي جوب نمي افتاد من مجبور نمي شدم برم چادر بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه با همان اخم عمیق نگاهم کرد و بعد با حالتي عصبي عقب گرد کرد و از خانه خارج شـد و باز در را به هم کوبید، چشـم هایم را به خاطر شـدت صدا بستم و زیر لب گفتم:

- خیر سرم مي خوام با رفتن پیش شهلا در حقت محبت کنم!!

دوباره موبایلم لرزید، باز هم خانم مدیر و این بار آدرس خانه ي شهلا.

- خیابون .... روبروي نونوایي، داخل کوچه، رسـیدي صـبر کن ما هم بیایم، چون درشون پلاک نداره.

تا سـاعت چهار بعد از ظهر به غیر از خوردن ناهار، به همراه پدرم آن هم در سکوت کامل، هیچ کاري نکردم؛ البته تمام مدت پاي سیستم نشسته بودم، پست هاي رمان مشترکم با الهه را ویرایش مي کردم، جواب نقد خواننده ها را مي دادم، حتي سـراغ پروفایل نویسـنده ي رمان هم جنس من هم رفتم و نظرم را گفتم.

یک رمان دیگر در رابطه با عشق کودکي! که البته به سرانجام نرسیده بود؛ موقع نوشتن نظرم خنده ام گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز خوبه اونقدر دختره شانس داشت که يکي بهتر از عشق کودکيش نصيبش شد! حالا اگه ما بوديم، حداقلش خودکشي بود!!!

ساعت چهار و ربع بود که بالاخره د ست از ول گردي ام در سايت ک شيدم و لباس هايم را عوض کردم و بعد از تماس با خانم رســولي و اطمينان از اينکه قرار هنوز پابرجاست با آژانس نزديک خيابان خودمان، تماس گرفتم و به حياط رفتم.

مبلغي پول بردا شته بودم، قصدم خريد نبود، خريد يک بهانه بود براي نزديکي بيشتر، زير لب با حرص گفتم:

- هي خرج رو دست من بذار آقا فرزين!

با اين که در دلم کمي به خاطر رويارويي با شهلا آن هم در خانه اش، استرس داشتم اما با فکر به آينده اي که شايد کمي از حال، شيرين تر باشد، لبخندم را حفظ مي کردم و خودم را دلداري مي دادم.

همزمان با تاکسي ديگري که مسافرهايش خانم رسولي و عبدي و دو زن غريبه بودند، جلوي در خانه ي شهلا توقف کرديم.

رمان بازار
romanbazar.ir

كرايه ي تاكسي را حساب كردم و به سمت آن ها رفتم. به هرچهار نفر د ست دادم و متوجه شـدم دو نفر ديگر هم از دبيرهاي مدرسـه هسـتند ولي به خاطر متفاوت بودن ساعت و روز تدريسمان همديگر را نديده بوديم.

همه به دنبال خانم مدير وارد كوچه ي تنگ و باريک شـديم. نگاهم بين خانه ها مي چرخيد، تقريبا جز مناطق قديمي شـهر بود، خانم رسـولي جلوي در خانه ي يكي مانده به آخر از اين كوچه ي بن بسـت ايسـتاد، ناخودآگاه بغض دردناكي به گلويم چنگ انداخت.

انصـاف اسـت؟ كه فرزين در آسـايش و راحتي زندگي كند آن وقت زن و فرزندش در چنين خانه اي! آن هم در چنين نقطه اي از شهر؟

خانم مدير زنگ را به صدا در آورد و لحظاتي بعد صداي دويدن به گوش رسيد و در باريک حياط باز شـد و شـكوفه جلوي در قرار گرفت و لبخندش با ديدن من خشک شد. سوييشرت كلاه دار فيلي رنگي به همراه شلوار همرنگش به تن داشت و موهايش را محكم پشت سرش بسته بود.

از خودم بدم آمد كه با بي فكري چنين تصـميمي گرفته بودم. خجالت و نفرت با هم در چشمان شكوفه نشسته بود، كاش زمان به عقب بر مي گشت درست به چند لحظه پيش و قبل از اينكه در باز شود بر مي گ شتم تا شـ
رنگ به گونه هايش ندود.

رمان بازار
romanbazar.ir

علت اینکه از من بدش مي آمد را درک نمي کردم، ولي خوب مي فهمیدم که نفرتش به من دو چندان شد، در دلم گفتم:

-از من دلخور نباش شکوفه! من براي نجات تو و مادرت به اینجا اومدم!

از جلوي در رفت کنار و ما پنج نفر وارد حیاط شـــدیم. به او نگاه نکردم، مي دانســتم که این برایش بهتر اســت. حیاط کوچک بود و نهایتا دو متر در دو متر بود! یک ساختمان کوچک و قدیمي در رو برو و دستشویي هم درست کنار در بود و رو شویي اش بیرون قرار دا شت. و راه پله اي زیر خالي و فلزي در گوشه اي از حیاط قرار داشت و به سمت بالا مي رفت. خانم ها به سمت پله رفتند.

من هم به دنبالشان رفتم و شکوفه هم پشت سر من قرار گرفت و به طبقه بالا رفتیم. قلبم بي امان مي کوبید و در دلم بارها و بارها خودم را لعنت کردم که بي برنامه به اینجا آمده بودم.

در طبقه بالا، یک اتاق تقریبا بزرگ قرار داشـــت و دور تا دورش پر از انواع و اقسام لباس ها و لوازم آرایشي و بهدا شتي بود. در یک گوشه از اتاق هم بسته هاي پتو قرار داشــت که معلوم بود فروشــي هســتند. چند زن دور هم نشســته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و يكي در حال تعويض لباس بود. و در ميان آن ها شهلاي فرزين نشسته بود.

نيمي از موهاي عسلي رنگش را با گيره پشت سرش جمع كرده بود و بقيه را به صورت شل و بي حالت دور صورتش ريخته بود. آرايشش نسبت به دو هفته پيش كمتر بود. تاپ و شلوار صورتي كدري به تن كرده بود و يک جفت گوشواره ي بدلي و پر زرق و برق به گوشش آويخته بود. با ديدن من براي لحظه اي رنگ از رخش پريد اما خيلي زود خودش را جمع كرد و از روي زمين بلند شد و به جمع ما خوش آمد گفت.

در تمام آن يک ساعتي كه در اتاق بوديم شهلا با خوشرويي قيمت همه ي اجناس را مي گفت و با چرب زباني حتي لباس هايي كه يک درصد هم به بعضي از مشتريان نمي آمد به آن ها قالب مي كرد! اين اخلاقش شبيه به فرزين بود، او هم همين طوري زمين ها و خانه ها را با چرب زباني خوب و زيبا جلوه مي داد به گونه اي كه آب از دهان مشتري راه بيفتد.

آنقدر ضايع نگاهش مي كردم و لبخند مي زدم كه حتي اگر كور هم بود مي فهميد كه من او را شناختم و خريد كردنم بهانه بود. خوب بود قصد خريد نداشتم! به اندازه ي مصرف يک ساله ام لوازم آرايشي خريدم و اگر پولم تمام نمي شد، دست از خريد نمي كشيدم. هر چند كه شهلا از ه

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت! اما به لطف خصومت شکوفه که اهل تعارف نبود، پولشان را پرداخت کردم.

وقتي هم که همکارانم قصد رفتن کردند، گفتم قرار است کسي به دنبالم بيايد و به اين بهانه وقت بيشتري براي ماندن در خانه ي شهلا خريدم. تقريبا يکي دو زن بيشتر در اتاق نبودند و من همچنان سرم را در رگال لباس هاي زمستاني فرو کرده بودم، شکوفه هم حتي به حضور مصرانه ام مشکوک شده بود و زير چشمي مرا مي پاييد. خوب بود انگ دزدي هم به من بچسبانند!

دست شهلا روي شانه ام نشست و با چهره اي جدي گفت:

- بريم پايين؟

لبخندي عريض به لب نشاندم و در حالي که خم مي شدم تا کيف و چادرم را از روي زمين بردارم جواب دادم:

- بريم.

شهلا رو به شکوفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان، خانما رو راه بنداز من با خانم کرامت کار دارم.

شـــکوفه نگاه خشـــمگيني به من انداخت و در جواب مادرش «باشـــه» ي نامفهومي گفت، احتمالا با خودش فكر مي كرد، من مي خواهم خبر درس گوش نكردنش را به مادرش بدهم.

به همراه شهلا از اتاق بالا خارج شديم و تا پايان راه پله و رسيدن به اتاق هاي پايين حرفي بينمان رد و بدل نشد. با ورودمان به هال خودم سر صحبت را باز كردم:

- ماشاله خوب فروش داريا!

به سمتم برگشت و لبخند گذرايي زد و گفت:

- بشين چايي بيارم.

دستش را چسبيدم و با صداي آرامي گفتم:

- واسه چايي خوردن نيومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir
غمگين نگاهم كرد و بي هيچ حرفي دستش را از دستم بيرون كشـ

- بذار بيارم.

و با لبخندي اضافه كرد:

- گلومون خشک مي شه.

لبخند به لب هاي من هم دويد، مخالفتي نكردم و به سمت پشتي هاي طرح تركمن رفتم و روي زمين نشستم و به آن تكيه دادم. بعد از دقايقي شهلا با سيني چاي برگشت و رو بروي من جاي گرفت. با لبخندي مصنوعي گفت:

- خب ياقوت جان از خودت بگو! آبجي ها چطورن؟ بابا خوبه؟ ماشاله خانومي شدي! اون موقع ها ابتدايي درس مي خوندي، نه؟

سرم را تكان دادم:

- كلاس چهارم بودم. يلدا و يا سمن هم خوبن. يلدا يه دختر داره، يا سمن هم دوقلو دختر و پسر داره. بابا هم هست.

لبخندي از سر رضايت زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا حفظشــون كنه. هنوز هم همون حجره رو دارن؟ فرش فروشــي بازارچه رو مي گم.

لبخندم از بين رفت، سرم را تكان دادم و با صداي آرامي گفتم:

- آره. هنوز هم همونجاست.

ساكت شد، دستم را دراز كردم و ليوان چاي را كه هنوز داغ بود برداشتم و بين دو دستم نگه داشتم و بي مقدمه گفتم:

- فرزين هنوز ازدواج نكرده.

نگاهش را بالا آورد و غمگين نگاهم كرد. نفس عميقي كشيدم و گفتم:

- بعد از رفتنت ... ديگه هيچ وقت فرزين قديم نشد.

با صداي گرفته اي گفت:

- يعني چي؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بد اخلاق شد، بيشتر توي خودشه، بعد از رفتنت از حجره ي بابا در اومد و با يه مقدار سرمايه اي كه ازكار كردن توي حجره جمع كرده بود، كسب و كار جديد راه انداخت. الان خيلي از مردم شهر مي شناسنش.

با لحن آرامي گفت:

- كارش چيه؟

- بنگاه معاملات ملكي.

سرش را به آرامي تكان داد و گفت:

- بعد از اينكه ازش جدا شدم از اين شهر رفتم، يكي از آشناها بهم كمك كرد و يه جا ساكن شدم. و بعد از تولد شكوفه با مردي كه نزديكي خونه ام خوار و بار فروشي داشت ازدواج كردم. شناسنامه ي شكوفه رو هم بعد از مدتي به نام اون گرفتم. مرد خوب و آرومي بود، سه سال پيش تو يه تصادف مرد و طلبكارهاش هم جنس هاي مغازه اش رو جاي طلبش برداشتن و منم مجبور شدم برگردم اينجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بودم که بدون آن که چیزي بپرسم خودش شروع به تعریف کرد. بي مقدمه سوالم را پرسیدم:

- فرزین و دوست نداشتي؟

چشم هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت:

- چرا! دوسش داشتم.

مشکوک نگاهش کردم:

- چرا ازش جدا شدي؟

نگاهش را بالا آورد، لب هایش را به هم فشرد و بعد گفت:

- نمي تونم بگم.

یک ابرویم از شدت تعجب بالا رفت:

- نمي تونی بگي؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با پوزخندي ادامه دادم:

- البته من يه چيزايي مي دونم! يعني خود فرزين بهم گفته.

مشکوک نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- گفت پاي کسي در ميون بود.

لبخند کجي زد و قطره اشکي از چشمش چکيد:

- کاش اين طور بود!

با اخم گفتم:

- يعني فرزين بهم دروغ گفته؟

سرش را تکان داد و گفت:

- من به فرزين دروغ گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه شده بودم، گفتم:

- پس براي چي رفتي؟! چرا به فرزين واقعيت رو نگفتي؟

در سکوت و با چشم هاي اشک آلود به من زل زده بود و حرفي نمي زد، کلافه تر شدم:

- مريضي داشتي؟

سرش را به معني نه تکان داد، حدس بعدي ام را زدم:

- کسي تهديدت کرده بود؟

دوباره سرش را تکان داد و قطره اشک ديگري از چشمش چکيد. گفتم:

- فرزين حرکت يا حرف بدي زده بود؟

دستانش را روي صورتش گذاشت و هق هق گريه اش اوج گرفت و در ميان گريه اش ناليد:

- نه نه، نمي تونم بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول کرده بودم! لیوان چاي را درون سيني گذاشتم، سعي کردم آرامش کنم، اما حرف هايم را نمي شـنيد وگريه مي کرد، ترسـيدم صـدايش به طبقه بالا و به گوش شکوفه برسد و نفرتش به من دو چندان شود، از روي زمين بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و ليواني را پر از آب کردم و به سمت شهلا برگشتم. جرعه از آب خورد و بعد از دقايقي که کمي آرام تر شد گفت:

- اگر واقعيت رو بهش مي گفتم، نابود مي شد.

با دلخوري گفتم:

- فکر مي کني با دروغي که بهش گفتي نابود نشده؟! پونزده سال از رفتنت مي گذره و اون کسي رو توي زندگيش راه نداده و به کسي فکر نکرده! فکر مي کني کم بهش زن و دختر معرفي کرديم؟!

و با ناراحتي ادامه دادم:

- کدوم پدريه که دلش براي بچه اش تنگ نشه!

لبخند کم جاني روي لب نشاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکوفه بچه ي فرزين نيست.

ابروهايم بالا رفت و دهانم نيمه باز ماند. با ديدن صـــورت بهت زده ي من لبخندش جان گرفت و گفت:

- حرف براي گفتن زياد دارم ياقوت، ولي امروز اصـلا وقت مناسـبي نيسـت! فعلا تا اين حد بدون كه فرزين قرار بود براي من فقط اسمي توي شناسنامه ي دخترم باشه! كه اين هم نشد و شناسنامه ي شكوفه به اسم فرد ديگه اي شد.

به پشتي تكيه دادم و بي حرف به او زل زدم. سيني را در دست گرفت و گفت:

- سرد شد، برم عوضش كنم.

بي هيچ حرفي به رفت و برگشـــتش نگاه كردم، اهرمي كه مي خواســـتم با آن شـــهلا و فرزين را كنار هم نگه دارم، فرزند واقعي فرزين نبود! اما خود فرزين گفت بچه اش را دوست دارد! پس هنوز جاي اميدي هست!

شهلا دوباره رو برويم قرار گرفت. با لبخند غمگيني گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزین خودش بهت گفت که ... من به خاطر ... منظورم اینه که خودش باهات در این مورد حرف زد؟ .... منظورم دردو دل کردنه!

با تعجب نگاهش کردم، تقریبا براي ادا کردن جمله اش جان کند! لب زیرینم را جلو دادم و گفتم:

- آره.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- پس زیاد مطمئن نباش که کسي توي زندگیش نبوده!

مشکوک نگاهش کردم. و ادامه داد:

- فرزین آدمي نبود که درد و دل کنه! غم هاي روي دلش زیاد بود اما هیچ وقت حرف نمي زد، به هم وابسته بودیم و مرزي بین دلامون نبود اما ...

نگاه عمیقي به چشم هایم انداخت و گفت:

- تو بهش توجه مي کني ... اما سنگیني ! بدون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را بريدم:

- چي مي خواي بگي شهلا؟ حرفي رو كه مي خواي بزني توي دهنت مزه مزه كن، ديگه وقتي به زبون بياريش نمي شه جمعش كرد!

ساكت شد و نگاهم كرد. اخم عميق و بي سابقه اي كردم و بعد از سكوت چند دقيقه اي گفتم:

- مي خوام همه ي حرف هاتو بشنوم. مي خوام خونواده ام رو گرم و صميمي نگه دارم. اما فكر كنم براي امروز كافيه.

و از جايم بلند شدم. شهلا هم بلند شد و با صداي آرامي گفت:

- منظوري نداشتم.

سرم را تكان دادم و كاملا بي ربط گفتم:

- فردا امتحان ميان ترم شكوفه ايناست. نذار زياد تو مشتري هات بمونه. بفرستش درس بخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاهي به سر و وضعش گفتم:

- هواي آذر ماه و اين لباس، زياد با هم نمي خونن.

لبخند مهرباني زد و گفت:

- باشـــه، هر دو موردي كه گفتي رو درســـت مي كنم ... فقط ... كســـي از ملاقاتمون چيزي نفهمه ... مخصوصا فرزين.

سرم را تكان دادم و بعد از خداحافظي از خانه اش خارج شدم و پياده به سمت خانه ي خودمان راه افتادم. به اين فكر كردم كه خوش موقع از خانه اش خارج شدم. هم چيز هايي دستگيرم شد و هم اينكه با خداحافظي ناگهاني ام حساب كار دستش آمد كه بدون فكر كردي حرفي را نپراند.

آه سوزناكي كشيدم و با خودم گفتم:

- كاش كسي بود كه براش همه ي اين اتفاق ها رو تعريف مي كردم!

و با يادآوري اين موضـــوع كه فردا شـــب بايد در خانه ي عزيز بمانم لبخند عميقي روي لبم نقش بست، چه كسي بهتر از عزيز!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد، بعد از ديدن برگه ي امتحاني شكوفه كه افتضاح توصيف كمي برايش بود، با شـــهلا تماس گرفتم و او پيشـــنهادي داد كه حرف دل من بود! تدريس خصوصي براي شكوفه!

چه چيز از اين بهتر؟ شـــبش همه چيز را براي عزيز تعريف كردم و او فقط لبخند نيمه جاني روي لب هايش نقش بسـت و چشـمانش پر از اشـک شـد. البته تلاش كرد چيزي بگوييد كه من مطلب را نگرفتم.

سرم را بالا گرفتم و به تابلوي سر در مدرسه نگاه كردم:

- مركز آموزش از راه دور فردوسي.

نفس عميقي گرفتم و وارد مدرســه شــدم. حياطش نســبت به دو مدرســه ي ديگري كه در آنها تدريس مي كردم كوچک تر بود، و مســير در حياط تا دفتر چندان طولاني نبود، و ســايه ي شــخصــي هم با ژســت مديريتي اش، پشــت پنجره به چشم مي خورد.

ســرم را پايين انداختم و خودم را به نديدن زدم. ديروز مدير مدرســه با موبايلم تماس گرفته و از من خواســته بود به اينجا بيايم تا براي تدريس صحبت كنيم و گفته بود شماره ام را از خانم محرابي گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر با او به نتيجه مي رسيدم مي توانستم امروز را يک روز نسبتا خوب تلقي کنم، چرا که در کلاس خصوصي که يک ساعت پيش با شکوفه داشتم، با همه ي تخ سي اش ن شان داد که اين دو هفته با هم درس خواندنمان بيهوده نبوده و به همه ي سوال هايم جواب در ست مي داد، و کمي خيالم را از بابت امتحان فيزيک فردايش که امتحان پايان ترم بود، راحت کرده بود.

با نزديک شدنم به ساختمان مدرسه مردي که پشت پنجره ايستاده بود، از شيشه فاصله گرفت و لحظاتي بعد ابتداي راه پله ها به من خوش آمد گفت. مردي حدودا چهل و چند ساله.

به همراه او وارد دفتر شدم، جز او و زني جوان که او را همسرش و معاون مدر سه معرفي کرد کسي نبود، به هر حال ايام امتحانات بود و دليلي ندا شت که مدرسه شلوغ باشد. خيلي زود حرفمان به موضوع اصلي يعني کار رسيد. آقا و خانوم اميني با هماهنگي کامل با همديگر حرف مي زدند. خانوم اميني فرمي را به سمت من گرفت و در همان حال گفت:

- اينجا دروس به صورت سالي- واحدي بردا شته مي شن. شما بايد کتاب درسي رو در طول يک ترم تموم کنيد ... مثل دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرم را از او گرفتم و گفتم:

- چه مقطعي؟

آقاي اميني:

- مقطع سوم و چهارم رشته ي تجربي به دليل ثبت نام بالا صد در صده. بقيه ي كلاس ها هم ثبت نام زياد دارن اما معمولا غير حضـــوري بر مي دارن. اگر تعداد متقا ضي براي تشكيل كلاس ها به پنج نفر بر سه كلاس رو تشكيل مي ديم.

اين براي من خيلي خوب بود، چون اگر مي خوا ستم به اميد مدر سه ي دولتي بمانم معلوم نبود كه چند سال بعد از تدريـ سم فيزيک نهايي به من بر سد. اما حالا با تدريس در اينجا علاوه بر كسب تجربه، موارد رزومه ام هم زياد ميشد.

فرم را كه شامل مشخصات و نشاني ام بود، پر كرده و به دست خانوم اميني دادم. قرار شد كه با شروع ترم بعد با من تماس بگيرند.

از آنها خداحافظي كردم و با قدم هاي بلند از مدرسه خارج شدم. راضي بودم، كافي بود آمار قبولي ام بالاي پنجاه درصد باشد. مدرسه ي بزرگ " هم نهايي! يک كارنامه ي درخشان براي من.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مدرسه خارج شدم و خودم را به خیابان رساندم. منتظر تاکسي کنار خیابان ایستادم. هوا سرد بود و کمي لرز به بدنم نشسته بود. صداي زنگ موبایلم از داخل کیفم بلند شـد، موبایلم را خارج کردم، شـماره ي خانه ي یاسـمن بود. لبخندي به روي لب نشاندم تا براي او هم از کار جدید تعریف کنم:

- الو سلام.

- یاقوت کجایي؟

لحن عصبي و پرخاشگر یاسمن لبخند را از لب هایم گرفت:

- کنار خیابونم! دارم مي رم خونه. چطور؟

صدایش لرزید:

- یاقوت تو مي دونستي فرزین خونه ي بابا رو گذاشته واسه فروش؟

ابروهایم بالا پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همين خونه اي كه ما الان توش مي شينيم؟!

و خودم در ذهنم جوابم را دادم:

- ما كه جز اين خونه، خونه ي ديگه اي نداريم!

قبل از اينكه ياسمن چيزي بگويد صدايم بالا رفت:

- براي چي؟

صداي او هم بالا تر رفت:

- بابا گرفته فرزينو كرده همه كاره! آقا فرزين كه دلش وا سه بابا ن سوخته! چهار روز ديگه فرش زير پاتونو هم به بهونه ي كمک به بابا مي فروشه.

آتش گرفتم. هوا سرد بود؟ گمان نمي كنم! چشم هايم تاكسي هاي پر از مسافر را مي ديد كه بدون ترمز از كنارم عبور مي كنند. تماس را بدون حرف ديگري قطع كردم و به پياده رو رفتم و به آژانس زنگ زدم و دقايقي بعد با نهايت خ شم و غضب به سمت بنگاه فرزين حركت كردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش چه فكري كرده بود؟ خانه را بفروشـــند؟ بعد من و پدرم به كجا برويم؟ پدرم با خودش چه فكري كرده بود! همين مانده بود كه بعد از اين همه سال با عزت و آبرو زندگي كردن برويم خانه هاي مردم زندگي كنيم!

اين مشـكلي نداشـت، اما دهان فاميل را چه كسـي مي بسـت؟ بازاري ها را چطور؟! با سبقت احمقانه ي راننده صدايم را بلند كردم:

- آي آقا چه خبرته؟! واسه يه سرويس اضافي حالا ما رو به كشتن ندي!

راننده از آينه ي ماشين نگاهم كرد و حرفي نزد، لابد با خودش فكر مي كرد من ناراحتي اعصـــاب دارم! جلوي بنگاه توقف كرد، كرايه اش را حســـاب كردم و پياده شـدم و با قدم هاي محكم چند قدم باقيمانده را طي كردم و در آسـتانه ي در قرار گرفتم. چند مرد روي راحتي هاي داخل بنگاه نشـسـته بودند. و فرزين رو بروي در پشـت ميز بزرگ و روي صـندلي چرمي غول پيكرش لم داده بود. نگاهم را بين مرد ها گرداندم و در چ شم هاي جدي فرزين ثابت نگه دا شتم و با صداي آرام ولي محكمي گفتم:

- بايد حرف بزنيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از من گرفت و بين مشـتري ها چرخاند، ترجمه ي نگاهش اين مي شد:

- نمي بيني مشتري دارم؟

يا :

- جلوي اين همه مرد؟

اصلا ترجمه ي نگاهش هر چه كه مي شد مهم نبود، مهم نگه داشتن خانه ي پدري ام بود. رو به مرد ها ببخشيدي گفت و از جايش بلند شد و در حالي كه با دست در اتاق پشتي را نشان مي داد گفت:

- چند دقيقه اي بشين اينجا، ميام.

سرم را پايين انداختم و با گفتن ببخشيدي زير لب، از جلوي مرد ها عبور كردم و به اتاق پشتي رفتم. وقتي از كنار فرزين رد مي شدم نگاه دلخوري حواله اش كردم تا شايد تاثيري بگذارم. اما موج نگاه عصبي فرزين قوي تر بود و تاثيرش را زودتر گذاشت و تنم را لرزاند و از آمدن پشيمانم كرد، قدم هايم شل شد اما با سـرتقي مقاومت كردم و وارد اتاق شـدم و بعد از بسـتن در، خ
مبل كنار گاوصندوق رساندم و بر روي آن نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي آدم هاي آن طرف در، بيانگر اين بود كه حـ ضور من در اين اتاق به كل فراموش شده است. با خودم گفتم:

- يعني فرزين متوجه حال خراب من نشـد كه اين طور داره با انرژي حرف مي زنه و مي خنده؟ چرا مهموناشو دست به سر نمي كنه؟!

دندان هايم را به هم فشـــردم و ســـعي كردم حرف هايي كه مي خواهم بزنم را اولويت بندي كنم اما با صداي خداحافاظي فرزين با مهمانانش ر شته افكارم پاره شـد. لحظاتي بعد در اتاق باز شـد و فرزين با ابروهاي گره كرده وارد اتاق شد.

از روي مبل بلند شـــدم و او قدمي جلوتر آمد. تفاوت قدي مان كه به بيســـت سانت مي ر سيد ته دلم را خالي كرد. اما روي خاموش كردن اع صاب خرابم تاثيري نداشت. براي افزايش اعتماد به نفسم دست به سينه شدم. دستانش را به كمرش زد و گفت:

- چي شده شال و كلاه كردي پا شدي اومدي اينجا؟

با تن صداي معمولي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياسمن مي گفت خونه رو گذاشتي واسه فروش.

پوزخندي روي لبش نشست و گفت:

- تا تقي به توقي مي خوره ياسمن به تو زنگ مي زنه و ...

حرفش را قطع كردم و گفتم:

- يلدا هم به تو!

ابروهاش توي هم رفت و سكوت كرد. ادامه دادم:

- مثل هميشه من آخرين نفرم كه بايد بدونم نه؟!

د ستش را به نشانه ي سكوت بالا آورد و قدمي به عقب گذا شت و به صداي بلند گفت:

- علي مغازه رو ببند و برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه که صداي بسته شدن در شيشه اي و بزرگ بنگاه آمد دوباره به سمتم چرخيد و گفت:

- بابات بچه اس که شما سه تا دختر شدين سخنگوش؟

نفسم رو با حرص بيرون فرستادم و گفتم:

- منم دارم تو اون خونه زندگي مي کنم!

صدايش را بالا برد:

- حالا کي تو رو انداخته بيرون که اومدي حشم کشي؟!

تن بلند صدايش ساکتم کرد. عرض اتاق کوچک را چند بار طي کرد و دوباره رو به رويم قرار گرفت و با لحن آرام تري گفت:

- براتون خونه پيدا مي کنم. نمي ذارم که..

- نمي خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ضعف موجود در صدایم حالم به هم مي خورد. لب هایش را به هم فشار داد و گفت:

- مگه دست توئه؟

چادرم را جمع کردم و با لحني که سعي مي کردم محکم باشه گفتم:

- حالا مي بینیم که دست من هست یا نه!

و به سمت در اتاق قدم برداشتم و هنوز به چهارچوب در نرسیده چادرم از پشت کشیده شد و به عقب رانده شدم. پاهایم را به زمین محکم کردم تا نیفتم. صدایم مانند جیغ زدن بالا رفت:

- چي کار داري مي کني؟

کش چادرم از سرم در آمده بود و بالاي چادر دور کمرم رها شده بود و اگر با دست نگه نداشته بودم مي افتاد، چشم هاي فرزین از خشم سرخ شده بود، با عصبانیت گفت:

- آخه توي بچه چي مي فهمي؟ پدرت به خاطر تو داره اون خراب شده فروشه! تنها کاري که از دست من بر مياد اینه که نذارم کسي بزخر

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي رو به تحليل گفتم:

- يعني چي به خاطر من ؟!

صدايش از خشم دو رگه شد:

- كه مجبور نشـه تو رو به جاي بدهيش بده به پسـر عوضـيه اون حاج رضـاي عوضي تر.

پاهايم شل شد و ديگر نمي توانستند وزنم را تحمل كنم.

- اونوقت تو خودتو انداختي وسط كه چي بشه؟ چه كاري بلدي بكني كه بقيه بلد نيستن؟

خودم را به مبل رسـاندم. چرا كسـي جلوي دهان فرزين را نمي گرفت؟! چرا ساكت نمي شد؟

سرم درد مي كرد و چشم هايم مثل گلويم مي سوخت، صدايم لرزيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اون روز فقط چادر خر يدم! قبل از اون هم آخرين بار که رفتم اونجا موقعي بود که هنوز بابا به اين وضع نيفتاده بود.

اشک ديدم را تار کرد، به فرزين چشم دوختم و گفتم:

- مگه بابا چقدر مشـــکل مالي داره؟ اين که فقط مي گفت نزول داده و پولش برنگشته!

نفسش را با حرص بيرون فرستاد و به ديوار روبرو تکيه داد و گفت:

- پول د ست مردم زياد داره. چند وقت پيش مي خوا ست حجره رو دو تا کنه و يه سرمايه ي بزرگ لازم دا شت، بايد چند ماه تو نوبت مي موند وا سه وام، اما طاقت نياورد که منتظر بمونه و پول رو از حاج رضا و يکي ديگه گرفت.

با حرص گفت:

- همونې که چند وقت پيش اومده بود دم در خونه و باهاش جر و بحث کردي!

سرم را تکان دادم. و او ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابات پيش خودش خواســته زرنگي كنه و با خودش مي گه پولي كه قرض گرفتم و نزول بدم تا زيادش كنم. پولش مي ره دست مردم و يه سري تيكه تيكه ميارن و يه ســري نميارن و از طرفي چون خود پولي كه گرفته بود نزول بوده و موعدش هم ســر اومده. با پس اندازي كه داشــت و پولي كه از فروش ماشــين چند وقت پيش گيرش اومده بود پول اون يكي طلبكارو داديم. اما واســه حاج رضا دستش خاليه.

ساكت شد. كف دستم را روي پيشاني ام گذاشتم و چشم هايم را بستم. من امروز خوشحال بودم! كار جديد پيدا كرده بودم. فردا امتحان ترم شكوفه بود و من حاصل زحمت اين دو هفته را مي ديدم. گونه ام تر شد.

- مي تونم بدهي بابات به حاج رضا رو بدم ... اما نمي خوام اين كارو كنم.

چشم هايم را باز كردم و بدون هيچ حسي نگاهم را به چشمانش دوختم. اخم عميقي بين ابروهايش نشسته بود. نگاهش را از من گرفت و به جايي بيرون از اتاق دوخت:

- قبول كن بايد سختي بكشه. من اگر از اولش مي فهميدم مي خواد نزول كنه مانع مي شدم. الان اگر همه چيز به راحتي ختم به خير بشه به چشمش نمياد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد که بدهکارا پول و با ســودش بیارن بهش تحویل بدن باز به دهنش مزه مي ده و امکانش هست که بازم این کارو کنه.

نگاهش را از همان نقطه نامعلوم گرفت و به صورت من دوخت:

– از این عصــباني نیســتم که چرا برات خواســتگار اومده. از این کفري ام که حاج رضا به خودش اجازه داده توي چنین شرایطي تو رو خواستگاري کنه. اگه یه در صد توي چ شم هاي پدرت موافقتي مي دیدم تو این ازدواج یه لحظه هم نمي ذاشتم تو اون خونه بموني، و در این یه مورد خاص یلدا و حتي یاسمن که شوهرش مخالفه با من! باهام هم صدا مي شدن.

دستش را روي ته ریشش کشید و دوباره در جلد فرزین جدي همیشه رفت:

– پا شدي مثل کولي ها اومدي دم در مغازه و گستاخ زل مي زني تو چشم آدم که باید حرف بزنیم!

سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم:

– بهم حق بده. نه این که بگم به مادیات وابسته ام! اما اون خونه، خونه ي امید من و خواهرامه! اگر بفروشــیمش همه جا چو میفته که حاج کـ " " بدهي خونه رو گذاشته واسه فروش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صدا داري زد و با لحن رنجوري گفت:

- پدر من هم واسه خودش اسم و رسمي داشت! حاج اسد فرماني..

لبخند تلخي روي لب هايش نشست:

- اما بعد از مرگش تنها پسرش خونه به خونه ي مردم گشت.

سکوت تلخي بينمان برقرار شد و بعد از چند ثانيه که در دلم خودم و ياسمن را نفرين کردم سکوت را شکست:

- کســـي که مي خواد خونه رو از پدرت بخره از طرف منه! خونه جاي دوري نمي ره.

با ناباوري نگاهش کردم. با اخم از اتاق خارج شد و من بار ديگر در دلم خودم و ياسمن را لعنت فرستادم و نفرين کردم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از پیاده شدن از تاکسي گفتم:

- چند دقیه صبر کنین، زود بر مي گردم.

و پیاده شدم و وارد حیاط مدر سه شدم. حس خو شایندي در رگ هایم جاري بود. اولین بار بود که مي خوا ستم برگه هاي امتحانات ترم را تصحیح کنم و از این بابت ذوق داشتم.

با ورودم به دفتر، خانم مدیر_خانوم رسولي- از روي صندلي پشت میزش بلند شد و گفت:

- سلام خانوم کرامت عزیز!

با لبخندي به سمتش رفتم و به او دست دادم. چهار بسته ي کاغذي را به سمتم گرفت و گفت:

- ا سم هر کلاس رو رو شون نو شتم. تا جایي که ممکنه تا پایان هفته ي آینده لیست نمرات به اضافه ي همین برگه ها که تصحیح شدن رو تحویل بدین.

چ شمي گفتم و به بهانه ي معطل بودن تاک سي خداحافظي کردم
رمان بازار
romanbazar.ir
خارج شدم. به محض قرار گرفتن در ماشین. از بین برگه هایي که

نو شته شده بود صد ویک، برگه ي شکوفه را پیدا کردم و نگاهي سریع به آن انداختم، خوب بود. عالي نه! ولي خوب بود. دلم براي لحظه اي خواست کنار شـکوفه و شـهلا باشـم. از چهار روز پیش که امتحان ترم فیزیک بود، هر روز ظهر را پیش آن ها بودم. شـکوفه هم چنان با من غریبي مي کرد و لي دیگر نگاهش خصمانه نبود.

جدا از ماجراي فرزین و شهلا، شهلا واقعا دوست خوبي بود و لحظاتي را که پیششان بودم، گذر زمان را حس نمي کردم. حتي دو هفته قبلش را که به بهانه ي کلاس خصوصي به خانه آن ها مي رفتم!

آدرس خانه ي شهلا را دادم و دقایقي بعد از تاکسي پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه اش وارد کوچه شـدم. زنگ را فشـردم و پاکت ها را زیر چادرم گذاشـتم و به سـاعت موبایلم نگاهي انداختم. سـاعت یازده بود. کمي طول کشـید تا صـداي پا داخل حیاط بپیچد. هنوز در باز نشـده بود که صـدایي در چند قدمي ام مرا از جا پراند:

- اینجا کجاست؟

با ترس به فرزین که به سـمتم مي آمد نگاه کردم. زبانم بند آمده بود، خدا خدا مي کردم در حیاط باز نشود اما انگار براي این دعا دیر بود، در باز

رمان بازار
romanbazar.ir

با لباس راحتي و سـر ل*خ*ت بين در قرار گرفت و با ديدن فرزين سـرش را به همان شدتي كه بيرون آورده بود به داخل برد. با صداي رو به تحليل گفتم:

- اينجا ... چي كار مي كني .... منو تعقيب كردي؟!!

پوزخند زد:

- بابات گفته بود هر روز مي ري بيرون!... رفت و آمدات زياد شده! .... گفت مواظبت باشم كه يه وقت كسي از طلبكارا سراغت نياد!

و زير لب با حرص زمزمه كرد:

- باديگارد نبوديم كه شديم! نه كه كار و زندگي ندارم!

اخم كردم و به خودم مسلط شدم:

- اينجا خونه ي دانش آموزمه، وا سه تدريس مي اومدم، حالا هم اومدم بهش سر بزنم.

اما لرزش صدايم نشان داد كه چندان مسلط نبودم و ترس از هم
بيرون مي زند! درست است كه دروغ نگفتم اما راستش را هم نگف

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکوفه جان؟ مامان کیه؟

اخم فرزین بلافاصله از بین رفت و زیر لب گفت:

- این صدا ...

- خانوم کرامته مامان. یه آقایي هم باهاشه.

در دلم نالیدم:

- خدایا شهلا نیاد دم در! نیاد خدایا ... نیاد.

فرزین در چشـــم هایم عمیق زل زده بود و حتي پلک هم نمي زد. در حیاط باز شد و شهلا با چادري سفید رنگ با گل هاي ریز آبي بین در ایستاد:

- بفرما یاقوت جا....

وقتي اهل نوشتن باشي، آن هم از نوع نودهشتي! آن قدر به جزییات اتفاق هاي اطرافت دقت مي کني که وقتي اتفاقي در حال وقوع باشد، تو زود

رمان بازار
romanbazar.ir

را مي چيني و براي هر عمل ممكني عكس العملش را آماده مي كني. من هم خودم را آماده كردم، در همان زمان كوتاه امكان هر اتفاق و واكنشي را از جانب فرزين و شـــهلا حدس زدم جز اين كه فرزين چند قدم عقب برود و قبل از خروجش از كوچه با لحن ترسناكي بگويد:

- تو ماشين منتظرتم ياقوت!

با رفتن فرزين نگاه ترسانم را به شهلا دوختم. او هم دست كمي از من نداشت و رنگش حسابي پريده بود. با صداي لرزان گفتم:

- به خدا من با خودم نياوردمش! تعقيبم كرده.

سرش را با گيجي تكان داد و زير لب گفت:

- برو نذار تنها بمونه.

معلوم بود كه بايد مي رفتم. اگر به گوش پدرم مي رسيد، او ديگر مثل فرزين با داد كشيدن مسئله را تمام نمي كرد. پاهايم را زيادي از گليمم دراز كرده بودم و به قول معروف چوب خطم پر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه از در دور مي شدم خطاب به شهلا گفتم:

- بهت زنگ مي زنم.

و طول کوچه را طي کردم. نگاهم را چرخاندم. کمي پايين تر از کوچه داخل ما شين، پ شت فرمان ن ش سته بود، د ستش را به لبه ي شي شه تکيه داده بود و انگشـــت اشـــاره اش را بين لب هايش گرفته بود. با قدم هاي شـــل و وارفته به ســـمت ماشـــينش رفتم و در را باز کردم و کنارش جا گرفتم. منتظر بودم که حرکت کند اما تکاني نخورد. انگار امروز قرار بود تمام احتمالات من غلط در بيايند.

- چند وقته مي بينيش؟

بدون اينکه به صورتش نگاه کنم جواب دادم:

- شکوفه، دخترش، دانش آموزم بود، شب حليم مدر سه شهلا رو ديدم. بعد کم کم صميمي شديم و ...

به سمتش چرخيدم:

- خودش گفت که بهت نگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفي كشيد و گفت:

- وقتي مي گي شكوفه دخترش! يعني اين رفت و آمدها بي تاثير نبوده.

به سمتم چرخيد:

- چي مي دوني؟!

چشم هايم را براي چند ثانيه بستم و در دلم گفتم:

- من اگه يه روز گند نزنم، روزم شب نمي شه.

چشم هايم را باز كردم و با صداي آرامي گفتم:

- علت طلاقش چيز ديگه اي بوده ...

صدايش بالارفت:

- من ازت علت طلاق نپرسيدم! چون ديگه اصلا برام ارزشي ندار

رمان بازار
romanbazar.ir

از تون بلند صدايش ترسيده بودم. با صداي لرزاني گفتم:

- خودت پرسيدي كه چي مي دونم!

نگاهش را با حرص از من گرفت و ماشـين را روشـن كرد و با سـرعت زيادي شروع به راندن كرد، جرات اعتراض نداشتم. آن قدر در خيابان ها چرخيد تا از شهر خارج شديم و جايي نزديک باغ ميوه ي عمو محمود نگه دا شت و پياده شد و در ماشين را با ضرب كوبيد.

بعد از چند دقيقه وسايلم را روي صندلي هاي عقب گذاشتم و از ماشين پياده شدم. كمتر از پنجاه قدم آن طرف تر ، پشت به من به درختي تكيه داده بود و به روبرو زل زده بود. به سـمتش رفتم و در دو قدمي اش ايسـتادم. كلمات را در ذهنم رديف كردم و گفتم:

- اولش مي خواستم اگر يه درصد احتمالش هست بينتون صلح برقرار كنم.

با پوزخند واضحي گفت:

- صلح، بعد از پونزده سال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعتماد به نفس بيشتري گفتم:

- پونزده سال رو تو تنهايي گذروندي! كدوم مرديه كه شرايط تو رو داشته باشه و تا اين سن مجرد بمونه؟ علت ديگه اي جز علاقه به شهلا هست؟

با صداي آرامي گفت:

- به خاطر شهلا نبود.

ته دلم چيزي تكان خورد، چيزي شبيه حدس شهلا و نگاه هاي حسود يلدا! قبل از اينكه سوالي بپرسم با لحن غمگيني ادامه داد:

- نياد اون روزي كه از زندگي سير بشي! عاشق شدن كه هيچي، ديگه نفس كشيدنت هم زوري مي شه.

نفسش را به صورت آه بيرون فرستاد و گفت:

- هر بار خواستم به زندگيم سر و ساموني بدم از يه جا زد بيرون و همه چيز به هم ريخت. مگه من چند سال ديگه مي خوام عمر كنم؟ مفيد مفيدش بيست تا سي سال! چقدر حرص دنيا رو بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از توجيهش دلخور شـــدم. از انســـان هاي نا اميد هميشـــه متنفر بودم. قدمي نزديک تر شدم و گفتم:

- پشـــت رفتن شـــهلا دليل قانع کننده اي هســـت که به من نمي گه، اگر ... اگر دليلش واقعا قانع کننده بود! حاضري اونو تو زندگي بپذيري؟

سرش را کمي به سمت چپ چرخاند و نگاه گذرايي به من انداخت و دوباره به روبرو خيره شد و زمزمه کرد:

- ازا ين که من و شهلا به هم برسيم چي به تو مي رسه؟

اين بار من پوزخند زدم:

- معلوم نيست؟

کامل به ســـمتم چرخيد و اين بار رو به من به درخت تکيه داد و با لحني جدي گفت:

- کي مي چسبي به زندگي خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهايم را بالا فرستادم. نشانه هاي فروكش كردن خشمش نمايان شده بود. گفتم:

- هر وقت خيالم از همه راحت شد، اگر هنوز هم نيما به من علاقه داشت، شايد بهش فكر كنم.

يک ابرويش را بالا فرستاد و گفت:

- دوستش داري؟

با شيطنت گفتم:

- فعلا كه فقط اون هست و پسر حاج رضا! شهياد كه هيچي، مي مونه نيما، شما خواستگار ديگه اي براي من سراغ داري؟

در حالي كه به لبش لبخند بود اخمي كرد و گفت:

- بدو برو بشين تو ماشين، زياد تر از كوپنت داري حرف مي زني.

و خودش به سمت ماشين راه افتاد. نمي دانم اين همه پررويي ناگ
به من رسيده بود! پشت سرش راه افتادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگفتي آقا فرزين! اگر دليل شهلا قانع كننده بود ...

به سمتم برگشت و جدي نگاهم كرد و با تحكم گفت:

- تا دليلش رو نشنوم هيچ تصميمي نمي گيرم. حتي اگر قانع كننده هم باشه باز هم هيچ تضميني نيست كه بخوام برگرده!

از تحكم موجود در صدايش خودم را جمع كردم و سرم را به آرامي به نشانه تاييد تكان دادم. نگاهش را گرفت و سوار ماشين شد من هم در كنارش جا گرفتم.

***

دو انگشت اشاره ام را به گيجگاهم فشار دادم. چشم هايم مي خواستند از حدقه در بيايند. ديوانگي چه شكليست؟ دست راستم را پايين آوردم و انگشتم را روي گزينه ي ارسال كشيدم و پيام براي فرزين ارسال شد، پيامي كه نوشته بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راست مي گفتي، علت طلاق شهلا اصلا مهم نيست، حرفمو پس مي گيرم. بهش فكر نكن.

اين چهار جمله را با اشـک نوشـتم، با خون دل نوشـتم. ده بار، نه بيسـت بار نوشتم و پاک كردم تا دلم راضي شد كه بفرستمش. صداي زنگ موبايلم بلند شـد، صـداي آرام زنگش اين بار اذيتم مي كرد، نام فرزين روي صـفحه ي موبايلم روشن خاموش مي شد، نفسي كه مي رفت را به سختي داخل كشيدم و با صداي بلند گريه كردم و با كف دستم محكم به فرق سرم كوبيدم و ناليدم:

- خريت كردم، خريت محض، خدايا غلط كردم. خودت همه چيزو درسـت كن.

صـفحه موبايل خاموش شـد، به دقيقه نكشـيده دوباره شـروع كرد به زنگ خوردن. باز هم فرزين بود، بعد از دقيقه اي پيامش رسيد:

- دارم ميام اونجا. فكر كنم بايد مفصل حرف بزنيم.

حالا چه خاكي بر سرم مي ريختم؟ نبايد چيزي كه فهميده بودم را مي فهميد، وقتي براي بار سوم موبايلم شروع كرد به زنگ خوردن با ديدن نام ياسمن خون به رگ هايم دويد. بعد از نفس عميقي فورا تماس را برقرار كردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الو سلام.

- سلام ياقوت خوبي؟

دلم بي قرار بود و دنبال راهي براي فرار بودم:

- ممنون. جانم؟

- خانوم اصـــلاني زنگ زد گفت براي پرو لباس بريم مزون، اگر مياي الان راه بيفت، منم از اين ور ميام، بريم لباســـامونو پرو كنيم. به يلدا هم زنگ زدم كه ....

با ذوق حرفش را قطع كردم:

- الان راه مي افتم. فعلا خداحافظ.

و منتظر نماندم كه حرفي بزند. سـريع با آژانس تماس گرفتم. يک دقيقه بيشـتر طول نمي كشيد تا تاكسي برسد. سريع لباسم را عوض كردم و بعد از برداشتن كيفو موبايلم از خانه بيرون رفتم و در حالي كه چادر را روي سرم در ست مي

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، در حیاط را باز کردم. ماشـین جلوي در بود و هنوز فرزین نرسـیده بود. شُکري زیر لب گفتم و سریع در را بستم و سوار شدم و ماشین حرکت کرد.

وقتي از کوچه خارج مي شدیم، همزمان ما شین فرزین از کنارمان عبور کرد و وارد کوچه شد، آنقدر با اخم به مسیرش زل زده بود که متوجه ما نشد. البته من هم واضح به سمتش نچرخیده بودم. از همان فاصله هم مي توانستم کنجکاوي همراه با عصبانیتش را حس کنم.

قفل صفحه موبایلم را باز کردم و در جواب پیام فرزین نوشتم:

- شرمنده خونه نیستم.

منتظر بودم تا با من تماس بگیرد، اما انگار کوتاه آمده بود، البته که من خوش خیال بودم. فرزین و کوتاه آمدن؟!

کمي زود تر از یلدا و یا سمن به مزون ر سیدم و لبا سم را پرو کردم. و وقتي آن ها ر سیدند و لبا سشان را پرو کردن در نقش یک خواهر خوب! خودم را مهمان خانه ي یاسـمن کردم، خواهر بیچاره و از همه جا بي خبرم خیلي خوشـحال شد که بعد از مدت ها مي خواستم شب را در خانه اش بگذرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در حالي كه به ديوار آشـــپزخانه تكيه داده بودم خطاب به كاميار كه در حال شستن ظرف هاي شام بود گفتم:

- اصلا بهت نمياد زن ذليل باشيا!

با خنده گفت:

- زن ذليل نيستم كه!

و با نگاه به ياســـمن كه در حال جا به جا كردن مواد خوراكي در يخچال بود گفت:

- ياسمن ذليلم!

لبخند عميقي روي لب هايم نشست. همسر من هم روزي به من مي گفت كه «ياقوت ذليلم» ؟

لبخندم به خنده تبديل شد، قدمي به ديوانگي كاملم نمانده بود! اصلا استارتش را ز ماني زدم كه تصـــميم گرفتم چادر ســـرم كنم و به بقيه اثبـ

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرهایم نیستم. اصلا من با چه محاسبه ي احمقانه اي فکر کردم که ممکن است دیگران در موردم چنین فکري کنند؟

به خاطر متلک تحقیر آمیز عمه طیبه؟ چه نیازي بود که خودم را براي آدم کوته فکري مثل عمه طیبه ثابت کنم؟ من سـال ها خودم را از همه جدا کرده بودم و در شـیطنت هایم غرق شـده بودم! اگر به حس خودم اطمینان داشـتم که دیگر نیازي به اثبات نبود!!

لبخندم خشک شد. نگاهم را با ترسي که به خاطر افکارم شکل گرفته بود، بین یاسمن و کامیار که حسابي سرگرم کار بودند چرخاندم و با قدم هاي آهسته از آشپزخانه خارج شدم و قبل از خروج گفتم:

- مي رم پیش بچه ها.

یاسمن در حالي که جلوي یخچال خم شده بود گفت:

- تو اتاقشونن.

به سمت کیفم رفتم و موبایلم را برداشتم و به سمت اتاق بچه ها رفتم.

- کي مي چسبي به زندگي خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوستش داري؟

صدا و تصوير فرزين وقتي اين سوال ها را مي پرسيد در ذهنم مرور شد. پشت در اتاق ايستادم. من چه جوابي داده بودم؟ چه گفته بودم؟ گفته بودم به شهلا فكر كند و حرف از نيما زده بودم؟

در مورد نيما كه حرف مفت زده بودم، مگر آن موقع كه به او جواب رد دادم اين بحث ها بود. اما شهلا را كجاي دلم بگذارم؟ دو باره حرف هاي امروز صبحش در ذهنم تكرار شد:

- ياقوت درد داشت وقتي فهميدم مردي كه سه ماه باهاش زندگي كردم، باهاش عقد كردم، معاشقه داشتم ، عاشقش شدم ..... برادرم بوده. درد داشت ياقوت.

به ديوار رو به روي در تكيه دادم. من چه كرده بودم؟ اي كاش قبل از اينكه فرزين متوجه حضور شهلا در زندگي ام بشود، علت طلاقشان را مي فهميدم تا مانند بچه ي آدم از اين ماجرا پايم را بيرون مي كشيدم. حق با شهلا بود. شهلايي كه از گذشته اش مي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من كه يه زنم داغون شدم، فرزين خيلي حساس بود خيلي، تو نمي دوني چه آرزوهاي قشنگي از آينده اش دا شت! يه دفتر دا شتيم تو يه ماه آخر همه برنامه هامونو توش مي نوشـــتيم. اون مي گفت اســـم دخترمونو بذاريم زمرد، مي خواست اسمش شبيه اسم تو باشه، دوست داشت تو رو بياره پيش خودمون، مي گفت از وقتي كه عقد كرديم نتونسته زياد به تو محبت كنه ...

پاهايم شل شد. نكند حدس هاي بقيه در ست با شد؟ چه گفتم! گفتم نكند؟! زير لب ناليدم:

– من امشب چه مرگمه؟

دراتاق باز شـــد و ارميا و كيميا به حالت دو از اتاق خارج شـــدند. البته كيميا براي چند ثانيه جلوي پايم مكث كرد و بعد از ديدن لبخند نيمه جانم، لبخند دندان نمايي زد و پشت سر ارميا دويد.

خودم را جمع كردم و به اتاق رفتم و روي تخت كيميا دراز كشيدم. هنوز سرم را روي بالش نگذاشـته بودم كه صـداي تک بوق موبايلم بلند شـد. پيام را باز كردم. از طرف فرزين بود:

– حس مي كنم باز يه دسته گلي به آب دادي، بالاخره كه بر مي گ

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخي روي لبم نشـســت. معلوم بود از ظهر که جواب پیامم را نداده و دیگر زنگ هم نزده با خودش درگیر بوده است!

دوباره پیامش را خواندم. من دسته گل به آب داده باشم؟ نه! نه آقا فرزین. دسته گل اصــلي را پدرت به آب داده بود. آن هم زماني که مادرت بیمار بود، با ازدواج پنهاني اش.

از شنیدن خبر همسر دوم پدرت بیشتر ناراحت مي شوي یا رابطه ي خوني با همسر سابقت؟

من از شــنیدن هر دو اذیت شــدم. مي دانم تو کارت از اذیت شــدن مي گذرد. مثل شهلا! شهلایي که چند هفته پیش متهمش کردم به بي وفایي. سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

- خدایا اینقدر آزمایشم نکن. پشت سر هم دارم گند مي زنم!

چشم هایم را بستم و بار دیگر حرف هاي شهلا را در ذهنم مرور کردم:

- «بچه که بودم نه اینکه وضع زندگیمون خوب با شه، اما بد هم نبود. با اینکه هیچ وقت پدرمو ندیده بودم اما مادرم نمي ذاشت کمبود چیزي ر

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل به کســي نياز نداشــتيم. وقتي هفده ســالم بود مادرم با امام جماعت مسجد محلمون عقد کرد.

لجبازي کردم و بناي ناسازگاري گذاشتم. اون قدر از خونه قهر کردم تا يه شب گير يه حيوون آدم نماي مســت و لايعقل افتادم و عفتم رفت، انگار اون شــب مثل بلاي آسماني براي من نازل شد و بعدش هم ديگه نديدمش! تا مدت ها از ترســم به کســي چيزي نگفتم، توي خونه نشــســتم و حتي به مادرم هم جواب درستي ندادم و حال خراب اون شب رو به هزار و يک چيز ديگه ربط دادم.

مي تر سيدم بهـ شون بگم و منو بندازن بيرون! آخه شوهرش امام جماعت بود! اما وقتي شکمم بالا اومد ديگه نتونستم مخفي کنم. و مجبور شدم همه چيزو بهشون بگم.

ناپدريم مرد خوبي بود ولي با کـ شتن بچه اي که وارد ماه پنجم شده بود کاملا مخالف بود. مي گفت جدا از گ*ن*ا*هش! خودم از بين مي رم. هيچ وقت يادم نمي ره شــبي که فرزين رو بهم معرفي کرد. باور نمي کردم جووني به زيبايي فرزين که دانشجو هم بود حا ضر با شه براي جمع کردن گند يکي ديگه و تو رو در بايســي با ناپدريم چنين کاري کنه! بالاخره حرف از خراب شــدن آينده ي اجتماعيش بود! مطمئن بودم دليل ديگه اي وجود داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

من و فرزين در حالي كه بچه ام پنج ماهه بود صيغه كرديم و تاريخش رو براي قبل از بارداريم تنظيم كرديم. توي محل هم خبر نامزديم پيچيد و براي اينكه كسي متوجه رسواييم نشه از اون محل رفتيم. فرزين برام يه خونه ي جدا گرفت و خودش گهگاهي فقط براي تهيه ي مايحتاجم بهم سر مي زد.

به پايان ماه اول محرميت نر سيده رفت و آمدهاي فرزين بيشتر شد و محبتش به بچه چند برابر! به خودمون اومديم ديديم نگاهمون به هم تغيير كرده و ديگه مثل لحظه ي محرم شدن به شناسنامه ي بچه فكر نمي كنيم.

خوا ست خدا بود كه جفت بچه پايين بود و دكتر گفته بود در صورت رابطه ي زناشويي احتمال خونريزي هست و روابطمون فقط در حد معاشقه بود. همون معاشقه هاي بي پرده داره داغونم مي كنه!

همه چيز آروم و زندگي واقعا لذت بخش بود تا جايي كه ازم خواست به ديدن شما بيايم. چند روز بعد از ديدن شماها پدرت اومد سراغم و گفت بايد حرف بزنيم. همه نوع حدسي زدم جز اين كه فرزين برادر ناتنيم باشه! پدرت به خاطر احساس مسووليتي كه به فرزين دا شته در مورد من تحقيق مي كنه و اونچه كه بايد خيلي قبل تر فاش مي شد رو مي فهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرت مي گفت، حاج اسد سال ها پيش مادرمو صيغه ي غير محضري كرده بوده و تو دوران صيغه، مادرم حامله مي شه و بر خلاف خواسته حاج اسد من رو نگه ميداره، و حاج اسد هم قبول نمي كنه كه برام شناسنامه بگيره چون فكر آبروش بوده.

پدرت كه شريک و رفيق صميمي حاج اسد بوده و تنها كسي كه از اين ماجرا خبر داشته از روي دلسوزي براي مادرم كمكش مي كنه و براي من شناسنامه مي گيره. اون هم با نام كسي كه سال ها قبل مرده بوده. يعني عملا شخصي كه اسمش به عنوان پدر توي شناسنامه منه وجود خارجي نداشته!

مي بيني؟ پول چه كارها كه نمي كنه! هر چقدر مادرم براي شناسنامه من مشكل داشت، من هم براي شكوفه داشتم. انگار ناف ما رو با رسوايي بريدن.

ديگه نمي تونستم تو اون خونه بمونم. مخصوصا كه فرزين هر لحظه وابسته تر مي شد. دو سه هفته به زايمانم مونده بود كه از خونه اش رفتم. مجبور شدم به دروغ به خودم انگ خيانت بزنم تا فرزين راحت تر دل بكنه. باز هم مردونگي كرد و بعد از به دنيا اومدن بچه شناسنامه ي بچه رو به نام خودش گرفت و بعدش هم طلاق گرفتيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم که از اینجا رفتم و مدتي بعد ازدواج کردم شناسنامه ي شکوفه رو تغییر دادم. شکوفه خبر داره. اما نمي دونه که تو آشناي فرزيني. در واقع خود فرزين رو هم فقط از روي اسمش مي شناسه»

- ياقوت خوابيدي؟

چشم هايم را باز کردم و رو به ياسمن که روبرويم ايستاده بود گفتم:

- نه! سرم يه کم درد مي کرد، چشم هامو بسته بودم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- ولي تو انگار يه چيزيت هســتا! از ظهر که بهت زنگ زدم معلومه حال و هوات يه جاي ديگه است.

و با لبخند خبيثي گفت:

- نکنه دلت پيش زرافه ي حاج رضا گير کرده؟!

روي تخت نشستم و مشتي به بازويش زدم. قهقهه اي زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غصه نخور خواهري، بابا نمي ذاره يه الدنگي مثل اون بشه شوهرت!

و در حالي كه به سمت در مي رفت گفت:

- كاميار گفت بهت بگم آماده بشي دسته جمعي بريم بيرون دور بزنيم.

لبخندي روي لبم نشست و گفتم:

- كاميار هم از اين ناپرهيزي ها بلده؟

چشمانش را درشت كرد:

- شوهرم ماهه، ماه! زود آماده شو كه خسوف نكنه.

و باز خنديد و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در لبخندم از بين رفت و زير لب زمزمه كردم:

- پدرم هميشه به فكرمونه! حتي به فكر فرزين هم هست كه پونزده ساله از حقيقتِ زندگي فرزين خبر داره و مخفي كرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت جا لبا سي رفتم و مانتو ام را بردا شتم، در حالي كه به اين مسئله فكر مي كردم كه پدرم حقيقت را به شهلا گفته تا زندگي و عشق حرامشان بيشتر از اين ريشـــه نگيرد و از او خواســـته بود كه اين حقيقت را از فرزين پنهان كند درست مثل مخفي كردن راز ازدواج غيابي حاج اسد(پدر فرزين) كه هيچ كس از آن خبر نداشت جز پدرم! و حالا به غير از او و شهلا من هم خبر دار شدم.

پدرم بدون اينكه ظاهرش نشان دهد هميشه پشت فرزين بوده!

پوزخند تلخي زدم:

– شـكوفه و شـهلا هر دو چه مكافاتي واسـه نام پدر توي شـناسـنامه هاشـون كشيدن!

دكمه هاي مانتو را بسـتم و شـالم را روي سـرم مرتب كردم و بعد از برداشـتن چادرم به سمت هال رفتم. صداي كاميار و ارميا از داخل سرويس بهدا شتي مي آمد و معلوم بود ارميا حسابي حرص كاميار را در آورده است. اما كاميار با خونسردي همچنان سعي دا شت ارميا را قانع كند كه قبل از بيرون رفتن حتما بايد دستشويي برود!

كيميا هم روبروي تلويزيون نشسته بود. روي مبل نشستم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشگلِ خاله نمي خواي آماده بشي؟

قري به گردنش داد و گفت:

- مامان گفت هر موقع خودش آماده شـد صـدام مي كنه كه برم لباس منو هم بپوشونه.

زيادي تو دل برو بود! اما گلنار، دختر يلدا آرام تر بود. هنوز به خاطر دارم كه به خاطر دهن لقي همين دو وروجک يعني كيميا و ارميا، حساسيت كاميار روي ياسمن بيشتر شد.

وقتي يک سال پيش ياسمن برايم خاطرات عاشق شدن خودش و يلدا را بازگو مي كرد اصلا به حضور اين دو بچه در خانه اهميتي ندايم و بعد نتيجه آن شد كه همين كيميا خانم تو دل برو از آن همه مطلب رد و بدل شـده اين جمله را گذاشت كف دست كاميار:

- بابا مامان مي خواسته با عمو فرزين عروسي كنه؟

و كاميار هم با تحت فشار گذاشتن ياسمن و فهميدن ماجرا، نسب
آمد ياسمن حساس شد و ياسمن جز با خود كاميار به خانه ي ما

رمان بازار
romanbazar.ir

دقايقي بعد بالاخره كاميار و ارميا از دستشويي خارج شدند و ياسمن و كيميا هم حاضر و آماده به هال برگشتند و بعد پنج نفري از خانه خارج شديم و سوار ماشين كاميار شديم. من و دو تابچه ها عقب نشستيم.

آن قدر در زندگي ام همه چيز بي نظم بود و اتفاق ها، دور از انتظارم كه به اين باور رسيده بودم، اگر همه چيز به سمت رو به راه شدن پيش مي رود! منتظر يک اتفاق بد باشم. اگر آن اتفاق مربوط به مطلع شدن فرزين است نمي خواهم من باعثش با شم. معلوم ا ست كه هيچ وقت لب از لب باز نمي كنم و حقيقت را به او نمي گويم.

كاميار با صداي بلند خنديد و گفت:

- نگو خانوم! الان ياقوت از من توي ذهنش ديو مي سازه.

ياسمن به سمت من چرخيد و گفت:

- بد مي گم ياقوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من اصلا حواسم نبود که آن ها چه مي گفتند! لبخند گيجي روي لب نشاندم و گفتم:

- مسلمه که همیشه حق با خواهر منه!

کامیار از داخل آینه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- داشتیم خواهر خانومي؟!

لبخندم عمیق تر شد و نگاهم را به ارمیا دوختم که با جیغي از ته دل گفت:

- من چیپس مي خوام.

یاسمن دستش را به علامت زدن به سمت عقب آورد و گفت:

- ذلیل شده، اولین بار داري مي گي چرا جیغ مي زني؟

جلوي دست یاسمن را گرفتم و کامیار با خنده گفت:

- اوه اوه مادر بچه هام قاطي کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشين را در گوشه اي از خيابان متوقف كرد و رو به من گفت:

- جو رو آروم نگه دار ياقوت، الان بر مي گردم.

ارميا دوباره جيغ كشيد:

- منم مي خوام بيام.

و اين بار كيميا به او حمله كرد، كاميار با خنده از ما شين پياده شد و از عرض خيابان رد شد و وارد سوپرمارکتي در آن سمت خيابان شد. به سختي براي چند دقيقه اي بين اين سه نفر را نگه داشتم تا ارميا براي خودش كتک نخرد. بچه ها با ديدن پدرشان كه دو پلاستيک بزرگ پر از خوراكي در دستانش دا شت از خو شحالي جيغ ک شيدند و يا سمن هم با خنده سرش را به چپ و راست تكان داد. اما من هنوز به آن جمله ي احمقانه اي كه در سرم مي چرخيد فكر مي كردم:

- اتفاق بد بعدي چيه؟

و ثانيه اي از فكرم نگذشته صداي جيغ كشيده شدن لاستيک روي آسفالت و بعد برخورد محكم ما شين به كاميار و پرتاب شدن كاميار روي ه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چهارنفر با دهن باز به صحنه نگاه کنیم. صداي پخش آهنگ احمقانه اي از داخل پژوي ۴۰۵ بژ براي چند ثانیه در فضا پخش شد، زود تر از یا سمن و بچه ها خودم را جمع کردم و از ماشین پیاده شدم و پژو با تمام سرعت از صحنه دور شد. مردم از مغازه هاي اطراف و رهگذرها به سمت کامیار غرق در خون مي دویدند.

یک نفر با عصبانیت گفت:

- چرا کسي شماره اش رو بر نداشت؟!

و من تمام بدنم چشم شوهر خواهرم شده بود. که چشم هاي بازش که به ماشینش خیره شده بودند. نگاهم روي پفک و چیپس هاي پخش شده روي زمین چرخید و روي خون هایي که آسفالت را خیس کرده بودند خیره ماند. عملا قدرت هیچ حرکتي نداشتم. جز این که بالاي سرش بنشینم و با ناامیدي اسمش را صدا بزنم:

- کامیار؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم در آن هواي سرد دي ماه در سالن بيمار ستان خيس از عرق بود. يک ساعت تشنج اعصاب وحشتناکي را تحمل کرده بودم. هنوز در شوک صحنه اي بودم که يک ساعت پيش در جلوي چشمانم رخ داد. با آن حال خرابم بايد خواهرم و بچه هايش را هم آرام مي کردم، البته چه تلاش بيهوده اي. تنها نتيجه ي تلاشم اين بود که يلدا بچه ها را با خودش به خانه ي مادر کاميار برد.

پشت در اتاق عمل ايستاده بوديم. فرزين رفته بود دنبال پدرم.

صادق با قدم هاي بلند از جلوي صندلي که روي آن نشسته بودم عبور کرد. با بي حالي لب باز کردم:

- چي شده صادق؟

چشم هايش قرمز بودند. يک توقف کوتاه کرد:

- يلدا زنگ زد گفت ارميا از حال رفته.

با گريه از روي صندلي بلند شدم و پشت سر صادق شروع به دويدن کردم. به همراهش از بيمارستان خارج شديم. من گريه مي کردم و صادق دندان مي فشرد و در همان حال حرف مي زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه شلوغي رو ديده حتما ترسيده.

با گريه گفتم:

- كاش بچه ها رو دور كني از خونه.

سرش را تكان داد و به رانندگي اش ادامه داد. وقتي به خانه ي پدرشوهر ياسمن رسيديم، يلدا بچه به بغل سوار ماشين شد و رو به من گفت:

- برو پيش كيميا بچه ترسيده، آرومش كن.

و من پياده شدم و آن ها از خانه دور شدند. او ضاع بد و به هم ريخته اي بود كه توصيفش بي نهايت درد آور است.

وارد خانه شـــدم، كيميا خودش را در بغل عمه اش جمع كرده بود و با ترس به بقيه نگاه مي كرد. به سمتش رفتم و از بغل عمه اش بيرون كشيدمش و از خانه خارج شدم و به تراس رفتم. بدون حرفي مظلومانه سرش را به سينه ام چسباند و چشمانش را بست. پلكش مي پريد. پيشاني اش را ب*و*سيدم و روي يكي از صندلي هاي داخل تراس نشستم. صداي زنگ موبايلم بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو ام بيرون آوردم. فرزين بود. فعلا وقت منا سبي براي ادامه ي موش و گربه بازي ام نبود. با صداي گرفته اي جواب دادم:

- بله؟

- ياقوت، صـــادق گفت خونه باباي كامياري. من دارم ميام اونجا، از خونه بيا بيرون بايد بريم جايي.

ابروهايم را در هم كشيدم:

- كجا بيام اين موقع! چي كار داري؟

صدايش جدي تر شد:

- گفتم بيا، كار واجب دارم كه ميگم.

اسـترس از صـدايش مي باريد. در تراس باز شـد و ترانه، دختر خواهر شـوهر ياسمن وارد تراس شد، چند سالي از من كوچكتر بود، دستانش را به نشانه ي گرفتن كيميا جلو آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدين كيميا رو ببرمش خونه خودم. از اينجا دور باشه بهتره.

وصداي فرزين كه حالا عصبي بالا رفته بود در گوشي پيچيد:

- مياي يا بيام به زور بيارمت؟

و با صداي ناله مانندي گفت:

- بيا.

زير لب با صداي شلي حاكي از ترس و تعجب گفتم:

- ميام.

و تماس را قطع كردم و بچه را به ترانه دادم و بعد از برداشتن وسايلم بدون حرفي از خانه خارج شدم.

وقتي جلوي در خانه رسيدم، فرزين هم رسيد، ابروهايم را در هم پيچيدم و سوار ما شين شدم، سلام زير لبي گفتم كه جوابش را هم نشنيدم. فقط كافي بود حرفي از پيام ظهرم بزند تا همه ي فشار روحي اين يكي دو سرش خالي كنم! اما فرزين در سكوت مسير را با سرعت مي راند

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت را شکستم:

- چي کارم داشتي که اينقدر مُصر بودي؟

در حالي که نگاهش به رو به رو بود گفت:

- يلدا ازم خواست به پدرت خبر بدم. من هم رفتم بهش گفتم و دوتايي سمت بيمارستان راه افتاديم.

در حالي که جلوي يکي ديگر از بيمارستان هاي شهر توقف مي کرد گفت:

- نتونستم بيارمش اونجا گفتم به اندازه کافي يا سمن تحت فشار هست، ببينه حال پدرت بد شده ...

حرفش را قطع کردم و با صداي ترساني گفتم:

- بابام حالش بد شده؟

سرش را تکان داد و ماشين را خاموش کرد، صدايم بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابام حالش بده بعد تو واسه من قصه مي گي؟

و سريع از ماشين پياده شدم و به سمت ساختمان بيمارستان دويدم. فرزين هم خودش را به من رساند و گفت:

- بابا حالش خوبه، فشـارش بالا بود، بهش آمپول زدن و نگهش داشـتن. فكر مي كرد كامياز دور از جونش مرده و من بهش نمي گم! گفتم تو بياي تا آرومش كني.

كمي تنفسم به حالت عادي برگشت، با هم وارد ساختمان اورژانس شديم و فرزين به سمت اتاقي به راه افتاد اما صداي پر ستاري از قسمت پذيرش بلند شد:

- ببخشيد!

فرزين چند قدم رفته را برگشت و جلوي پرستار ايستاد و گفت:

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما همراه آقاي كرامت بودين درسته؟ ده دقيقه پيش آوردينش .

فرزین سرش را تکان داد:

- آره چطور؟

دختر جوان نگاهش را با دلهره بین من و فرزین چر خا ند و لبش را تر کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

و از ایستگاه خارج شد و به داخل اتاقي رفت. دوباره کوبش قلبم شروع شد، سرم گیج رفت، ناخودآگاه از آستین کت فرزین گرفتم تا با سر به زمین نخورم و نالیدم:

- یه چیزي شده فرزین!

سرش را به سمتم چرخاند، نگاه او هم ترسیده بود. پرستار به همراه پزشک از اتاق خارج شدند، ما را به او ن شان داد و خودش دوباره به ای ستگاه پر ستاري رفت. من و فرزین قدمي شل و وارفته به سمت پزشک برداشتیم و او قدم هاي بعدي را به سمت ما طي کرد و رو به روي ما ایستاد و رو به فرزین

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما پسرش هستين؟

فرزين با صداي آرامي گفت:

- نه ... من ...

- من دخترشم.

نگاه پزشک روي صورت من نشست و براي چند ثانيه به صورتم چشم دوخت و بعد دوباره رو به فرزين گفت:

- بعد از رفتن شما دچار حمله قلبي شد .... ما همه ي سعيمون رو كرديم .... متاسفم.

سـينه ام چند بار بدون جابه جايي هوا بالا و پايين شـد و نگاهم را ترسـان بين فرزين و پزشک چرخاندم:

- چي ؟

پزشک سرش را تكان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- متاسفم خانوم، تسليت مي گم.

جيغ زدم:

- چـــــي؟

به سمت فرزين چرخيدم:

- چي مي گه فرزين؟

در كسري از ثانيه چشم هايش خيس شد و اشک در چشمانش حلقه زد. سرم را مرتب به نشانه ي نه تكان مي دادم:

- تو كه گفتي خوبه! گفتي فقط فشارش بالاست.

پزشک رو به پرستار گفت:

- فورا انتقال بدين به سردخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به او گفتم:

- بابام کجاست؟

با ناراحتي اتاقي را اشاره کرد. خواستم به سمت اتاق بروم که مچ دستم کشيده شد. فرزين در حالي که اشک ها گونه هايش را خيس کرده بودند گفت:

- ياقوت جان ...

فرياد زدم:

- ولم کن، بابام نمرده، مي خوام ببينمش.

و مچ دستم را از دستش خارج کردم و به سمت اتاق دويدم و در را باز کردم اما نتوانستم قدم از قدم بردارم ... پدرم بود ... مطمئنا زير آن ملحفه ي سفيد پدرم بود و من نمي خواستم ببينم ...چيزي درونم فرو ريخت و نگاهم را از آن تخت نگرفتم و به صورتم چنگ انداختم و جيغ کشيدم، قدمي به جلو برداشتم و لبه هاي تخت را چسبيدم آن قدر جيغ زدم تا گلويم به سوزش افتاد، دستاني مرا با خشونت از تخت پدرم جدا کرد و سرم را در آغوشش گرفت و نزديک گوشم با صداي آرام و گرفته اي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم عزيز، آروم باش.

***

با احساس سوزش در پشت دست چپم نگاهم را از سقف اتاق گرفتم و به پرستار دوختم که در حال در آوردن سرنگ سرم از پشت دستم بود، ديدن او در لباس فرمش به من مصيبت بزرگم را يادآوري مي كرد. گذر زمان از دستم خارج شده بود، نه بي هوش بودم و نه هشيار، دلم فقط مرگ مي خواست.

نگاهم را از او گرفتم و به فرزين دوختم كه در حال وارد شدن به اتاق بود و در كمال تعجب لبخندي احمقانه بر روي لب هايش نشسته بود. بي حال لب زدم:

- به كسي خبر دادي؟

سرش را به چپ و راست تكان داد و گفت:

- به همون يه نفر خبر دادم، واسه هفت پشتم بس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم، الان وقت شوخي کردن بود؟ دلم بيشتر گرفت. اصلا فرزين باعثش بود. اگر پدرم را تنها نمي گذا شت! شايد اين اتفاق نمي افتاد؛ ا شک به چشم هايم هجوم آورد. پرستار از اتاق خارج شد.

يک قدم فاصله را پر کرد و با لحن مهرباني گفت:

- چرا گريه مي کني؟

اگر جايش بود تخت را بر سرش آوار مي کردم. فقط بغضم شديد تر شد، اين مهرباني از ســر ترحمش را با آن لبخند احمقانه اي که بوي تمســخر مي داد نمي خواستم! لب باز کردم تا ناسزايي بگويم که او زود تر به زبان آمد:

- يه نفر تو ccu منتظرته.

دهانم را بستم و مشکوک نگاهش کردم. چادرم را از روي صندلي کنار تخت برداشت و گفت:

- اگر سرت ديگه گيج نمي ره بريم اونجا.

روي تخت نشستم، ديگر از آن سرگيجه طاقت فرسا خبري نبود. دستم را دراز مي کردم تا چادرم را از دستش بگيرم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- كي؟

لب هايش را به هم فشـــار داد و در حالي كه لبخندش مي رفت كه عميق تر شود گفت:

- از حال كه رفتي در گير تو شدم و متوجه نشدم كه پدرت رو دارن به سردخونه منتقل مي كنن. تا دكتر تو رو ويزيت كنه نگهبان ســـرد خونه هم اون قســـمت غوغا به پا كرده بود.

لبخندش به خنده اي از ته دل تبديل شد و قبل از اينكه دهانم را براي نا سزايي پدر و مادر دار باز كنم گفت:

- پدرت برگشته ياقوت. نگهبان سردخونه متوجهش شده!

در كسري از ثانيه چشم هايم خيس از اشک شد و ناباروانه گفتم:

- داري جدي مي گي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرش را چند بار تکان داد، از روي تخت پايين پريدم، يک لحظه چشـمانم سياهي رفت ولي خودم را نگه داشتم.

چادر را به دسـتم داد و بدون اينکه سـرم کنم به سـمت در رفتم. صـدايش مرا متوقف کرد:

- کفشاتو بپوش، بچه!

اما آنقدر هيجان دا شتم که به حرفش گوش نکنم. با پاهايي که تنها پو شش آن جوراب سـفيد بود در سـالن بيمارسـتان مي دويدم، آن هم چه دويدني! حتي يک متر هم نمي تواذ ستم روي يک خط را ست راه بروم و مدام مثل م ست ها تلو تلو مي خوردم!

خودش را به من رساند و غر زد:

- پات کن کفشتو! زمين کثيفه!

و کفش هايم را روي زمين گذاشت، در حالي که آن ها را مي پوشيدم گفتم:

- بابام کجاست؟ بگو داره قلبم وامیسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خم شدم و بند هاي كفشم را بدون آن كه ببندم در بغل كفش هايم فرو بردم. سرش را با لبخندي تكان داد و گفت:

- بيا با من. فقط نمي ذارن زياد بموني پيشـــش. از دوربينش تا خيالت راحت بشه.

سرم را با لب هاي خندان و چشم هاي گريان تكان دادم و تند و پشت سر هم گفتم:

- با شه، هر چي تو بگي! فقط يه ثانيه ببينمش. كي مي بريمش خونه؟ ام شب مي ذارن؟

باز هم لبخندش را بي دريغ تحويلم داد و جلو تر از من به راه افتاد و گفت:

- همرام بيا اين قدر هم حرف نزن.

***

موبايل را از گوشم فاصله دادم و رو به مريم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزيز اون ميوه ها شسته شدن، نمي خواد بشوري.

و در جواب ياسمن گفتم:

- نه فدات شم! كسي از تو توقعي نداره! پيش شوهرت باشي بهتره!

بغض صدايش به قلبم چنگ مي انداخت:

- به خدا دارم ديوونه مي شم ياقوت! كاميارم سه روزه مثل يه تيكه گوشت روي تخت افتاده هيچ كاري ازدستم بر نمياد.

و باز هق هق گريه اش را سر داد. مريم با حركت لب گفت:

- چي مي گه!

سرم را با تاسف تكان دادم و در جواب ياسمن گفتم:

- تو اين طوري خودتو از بين مي بري ياسي! اگر خدايي نكرده قرار بود عمرش به دنيا نباشه الان اونجا نبود، خدا رو شكر از گمان مرگ مغزي هم كه رد شده!

بيني اش را با صدا بالا كشيد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو عزیز، برو به مهمونا برس؛ شب یه سر میام خونه.

لب هایم را به هم فشردم و با ناراحتي گفتم:

- باشه، تو هم زیاد خودتو اذیت نکن. مواظب خودت باش.

و خداحافظي کردیم و به تماس خاتمه دادم. نگاهي به دود نشسته در هواي خانه انداختم و با حرص رو به مریم گفتم:

- مامانت اینقدر زغال زغال مي کرد واسه این بود؟ نگاه کن چه کاه دودي راه انداخته!

مریم لبخند دندان نمایي زد و گفت:

- دلش به همین خوشه که این جوري برادرشو چشم نمي زنن.

عمه با ظرف اسفند وارد آشپزخانه شد، به ناصر اشاره کردم که پنجره ها را باز کند. او هم با خنده به سمت پنجره رفت و در هال را هم باز گذا شت. صداي عمو محمود بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- درو ببند بچه خونه يخ كرد.

عمه طيبه بازويم را گرفت:

- بيا بريم داخل اتاق كارت دارم.

مي دانستم حرفش چيست! از صبح كه به دنبال كار هاي ترخيص پدرم بوديم پچ پچش را با عمو و زن عمو و يلدا ديده بودم. با درماندگي گفتم:

- سوپ بابا رو گازه عمه!

عمه رو به مريم گفت:

- حواست به سوپ باشه مادر.

مريم چشمكي زد و من به ناچار به همراه عمه به سمت اتاقم رفتيم. از جلوي اتاق پدرم كه مي گذشتيم، نيما را ديدم كه بالش را پشت پدرم مرتب مي كند. از خوش خدمتي اش حرصم گرفته بود! پس اين فرزين كدام گوري رفته بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود به اتاق، عمه در را بست و به سمت صندلي ام رفت و نشست و رو به من گفت:

- بشين دخترم با هم حرف بزنيم.

با كلافگي روي تخت نشستم و گفتم:

- بفرماييـن.

نفسي تازه كرد و گفت:

- خدا به پدرت عمر با عزت بده، ولي مي دوني كه امكان داشـــت ديگه برنگرده؟

اخم كردم و ســـوال مزخرفش را بي جواب گذاشـــتم. لبخند غمگيني به لب نشاند و گفت:

- اگر مي رفت بايد آرزوي عروسي تو رو با خودش به گور مي برد.

با تندي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا که نرفته و برگشته خونه! این حرف ها براي چيه؟

لبش را به نشانه ي بد بودن برخورد من به دندان گرفت و گفت:

- من که بد تو رو نمي خوام ياقوت جان! حرف امروز و ديروز هم نيســت! خودت مي دوني چقدر نيما خاطرتو مي خواد! تا هر وقت هم که تو بخواي برات صــبر مي کنه. فقط يه نشــون دســتت کنه که هم خيال بابات از بابت تو راحت بشه هم قلب اون بچه آروم بگيره.

اخم کردم و گفتم:

- فقط نيما بچه برادرتونه؟ من چون مادر ندارم هر کي هر ت صميمي خوا ست ...

سکوت کردم و بغض تازه جان گرفته ام را فرو دادم. عمه از روي صندلي بلند شد و به سمتم آمد و کنارم نشست. گردنم را چسبيد و گونه ام را ب*و*سيد و گفت:

- قربون قد و بالات برم. خدا شــاهده که تو هم مثل مريم و ميترام منم اگر حرف نيما رو مي زنم اول به خاطر اينه که زن عمو ء

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســـت! دوما مي دونم هيچكس به اندازه نيما نمي تونه خوش بختت كنه! نيما همه چي تمومه! به خدا اگر دست روي دختراي خودم مي ذاشت هم، اين طور خوشحال مي شدم.

سرم را پايين انداختم و ابروهايم را درهم فرو بردم. عمه د ستش را روي د ستم كشيد و گفت:

– من مي دونم تو هم از نيما بدت نمياد، بهش فكر كن. اگر من يک سال پيش با گفتن حرفم باعث ناراحتيت شـــدم و تو ســـر لج افتادي به خداوندي خدا منظوري نداشتم.

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش كردم. لبخند جدي زد و گفت:

– اون كه غلام حلقه به گوشته! دختر بد، بچه برادرمو عليه من عَلم مي كني؟

با يادآوري شب هفتم محرم و آتشي كه به دل نيما انداخته بودم لبخندي روي لبم نشست. عمه خنده اش عميق ترشد:

– بايد هم بخندي! پســـره پررو پررو تو چشـــماي من زل زد هر چي دهنش در اومد گفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لحن جدي تري گفت:

- باز تو بگو نيما بده!

ازروي تخت بلند شد و گفت:

- فکرکن عمه جان! شانس یک بار بیشتر در خونه ي آدمو نمي زنه.

و به سمت در اتاق رفت و از آن خارج شد. لبخندم عمیق تر شد. ا صلا نیتم همین بود که نیما را به جان عمه بندازم. نفس راحتي کشـیدم. کمي دلم خنک شـده بود. این را براي شـروع امروز به فال نیک مي گیرم. همین عذر خواهي عمه را.

از روي تخت بلند شدم و قبل از خروج از اتاق براي فرزین نوشتم:

- نیستي! کجایي؟

و پیام را فرستادم و از اتاق خارج شدم. فرزین درست رو به روي در اتاق روي مبل کنار عمو کریم و ناصـر نشـسـته بود. رو به عمو سـلام کردم فرزین در حال نگاه کردن به موبایلش بود و سـرش پایین بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا آورد و سلام کرد و بعد چیزي تایپ کرد. جلوي پاي عمو ایستادم و به او د ست دادم، مرا به سمت خودش ک شید و پي شاني ام را ب*و* سید و گفت:

- دختر گل من چه طوره؟

سرم را عقب کشیدم و با لبخندي گفتم:

- ممنونم عمو. زن عمو فهیمه و حنانه نیومدن؟

سرش را تکان داد و گفت:

- چرا عمو. توي حیاط شورا گرفتن.

با مسخرگي خندیدم! موبایلم دردستانم لرزید، قدمي فاصله گرفتم و پیام را باز کردم. فرزین بود:

- روبروتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه تلاش کردم نتوانستم نگاهش نکنم. و براي تابلو نبودن به هرسه نگاه کردم و با لبخند دندان نماي احمقانه ام گفتم:

- پس منم مي رم توي شوراي زن عمو اينا!

عمو خنديد و من قدم هاي بعدي ام را به سمت در هال برداشتم و در لحظات آخر نگاهم را در نگاه فرزين چرخاندم. شيطنت داشت!! چيزي که مدت ها در نگاهش خاموش شده بود. نگاهم را از او گرفتم و در سينه ي نيما فرود آمدم. مانند کورها! هيکل گنده ي او را نديده بودم که وارد هال شده است. قدمي عقب آمدم و در چشم هاي خشمگينش که به جايي پشت سر من و يقينا به فرزين دوخته شده بود زل زدم.

ماندن را جايز ندانستم. ببخشيدي گفتم و ازکنارش عبور کردم.

***

ظرف ها را يکي يکي دستمال مي کردم و به دست يلدا مي دادم. بشقاب را از دستم گرفت و غر زد:

- اومدن عين قوم مغول ريختن و رفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- بیچاره مریم و زن عمو فهیمه که از آشپزخونه در نیومدن! شام رو هم که عمه و زن عمو عذرا پختن! ظرف ها رو هم که ....

دستانش را در هوا چرخاند و گفت:

- خب حالا! بشین عیب حرف منو پیدا کن!

لبخند تلخي روي لب هایم نشست و با صداي آرامي گفتم:

- به نظرت موندن یاسمن تو اتاق زیادي طولاني نشد؟!

ســرش را چرخاند و به در اتاق نگاه کرد. از من فاصــله گرفت و روي اپن خم شد و خطاب به صادق و فرزین با صداي آرامي گفت:

- یکي بره پیش اینا، یه وقت گریه نکنن باز قلب بابا ناراحت شه.

صادق سریع بلند شد و به سمت اتاق رفت، ضربه اي زد و وارد شد. یلدا هم دوباره مشغول جا به جا کردن ظرف ها شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برم گلناز و از خونه مامان صـــادق بگیرم. حتما دیوونه اش کرده بیچاره رو! بعد بر مي گردم که شب اینجا بمونم.

سرم را تکان دادم و بعد گفتم:

- یاسمن رو هم موقع رفتن ببرین. فردا هم بچه ها رو بیار بابا ببینتشون.

- خب اگه کاري ندارین من برم.

هر دو به سمت فرزین برگشتیم که کمي با فاصله از اپن ایستاده بود. یلدا اخم نامحســوســي کرد و خودش را مشــغول نشــان داد. لبخند قدرداني روي لب نشاندم و گفتم:

- ممنونم، این چند وقته ازکار و زندگي افتاد...

اخم عمیقش مانع از ادامه حرفم شــد ولي باعث شــد لبخندم عمیق تر شــود. قدمي عقب رفت و اشاره زد که همراهش بروم و خطاب به یلدا گفت:

- شبت به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا هم لبخند كم جاني روي لب نشاند و در جواب فرزين گفت:

- مي موندي!

و چه تعارف احمقانه اي!! فرزين به سمت در رفت و گفت:

- ممنونم. خداحافظ.

دستمال را روي ميز گذاشتم و گفتم:

- الان ميام.

و جوابم از جانب يلدا فقط يک اخم وحشتناک بود!

بي توجه به يلدا از خانه خارج شدم و پشت فرزين ايستادم. فرزين روي پله ي دوم، پشـــت به من ايســـتاده بود و نگاهش را به آســـمانِ قرمز رنگ دوخته بود. كاملا خونسرد گفت:

- اين هوا امشب برف داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندي روي لب نشاندم. دردلم گفتم:

- منو که واسه گفتن وضعيت هوا نياوردي رو ايوون؟

به سمتم چرخيد و بي مقدمه گفت:

- يه توضيح به من بدهکار نيستي؟

يک ابرويم را بالا فرستادم و از ذهنم گذشت که اگر نمي پرسيدي، فرزين نبودي! ديالوگ هايم را قبلا آماده کرده بودم، با خونسردي جواب دادم:

- من زيادي ساده لوحم!

يک طرف لبش به نشانه ي پوزخند بالا رفت. اخم کردم و ادامه دادم:

- هيچ دليل قانع کننده اي نبود! فقط ظاهرت هوايیش کرده. يه مرد ثروتمند بدون وارث و ...

سکوت کردم. فکر کنم ضربه ام کاري بود، اخمش عميق شده بود، خدايا مرا مي بخشي؟ فرزين دلت ازمن نگيرد؟ گلويش را صاف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- و چه نتيجه اي گرفتي؟

سرم را چند بار بالا و پايين بردم و گفتم:

- كه ديگه دماغمو نكنم تو كفش كسي!

همان طور كه رويش به سمت من بود يک پله به سمت پايين رفت و گفت:

- كاري كه كردي دماغ تو كفش كردن نبود!

اخم هايم به نشانه ي سوالي در هم رفت و او با لبخند دردناكي گفت:

- چوب تو خاكستر چرخوندن بود!

قلبم گرفت! قدمي جلو گذاشتم و با صداي تحليل رفته اي گفتم:

- تو كه گفتي بهش فكر نمي كردي! به خدا اون ارزش فكر كردن نداره!

چشم هايش غمگين شدند. پله ي بعدي را هم به همان صورت پايين رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز هم چوب بگير تو دستات! باز هم خاکسترو زير و رو کن! نمي خوام به رکود عادت کنم ....

سينه اش بالا و پايين شد و با قدم هاي بلند چند پله ي ديگر را هم طي کرد و از حياط خارج شد و زماني که در حياط به هم کوبيده شد يادم آمد که چند ثانيه اي را نفس نکشيده ام! نفس عميقي کشيدم و زير لب گفتم:

- منظورش چي بود؟

در هال پشت سرم باز شد، به سمت در چرخيدم. صادق و پشت سرش ياسمن و يلدا ازخانه خارج شدند. صادق با لبخند مشکوکي گفت:

- تو اين هواي سرد چرا روي ايوون ايستادي؟

هيچ حرفي نداشتم بزنم. در واقع ذهنم آرامش نداشت! بدون توجه به سوالش گفتم:

- اگه زود بر مي گردين در حياط رو قفل نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir
صادق در حالي که خم مي شد تا کفش هايش را بپوشد جواب دا

- نه قفل کن. طول مي کشه برگرديم.

سـرم را تکان دادم. يلدا با اخم نگاهش را از من گرفته بود اما ياسـمن با کنجکاوي نگاهم مي کرد. لبخند نصفه نيمه اي تحويلش دادم، انگار خيالش راحت شد، لبخند مهرباني به رويم زد و سه نفري از پله ها پايين رفتند.

يلدا از پايين پله ها به سمتم چرخيد و گفت:

- کليد دارم، خودم قفل مي کنم. برو تو سرما نخوري.

و من هم از خدا خواسته به داخل خانه برگشتم. به اتاق پدرم سر زدم، خواب بود. به آشـپزخانه رفتم. يلدا ظرف هاي باقيمانده را هم مرتب کرده بود. کاري نداشـتم که انجام دهم پس به اتاقم رفتم. نگاهي به کامپيوترم انداختم. حس و حالي براي رفتن به سايت و تايپ رمان نداشتم.

روي تخت دراز کشيدم و موبايلم را برداشتم و وارد برنامه ي ضبط صدا شدم. نفسي گرفتم و گزينه ي ضبط را لمس کردم:

- سلام زمردم. خوبي؟ باز ياقوت بي وفات اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم:

- جالبه نه؟ اين كه فرزين مي خوا سته ا سم دختر شو بذاره زمرد! حتما تو روح دختر فرزيني! البته ذوق نكن! معمولا زمرد و ياقوت همراه هم ميان! پس اين تشابه اسمي طبيعيه.

خنده ام جمع شد:

- اصلا چرا ذوق كني! مگه هم نام بودن با دختر فرزين خوش حالي داره؟

سكوت كردم. به پهلو چرخيدم و با مكث گفتم:

- مي دوني زمرد؟ خوبي تو اينه كه حتي اگر من هم يادم بره تو يادت نمي ره! پس احتياجي نيســت كه بعضــي چيزا رو دوباره برات تعريف كنم. من توي دانشـگاه شـيطون بودم اما بد نبودم! دوسـت هاي پسـر زياد داشـتم ولي هيچ كدومشـون حتي دسـتم رو هم نگرفتن. خنده داره ولي وقتي فرزين سـه شـب پيش توي بيمارستان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم را تکان دادم و برنامه ي ضـبط را متوقف کردم. خنده دار بود! برنامه ي ضبط را قطع کردم تا زمرد نشنود! اما دلي که با يادآوري آغوش حمايتگر فرزين گرم شده بود را چگونه ساکت مي کردم؟

بدون آن که موبايلم را دوباره در حالت ضبط قرار دهم زمزمه وار گفتم:

- بهم حق بده زمرد! من امنيت رو توي همون يک دقيقه، توي آغوش فرزين حس کردم. يه امنيتي که تا به حال لمس نکرده بودم! ... جنسـش فرق مي کرد ...

چشمانم را بستم... چشم هاي فرزين سرخ بودند. دست هايش دور ساعد دستانم پيچيد و مرا از تخت سفيدي که پدرم روي آن خوابيده بود، جدا کرد و در کسري از ثانيه چرخاند، دستانش را روي گوش هايم گذاشت و سرم را در سينه اش فرو برد... چشمانم را باز کردم. زير لب غريدم:

- بي جنبه! خوبه فقط همين يه صحنه بغل کردنو ازش ديدي!

از روي تخت بلند شـدم و به سـمت آشـپزخانه رفتم و يک ليوان آب خنک خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوان آب را كه از لب هايم فا صله دادم با ديدن چهره ي رنگ پريده ي پدرم كه جلوي در اتاقش ايستاده بود و با چ شم هاي در شت شده به من نگاه مي كرد هين بلندي كشيدم و دستم را روي سينه ام گذاشتم.

سريع ليوان را روي ميز گذا شتم و از آ شپزخانه خارج شدم و در حالي كه به سمتش مي رفتم گفتم:

- براي چي از تختت پايين اومدي؟ كاري داشتي صدام مي كردي!

اما پدرم بي هيچ حرفي به چهار چوب تكيه داد و به سـمت زمين سـر خورد. چند قدم بعدي را تقريبا پريدم و بازوهايش را چسبيدم و ترسان گفتم:

- خوبي بابا؟ چي شده؟

رنگش بي نهايت پريده بود. با صداي آرام و ترسيده اي گفت:

- اتاق خيلي گرمه!

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir
- خب صدام مي كردي پدر من! براي چي با اين حالت اومدي تا

و دستش را گرفتم و گفتم:

- بيا بريم تو اتاق، الان شعله بخاري رو كم مي كنم.

همراهم بلند شد و داخل اتاق رفتيم و روي تخت دراز كشيد. شعله ي بخاري را كم كردم و در همان حال گفتم:

- اينم از اين، ولي بابا هواي اتاق خوبه ها! يه وقت سرما نخوري!

حرفي نزد. بلند شدم و لبه ي تخت نشستم. دستش را در دستانم گرفتم و گفتم:

- خواب بد ديدي؟

هنوز رنگش پريده بود و چشمانش درشت شده. سرم را خم كردم و پشت دستانش را ب*و*سيدم.

- من همه چيز و مي ديدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم این را گفت، سرم را بلند کردم و پرسشي نگاهش کردم. نگاهش را از من گرفت و به صحنه ي نامعلومي دوخت:

- وقتي جلوي تختم جيغ مي کشيدي ... مي خواستم آرومت کنم ...

نا خودآگاه پوستم برجسته شد و سرما در وجودم نشست. خواستم دستش را رها کنم. متوجه شد و دست ديگرش را به سرعت بالا آورد و دستم را نگه داشت و گفت:

- وقتي روحم از تنم جدا مي شد ...

با صداي لرزان، سريع گفتم:

- بابا خواهش مي کنم. داري منو مي ترسوني.

در کسري از ثانيه آرام گرفت و دستم را رها کرد و با صداي آرام و لحني دلجويانه گفت:

- من نمي خوام بترسونمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام چشم هايش را بست و خيلي سريع نفس هايش منظم شد! همان جا لبه ي تخت نشستم و به صورتش نگاه كردم. هيچ وقت تا اين حد پدرم را مظلوم و بي دفاع نديده بودم. مدام آب دهنم را قورت مي دادم و گاهي به دور و برم نگاه مي كردم ولي از كنارش جم نخوردم تا وقتي كه متوجه برگشتن يلدا و صادق شدم.

از روي تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. صادق در حالي كه گلناز را كه خوابيده بود در آغوش داشت به اتاق ته راهرو برد. يلدا قدمي به سمتم آمد و گفت:

- تو اتاق بابا بودي!

سرم را تكان دادم و آرام در را بستم و گفتم:

- خواب بد ديده بود.

ابرو هايش را در هم كشيد و منتظر نگاهم كرد. دستش را گرفتم و به سمت اتاقم بردم و بعد از ورود به اتاق گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يلدا بابا حرف عجيبي زد! گفت من رو وقتي بالاي ســرش گريه مي كردم ديده!

ابروهايش بالا رفت و گفت:

- يعني چي؟

سرم را تكان دادم و گفتم:

- مي گه جدا شدن روح از بدنش رو ديده! هواي اتاق ...

با اخم عميقي مانع از ادامه ي حرفم شد و گفت:

- رفته اون دنيا و برگشــته! شــايد هم اينا رو توي خواب ديده! چي بگم؟! زياد بهش پر و بال نده. درست مي شه.

با نا اميدي سرم را تكان دادم و گفتم:

- خدا كنه.

در حالي كه از اتاق خارج مي شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو بگير بخواب، صادق مي ره تو اتاق بابا مي خوابه.

تشكري كردم و بعد از رفتنش در اتاق را بستم و به سمت تخت رفتم. قبل از آنكه روي تخت دراز بكشم نگاهم را خبيثانه به كامپيوترم دوختم. لاكردار بد چشمك مي زد! تخت را ترك كردم و به سمت ميز كامپيوتر رفتم و روي صندلي نشستم و دكمه ي power را فشار دادم و مودم را هم روشن كردم.

هر چه بود نشستن پاي آن و چرخيدن در سايت و نوشتن پست براي رمان مشتركم با الهه خيلي بهتر از فكرهاي عجيب و غريب چند دقيقه قبل بود. چه به رفتار فرزين و چه به حرف هاي پدرم!

***

يلدا گوشي تلفن را در جايش قرار داد و با اخم هاي در هم گفت:

- كچل و ده راه نمي دادن سراغ خونه كدخدا رو گرفت!

من و صادق كه در حال صبحانه خوردن بوديم به سمتش برگشتيم و نگاهش كرديم. در حالي كه به سمت ميز مي آمد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم حاج رضا بود، مي خوان بيان عيادت بابا.

اخم هايم را در هم بردم و گفتم:

- تو هم كه گفتي بفرماييد!

روي صندلي نشست و گفت:

- چي بگم؟ بگم غلط كردين مي خواين بياين؟ اگر مي گفت مي خوايم بيايم خواستگاري كه جواب داشتم بدم! اما گفت مي خوان بيان عيادت بابا!

صادق با دهان پر گفت:

- ســـخت نگيرين! كافيه زنگ بزنين به فرزين بياد تا حاج رضـــا جرات نكنه بحث خواستگاري رو پيش بكشه!

يلدا با اخم هاي در هم گفت:

- چه ربطي به فرزين داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق بي تفاوت گفت:

- خب فرزين در جريان همه چيز هســـت. اون روز كه بحثش بود مي گفت كلي ازشون آتو داره! ....

يلدا با حرص حرفش را قطع كرد و گفت:

- دلايلي كه داري مي گي مربوط به گند مالي باباســـت! من مي گم حضـــور فرزين چه ربطي به خواستگاري داره!

صادق لب هايش را كج كرد و گفت:

- منظورم اينه كه خب فرزين چون در جريانه ...

و احتمالا مي خواست باز همان جمله ي قبلي را تكرار كند! اين بار من حرفش را قطع كردم و گفتم:

- احتياجي به حضـور فرزين نيســت، حتما اونقدر شـعور دارن كه وقتي دارن ميان عيادت بابا، نه حرفي از طلبشون بزنن نه خواستگاري.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سرشان را تکان دادند و باز مشغول خوردن صبحانه شدیم.

***

چقدر بد بود که دیوار آشپزخانه به صورت اپن بود! احساس ل*خ*ت بودن به من دست مي داد، مخصوصا که همسر و دختر حاج رضا درست روي مبل رو بروي آشپزخانه نشسته بودند! کاش قبل از آمدنشان چیدمان مبل ها را عوض مي کردم! باز جاي شکرش باقي بود آن دیلاق زرافه پشت به آشپزخانه نشسته بود و نمي دیدمش.

ندید گرفتن دو جفت چشـــم که تمام حرکاتت را زیر نظر گرفته اند واقعا محال ممکن اســـت! ظرف میوه را از روي میز برداشـــتم و در حالي که اخم در بین ابروهایم نشـســته بود از آشـپزخانه خارج شـدم. در اتاق پدرم کامل باز بود و حاج رضا روي صندلي کنار تخت نشسته بود و صداي خوش و بش مصنوعي اش هال و اتاق را برداشته بود.

یلدا پایش را روي هم انداخته بود و با صداي آرام و ظاهري جدي با دختر حاج ر ضا صحبت مي کرد. جلوي هم سرش خم شدم. بدون آن که نگاهش را از صـــورتم بردارد میوه اي برداشـــت و تشـــکري از ته دل کرد. بعد از آن جلوي دخترش هم میوه را تعارف کردم و او هم به همان صـــورت معذب [illegible] این که از دخترش فاصله بگیرم صادق از دستشویي در آمد و به سـ

رمان بازار
romanbazar.ir

- بده به من ياقوت جان.

من هم از خدا خوا سته ميوه خوري را به د ستش دادم و زحمت تعارف ميوه به شهياد و حاج رضا به عهده ي صادق افتاد.

كنار يلدا جاي گرفتم، نگاه هاي همسر حاج رضا عذابم مي داد، قسمت اعظم حوا سم هم پيش پدرم و حاج ر ضا در اتاق بود، كاش صادق متوجه شود و به داخل اتاق برود، اصـلا كاش همين الان فرزين برسـد و كنار پدرم بنشـيند تا پدرم شاهكار جديدي را خلق نكند.

صادق و شهياد با هم صحبت مي كردند و آن قدر بي تفاوت به حضور شهياد بودم كه صـدايشـان را هر چقد كه بلند باشـد نمي شـنيدم. گلناز دوان دوان از اتاق بيرون آمد و به سمت من دويد، مداد رنگي صورتي اش را به د ستم داد و گفت:

- تراشش مي كني خاله؟

د ستم را دراز كردم و مداد را گرفتم، ترا شش را هم به د ست ديگرم داد، از روي مبل بلند شـدم و به آشـپزخانه رفتم و مداد گلناز را تراش كردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم صادق و شهياد سكوت كرده بودند و به سمت خانم ها نگاه مي كردند. يلدا هم در حالي كه اخم و لبخند را با هم حفظ كرده بود، حرف مي زد:

- حاج خانم، اولا كه وقت اين حرف ها نيســت امروز! ولي حالا كه مطرح كردين، بهتره بدونين مدتيه حرف ياقوت و پســرعمومو تموم كرديم، ولي با توجه به اتفاقي كه وا سه بابا و شوهر يا سمن افتاد، ر سمي شدن شون فعلا به تعويق افتاده.

بي شـک اگر خانواده ي حاج رضـا نبودند يلدا را مي كشـتم! اما چون نيتش را فهميدم، ترجيح دادم فعلا سكوت كنم؛ همسر حاج رضا لبخند كج و كوله اي زد و گفت:

- چه بي ســر و صــدا! ما ياقوت جون رو خيلي وقته كه براي شــهيادم در نظر گرفتيم! هميشه تو خونه ذكر و خيرشه!

خواهرش با دلخوري گفت:

- هنوز كه رسمي نشدن!

يلدا ابروهايش را بالا داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزيز حرف ها مي زني! يه دختر داريم، قولشو فقط ميشه به يه نفر داد.

نا خودآگاه نگاهم را به سمت صادق كشاندم تا به اين بهانه عكس العمل شهياد را هم ببينم. فقط اخم كرده بود، حسي كه در نگاهي نباشد، اصلا خودش داد مي زند!! چشم هاي شهياد داد مي زدند كه اصلا مسئله ي مهمي نيست! ناراحتي اش هم مي تواند به اين دليل باشد كه صرفا از جواب نه شنيدن ناراحت است. نه به خاطر از دست دادن من!

صداي زنگ بلند شد، ازروي مبل بلند شدم و از جمع سرد به وجود آمده فاصله گرفتم و به سمت آيفون رفتم، با ديدن چهره ي فرزين دكمه ي در باز كن را فشار دادم، بايد طبيعتا از حضورش در چنين شرايطي خوشحال باشم، اما نمي دانم چرا آن لحظه زير لب گفتم:

- فقط تو رو الان كم دارم!

شايد به اين دليل بود كه منتظر بودم خانواده ي حاج رضا بروند تا يلدا را با ديوار يكي كنم. به دقيقه نكشيده فرزين و دوقلوهاي يا سمن وارد خانه شدند. ارميا با ورودش از گردنم آويزان شد:

- بابام بهوش اومده خاله..

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوري به فرزين چشـم دوختم تا از صـحت حرف ارميا مطمئن شـوم، با ديدن جعبه ي شيريني در دستانش لبخند پهني روي لب هايم نشست و ارميا را بيشتر در آغوشم فشردم و كيميا هم در آغوش يلدا بود و يلدا با صداي بلند همراه با گريه خدا را شكر مي كرد. اما فرزين ...

فرزين با ابروهاي در هم نگاهش را در جمع گذراند و به سمت شهياد رفت و به سردي دست داد و شيريني را به دست صادق داد و بعد از سلام كردن به همسـر و دختر حاج رضـا وارد اتاق پدرم شـد. آنقدر خوشـحال بودم كه ادب كردن يلدا را به وقت ديگري موكول كنم و اخم فرزين را هم ندديد بگيرم.

خانواده ي حاج رضـا بعد از تبريک گفتن بابت بهوش آمدن كاميار عزم رفتن كردند، البته در لحظات آخر گند مورد نظر زده شد! هم سر حاج ر ضا جلوي در اتاق پدرم ايستاد و گفت:

- ايشاله زود تر خوب بشين حاج آقا! ما كه باعث افتخارمون بود ياقوت جان عروسمون بشه، اما انگار قسمت نبود، انشا ا... كه خوش بخت بشن.

پدرم مشـكوک نگاهش را به من و يلدا دوخت اما به گفتن تشـكري زير لب اكتفا كرد، با رفتن آن ها با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما جواب رد قاطع رو دادين؟

يلدا خيلي خونسرد گفت:

- آره، گفتم حرف نيما و ياقوت و تموم كرديم.

قبل از ا ينكه كسي اظهار نظري كند گفتم:

- آخه اين چه كاري بود يلدا! من جلوي اون ها نتونستم چيزي بهت بگم.

و رو به صادق گفتم:

- خداييش كارش درسته؟

يلدا با حق به جانبي رو به بابا گفت:

- حالا كه حرفش پيش اومد بابا بهتره شما هم در جريان با شين. ديروز دوباره زن عمو عذرا حرف از خواستگاري زد، با خود نيما هم حرف زدم. اين خانم نه جواب مثبت مي ده نه دليل منطقي واسه رد كردن مياره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق پا در مياني كرد:

- يلدا جان براي پدرت استرس خوب نيست، با صداي آروم هم ميشه صحبت كرد!

دندان هايم را به هم فشـردم، ياقوت نيسـتم اگر هدف يلدا را از بازگو كردن اين موضوع جلوي فرزين نفهمم. با صدايي كه به زور كنترلش مي كردم گفتم:

- تصميم ازدواج من به عهده ي خودمه! به نيما هيچ حسي ندارم.

پدرم با ناراحتي گفت:

- يلدا جان! مگر من تو و ياسـمن رو مجبور به ازدواج كردم؟ من فقط راهنماييتون كردم، ياقوت هم خودش عاقله، بد و خوب رو از هم تشخيص مي ده.

نگاهم به سمت فرزين كشيده شد. سرش را پايين انداخته بود. چرا توقع داشتم حرفي بزند؟ من چه مرگم بود؟ به يلدا توپيدم:

- به تو هيچ ربطي نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا ســكوت كرد و غمگين نگاهم كرد. دو باره نگاهم را به فرزين دوختم كه همچنان با اخم غليظي به فرش چشم دوخته بود. صادق با لحني شوخ گفت:

- ياقوت خشمگين مي شود!

پدرم با ناراحتي گفت:

- ياقوت جان!

صدايم بالا رفت:

- من نمي دونم جواب نه چه شكليه!

و شمرده شمرده گفتم:

- من ... از ... ني .. ما ...خوشم نميــاد.

فرزين سرش را بالا آورد و با جديت گفت:

- خيله خب! كافيه! مراعات پدرتونو كنيد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتي به او نگاه كردم. فقط من بايد مراعات مي كردم؟ يا فرزين فقط به خودش اين اجازه را مي داد كه به من تذكر بدهد؟ دلخور ترين نگاهي را كه مي توانستم حواله ي فرزين كردم. اما او بي تفاوت نگاهش را گرفت و رو به پدرم گفت:

- هنوز هم قصد داري خونه رو بفروشي؟ مشتري دست به نقد دارم!

در سكوت عقب گرد كردم و به اتاقم رفتم و در را هم بر خلاف ميلم به آرامي بستم. خودم را روي تخت پرت كردم و در حالي كه اشك هايم آماده ي ريختن بودند صورتم را در بالش فرو بردم:

- الهي خونه رو سرمون خراب شه كه مشتري به كارمون نياد!

با صداي باز شدن در اتاق در جا صدايم را خفه كردم. دستم را به صورتم رساندم و به طور نامحسوسي اشك هايي كه تازه راه خودشان را پيدا كرده بودند، را پاک كردم.

- من اگر حرفي مي زنم به خاطر خودته.

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا بود، دندان هايم را به هم فشردم و جوابش را ندادم. دستش به روي شانه ام نشست، صدايش لرزيد:

- مي ترسم فرزين توي قلب تو هم ...

با حرص به سمتش برگشتم:

- من مثل شما نيستم.

چيزي در نگاه يلدا فرو ريخت. از حرفي كه زدم پشيمان شدم و فورا گفتم:

- معذرت مي خوام.

چشم هايش پر از اشک شد و سرش را پايين انداخت و گفت:

- اشكالي نداره، معلومه كه مثل من نيستي! نمي دونم چرا! ولي حس مي كنم كه فرزين يه نفرينيه كه دامن تو رو هم مي گيره!

با ترس به چشم هايم نگاه كرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمي خوام رنجي كه من كشيدم و بعد از من ياسمن كشيد تو هم تحمل كني! من به يا سمن هم تذكر دادم ولي ع شق اين آدم بي اح ساس كورش كرده بود. فكر كرد من يقه چاک دادم كه فرزين فقط به من توجه كنه!

خدايا يک دروغ كوچک كه اشكالي ندارد؟! با صداي گرفته اي گفتم:

- ولي من هيچ حسي به فرزين ندارم!

البته اگر حس گرم آغوشش و امنيت هميشگي اش و همين طور حسي كه ديشب از غم موجود در صدايش دريافت كردم را ندید بگيرم!

دستش را روي دستانم كشيد و گفت:

- مطمئن باشم؟

سرم را به آرامي تكان دادم. خم شد و پيشاني ام را ب*و*سيد و گفت:

- ولي از من خواهرانه اين نصيحت رو قبول كن، نيما گزينه ي بدي نيست كه سر لج و لجبازي با حرف عمه ردش كني!

رمان بازار
romanbazar.ir

و از روي تخت بلند شد، قبل از خروجش دوباره گفتم:

- از اينكه گفتم مثل شما نيستم...

حرفم رو قطع كرد و گفت:

- بي خيال.

و از اتاق خارج شد. روي تخت دراز كشيدم. قلبم كمي سبک شده بود. اما نمي توانستم دلخوري كودكانه ام نسبت به عكس العمل فرزين را ندید بگيرم. ياد حرف ديشبش افتادم، همان چوب بگير و در خاكستر بچرخان! پوزخندي زدم:

- من اگر چوب بگيرم كه اونو تو چشـــم تو فرو مي كنم بعد داغش مي كنم و مي ذارم پشت دستم كه ديگه تو كاري كه بهم مربوط نيست دخالت نكنم!

***

خودكار را در دست گرفتم و جلوي اسمم را در تاريخ هفتم بهمن امضا زدم. و خودكار را روي دفتر نمره گذاشـــتم و به ســـمت مبل رفتم تا چادرم را بردارم. خانوم رسولي با لحن مهرباني گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ان شـــاا.... كه حاج آقا كرامت هر چه زود تر خوب بشـــن. عزيزم به خاطر غيبت هفته ي قبلت اگر فكر مي كني كه احتياجي به جبراني هســـت بگو من برات تاريخ رو هماهنگ كنم.

در حالي كه كش چادر را روي سرم مرتب مي كردم گفتم:

- ممنونم، نه فكر نمي كنم احتياجي باشه، باز هم اگر لازم بود بهتون مي گم.

لبخند مهرباني زد و حرف ديگري نزد، از او خداحافظي كردم و از دفتر بيرون آمدم. همين كه وارد حياط شدم، صداي موبايلم از داخل كيفم بلند شد، آن را در آوردم، شماره ي منزل آقاي شكوهي، همسايه ديوار به ديوارمان روي صفحه افتاده بود، هر چه حس بد بود به دلم چنگ انداخت و ســـريع تماس را برقرار كردم:

- بله؟

لرزش موجود در صداي زيور خانم نويد بد مي داد:

- سلام ياقوت جان، هر چي خونه زنگ مي زنم كسي جواب نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس پرسيدم:

- سلام. چيزي شده؟

- صـــداي داد و فرياد پدرت از داخل خونه مياد، آقا شـــكوهي هم نيســـت كه بفرستم بره وسر و گوشي آب بده.

فورا گفتم:

- ممنون كه خبر دادين الان ميام.

و سريع تلفن را قطع كردم و شماره ي فرزين را گرفتم. بوق دوم جواب داد:

- الو، سلام؟

در حالي كه به ســـمت در خروجي حياط مي دويدم و خودم را از بين دانش آموزان رد مي كردم گفتم:

- خودتو مي توني برسوني خونه ي ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين كه متوجه استرس موجود در صدايم شده بود با ترس گفت:

- چي شده؟

- خانوم شـكوهي، همسـايه الان زنگ زد گفت صـداي داد و فرياد بابا از تو خونه مياد.

- خيلي خب الان مي رم.

و صـداي بوق اشـغال در تلفن پيچيد. فقط خدا مي داند كه خودم را به چه سرعتي به خانه ر ساندم، با د ستاني لرزان كليد را در قفل انداختم، و بي توجه به همسـايه هايي كه از سـر نگراني يا هر چيز ديگري مي خواسـتند وارد خانه شوند، عذر خواهي سر سركي كردم و در حياط را ب ستم. دوان دوان از پله ها بالا رفتم و كفش هايم را به سـرعت از پايم در آوردم و وارد خانه شـدم و با برداشـتن اولين قدم سـوزش عجيبي در پايم حس كردم و با خم كردن سـرم و نگاه به فرش متوجه خرده شيشه هاي فراوان روي فرش شدم و تازه صداي ناله ام در آمد.

با بلند شـدن صـداي ناله ام فرزين از اتاق پدرم به هال سـرک كشـيد، با كفش بود! كي مي خواسـت بفهمد كه ما در اين خانه نماز مي خوانيم!!" سمتم آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چي شد؟

پايم را با دو دست چسبيدم و آن را بالا آوردم و تكه شيشه ي درشت را از كف پايم در آوردم، زياد داخل نرفته بود، اما براي ايجاد خونريزي كافي بود. آنقدر نزديک آمد كه حس كردم تقريبا در آغو شش ايستادم، ناخودآگاه آب دهانم را قورت دادم، بي توجه به من خم شد و جورابم را خيلي سريع از پايم در آورد و با عصبانيت گفت:

- شيشه به اين درشتي رو نديدي؟!

با صداي آرامي گفتم:

- بابا كجاست؟

نگاه خشمگينش را بالا آورد و گفت:

- خوابيده.

و باز به پايم چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگاه کن چي کار کردي با خودت!

نفســم را حبس کردم و پايم را از دســتش خارج کردم و روي زمين قرار دادم و گفتم:

- خوبم.

و خواستم قدم بعدي را بردارم که بازويم در دستش فشرده شد و توپيد:

- راه نرو اينجا! تا به در اتاق بابات برسي هيچي از پات باقي نمي مونه!

و قبل از اينکه منتظر عکس العملي از جانب من با شد د ستش را زير زانوهايم انداخت و من را روي دســتانش بلند کرد و به ســمت اتاقم برد و روي تخت نشاند و با تحکم گفت:

- تکون نخور تا برگردم.

و از اتاق خارج شــد، بهت زده به در اتاق و مســيري که فرزين رفته بود نگاه کردم! نفس کشيدن چگونه بود که من در آن لحظه هيچ از آدابش ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستم بي اراده به سمت سينه ام كشيده شد و يقه ي مانتو ام را در مشت گرفت و دست چپم هم ملحفه ي روي تخت را فشرد، بي صدا لب زدم:

- چي كار كرد؟

اين كه پيشـاني ام داغ شـده بود، از عوارض بريدگي پايم بود؟ اين كه قلبم تند مي زد چطور؟ اين كه دلم مي خوا ست يک بار ديگر هم اين آغوش بي چ شم داشت را تجربه كنم چه؟!

فرزين با سيني حاوي باند و بتادين به اتاق برگشت، عاقلانه اش اين نبود كه به بيمارسـتان برويم؟ نه! بايد بگويم وقتي پايم را در دسـتش مي گيرد و روي زخمم را براي پيدا كردن ذره ي احتمالي شيشه فشار مي دهد، جايي ميان سينه ام هم تير مي كشد؟

خدايا براي اين ياقوت هميشه تنها اين بار چه در چنته ات داري؟

روزي هزار مرتبه بازنده ميشوم

از بازي ظريف تو شرمنده ميشوم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار فرق میکند اما به شوق برد

آماده جدال درآینده میشوم

بعد از بستن پایم بدون توجه به نگاهي که بي پروا به صورتش دوخته بودم از اتاق بیرون رفت. یعني کور بود؟ ندید که من چگونه نگاهش مي کنم؟ چادرم را از روي سرم بردا شتم و لنگان لنگان به سمت در اتاق رفتم و به چهارچوب تکیه دادم. فرزین با یک جفت دمپایي در دستانش از داخل آشپزخانه، برگشت و گفت:

- پات کن، همین جوري نیا روي فرش.

و دمپایي ها رو جلوي پایم روي زمین گذاشت. آن را پوشیدم و قدم هاي بعدي را به سمت اتاق پدرم بردا شتم اما قبل از ورودم به اتاق صداي فرزین متوقفم کرد:

- فکر کنم باید ببریمش واسه مشاوره!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. روي مبل نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتي زنگ زدي اونقدر هول كردم كه به اين فكر نكردم كسي خونه نيست. يكي از پسر بچه هاي داخل كوچه رو فرستادم بالاي ديوار، شانس آوردم درهال رو قفل نكرده بود.هر چي دم د ستش بود شكسته بود و خودش هم كنج ديوار كنار تلويزيون كز كرده بود و به خودش مي لرزيد.

ابروهايم با ناراحتي به هم پيچيد و به سمت مبل رفتم و رو به روي فرزين نشستم. سرش را با تاسف تكان داد و گفت:

– دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاقش، تنها حرفي كه زد اين بود كه جاش تو اون دنيا خيلي بده. همين هم كه دراز كشيد خوابش برد! بعدش هم كه تو اومدي.

نفسم را به صورت آه بيرون فرستادم و گفتم:

– هر شب از خواب مي پره، ولي چون دفعه اول متوجه شد من از حرف هاش ترسيدم، ديگه چيزي به من نمي گه!

نگاهم را به ميزي دوختم كه حالا اثري از ظرف شكلاتي كه صبح روي آن گذاشته بودم، نبود! و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون از كاميار كه مثلا بهوش اومده ولي بيهوشـــش كمتر درد داشـــت تا اين حالت هايي كه از خودش نشون ميده! اين هم از بابا كه ...

با ناراحتي حرفم را قطع كردم و سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه عميق فرزين پيچ خورد و كمي د ستپاچه شدم و پاهايم را بيشتر به هم جفت كردم! نگاهش مي خواست مچم را بگيرد انگار! بي مقدمه گفت:

- ديگه شهلا رو نديدي؟

همه ي حس هاي خوبي كه چند دقيقه ي قبل دريافت كرده بودم دود شـــد، با صداي آرام و لحن وارفته اي گفتم:

- نه.

و با حرصم اضافه كردم:

- ارزش وقت گذاشتن نداشت.

پوزخندي تلخي روي لبش نشست. و به پشتي مبل تكيه داد و گفت:

- ديروز نيما اومده بود سراغم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترسي كه علتش را نمي فهميدم به او زل زدم. سكوت كرد و به پوست گوشه ي ناخنش ور رفت. با صداي آرامي گفتم:

- چي مي گفت؟

از گوشه چشم نگاه گذرايي به من انداخت و گفت:

- من براي تو چي هستم ياقوت؟!

گوش هايم داغ شد و گونه هايم از خجالت گر گرفت و با دستپاچگي گفتم:

- يعني چي؟ مگه چي گفته؟

بي خيال ناخن هايش شـد و كمي خودش را جلو كشـيد و آرنج هايش را روي زانوهايش گذاشت و به سمتم خم شد و گفت:

- انداختمش از بنگاه بيرون، چون داشـت زياد تر از بليطش حرف مي زد! من تو عمرم از يه نفر محبت ديدم كه اون هم پدرت بوده! پس اگر قرار باشـه به

رمان بازار
romanbazar.ir

کســي باج بدم هم فقط همونه! به اندازه کافي خودم و زندگي ســگيم جنگ اعصاب داريم که ديگه براي فکر احمقانه چهار تا خاله زنک جايي ندارم!

اخمش را بين ابروهايش دواند و گفت:

- نمي دونم چي تو گوشــش خوندي! من برادرتم و مي خواي خواهريتو ثابت کني و از اين قبيل چرت و پرت ها...

از روي مبل بلند شد، نگاهم را همراه او بالا آوردم و او ادامه داد:

- خواهراتم مي خوا ستن خواهريشونو وا سه من ثابت کنن! اما چي شد؟ يلدا منو از اين خو نه فراري داد و با پيش او مدن اولين موقع يت ازدواج خودمو انداختم تو هچل و يه شکست بد رو اول جوونيم تجربه کردم.

ناگهان روي سرم خم شد، خودم را به پشتي مبل فشردم و با نگاه ترسان به او زل زدم. نفسش را به همراه صداي بمش در صورتم رها کرد:

- هر جور مي خواي خودتو ثابت کني يا خواستي خودتو واسه فک و فاميلات شــيرين کني، بکن! فقط تو رو به روح مادرت از من يکي مايه نذار که از جون خودم بيزارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و قامتش را راست کرد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم را به رفتنش دوختم. جلوي يخچال ايستاد و در آن را باز کرد و بطري آب را بردا شت. چيزي به نام غرور درونم مچاله شده بود. علت ناراحتي اش را نمي فهميدم! از اين که او را برادرم مي دانم ناراحت شده است يا او هم از اين که عاشقش شوم مي ترسد؟

ليوان آب به دست، به ستون تکيه داد و گفت:

- نمي خواي چيزي بگي؟

در کســري از ثانيه جوابم را در ذهنم پردازش کردم و با ظاهري که ســعي مي کردم اقتدارم را -هر چند کم- نشان دهد گفتم:

- خواستم يه کار خوب برات کنم که با اتفاقي که پيش اومد اونم تموم شد!

دست به سينه شدم و گفتم:

- نه برام برادري و نه بهت اون طور که مي ترسي دل مي بندم!

ليوان آبش در نيمه راه ثابت ماند و با اخم به صورتم زل زد. من هم اخم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- براي خودم متاسفم كه همه دارن با همون چوبي كه يلدا و ياسمن رو مجازات كردن، تنبيهم مي كنن.

كلافه گفت:

- منظورم اين نبود...

دستم را به نشانه ي سكوت بالا آوردم و گفتم:

- برات احترام قائلم درست.

صدايم لرزيد، سكوت كردم و آب دهانم را قورت دادم. صداي لعنتي ام فقط كمر به همت ضايع كردن من بسته بود! نفسي گرفتم و بي توجه به صداي لرزانم گفتم:

- اما اجازه نمي دم هر جور دلت بخواد درمورد من فكر كني!

ايستادم و انگشت اشاره ام را به نشانه ي تهديد به سمتش گرفتم:

- بار آخرت باشه به روح مادرم قسمم دادي!

رمان بازار
romanbazar.ir

و در مقابل نگاه آتشينش چرخيدم و به سمت اتاق پدرم رفتم. به شيوه ي خودم دلم را آرام كردم، اگر آن روز ذره اي از آينده خبر داشتم سكوت مي كردم!

وارد اتاق شـــدم و در را بســـتم و همان جا به در تكيه دادم. لب هايم را به هم فشـــردم تا مانع از لرزيدنش شـــوم. بد حرف زدم؟ خدا لعنتت كند نيما! حرف هايم را كف دســـت فرزين گذاشـــتي؟ تو كه اين همه به من شـــک داري ديگر پافشاري ات براي ازدواج چيست؟

اشـــک هايم به روي گونه ام چكيد. اين حرف ها را زد كه بگو يد خواهرش نباشـــم؟ منظورش چه بود! خدايا با اين احســـاس تازه شـــكل گرفته در قلبم چه كنم كه هر حرف فرزين را براي خودش به شكل خاصي تعبير مي كند؟

زمرد كاش واقعي بودي، عزيز كاش ســـالم بودي، كاش كســـي بود تا برايش حرف بزنم. كسي كه سرزنشم نكند و راهكار جلوي پايم بگذارد. تكيه به در به ســـمت زمين سُـــر خوردم و ســـرم را به در تكيه دادم و چشـــم هايم را بســـتم. با صداي بسته شدن در هال سرم را روي زانوهايم گذاشتم و صداي گريه ام را در لرزش شانه هايم خفه كردم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دوشـاخه ي اتو مو را به پريز زدم و رو بروي آينه ي اتاقم ايسـتادم، دسـته اي از موهايم را جلوي شـانه ام آوردم. بلندي اش به زير سـينه ام مي رسـيد. حجم كمي را جدا كردم و كف د ستم كريستال ريختم و روي موهايم ك شيدم و بعد آن را اتو كشيدم.

مو هاي ل*خ*تم، ل*خ*ت تر مي شـد ند و اين به نظرم زيبا تر بود! يلدا و دخترش به همراه كيميا دختر ياسمن به آرايشگاه رفته بودند و هر چه اصرار كرد به همراه شان نرفتم، دلم نمي آمد پدرم را تنها بگذارم. عمو محمود قبول نكرد كه عزيز را به اينجا بياورند، وگرنه بهانه ي خوبي بود كه ديرتر به عرو سي مريم بروم. چند تار مو بين اتو گير كرد و كشيده شد و درد كمي را حس كردم.

با حرص اتو را عقب كشيدم و آن تار مو كنده شد، چشم هايم پر از اشك شد، نه به خاطر كنده شدن يک تار مو! از فكر هايم دردم مي آمد! بي تفاوت د سته ي ديگري جدا كردم و مشغول شدم.

چه شـد كه زندگي مان به هم ريخت؟ چه نفريني پشـت زندگي مان بود! كه مادرم اينقدر زود از زندگي بيرون رفت، پدرم به گ*ن*ا*ه كشـيده شـد، خواهرانم هر دو دلشـان اسـير يک نفر شـد و حالا هم كه فراموشـي و رفتار عجيب و غريب كاميار و ديوانگي نسبي پدرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان صداي گريه ام بلند شد و جلوي آينه زانو زدم و با ناله گفتم:

- خدايا ديگه گنجايش ندارم. با اين دل وامونده ام چي كار كنم كه اين روزا هيچي سرش نمي شه؟

از ده روز قبل كه با فرزين آن طور حرف زدم، تا امروز، از هميشه با من سنگين تر شـــده بود و من بي قرار تر! ديگر نمي توانم به خودم دروغ بگويم! احمقانه است اما دلم توجه اش را مي خواست.

تمام اين يک سال تلاش كردم كه شخصي را به عنوان همسر وارد زندگي اش كنم اما نشد. لعنت به اطرافيان كه آن قدر گفتند و گفتند كه باورم شد حسي به من دارد! نيما، عمه حتي شـــهلا! حالا كه حس من درگيرش شـــده اســـت بي توجهي و كم محلي ام مي كند!

با ا شک و آه اتو كردن موهايم را به اتمام ر ساندم. صورتم را ش ستم و آرايش صورتم را شروع كردم. اگر عرو سي مريم نبود، بدون شک از خانه تكان نمي خوردم.

ساعت هشت شب بود كه آرايشم تمام شد، لباسم را از روي تخت برداشتم و پوشيدم و مجبور بودم به خاطر قد بلندش كفش پاشنه بلند بپوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم پايم به نوعي عذاب اليم بود! هر چند زخم پايم تا حد زيادي خوب شده بود ولي بايد رعايت مي كردم تا دوباره درد نگيرد.

موهايم را روي لبا سم مرتب كردم. از تيپ خودم را ضي بودم. يعني با آن حال و هوايي كه من داشـــتم همين هم خيلي زياد و دور از انتظار بود! با شـــنيدن صداي زنگ در، پالتويم را تنم كردم و شالم را هم روي موهايم انداختم و در را به روي فرزين باز كردم.

قبل از اينكه وارد هال بشـود به اتاق پدرم رفتم و او را از خواب بيدار كردم. اين روز ها بيشـتر سـاعاتي كه در خانه بود به خواب مي گذشـت و من به خوابش راضـي بودم تا اين كه اسـباب خانه را به هم بريزد و بخواهد از وضـعيت نابه سامانش در آن دنيا صحبت كند!

پدرم روي تخت نشست و با لبخند مهرباني به صورتم زل زد و گفت:

- كجا مي خواي بري بابا؟

لبخندي به رويش زدم:

- عروسي مريمه، بلند شو لباستو بپوش، فرزين اومده دنبالمون ک

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين همان موقع وارد اتاق شـد و سـلام كرد. به سـمتش برگشـتم و جواب سلامش را دادم، در حالي كه نگاهش به پدرم بود و ا صلا به من نگاه نكرد! به سمت كمد قدي اتاق رفتم و كت و شلوار پدرم را بردا شتم و از داخل كاورش بيرون كشيدم. پدرم از روي تخت بلند شد و در حالي كه به سمت در مي رفت خيلي خونسرد گفت:

- من جايي نميام.

و از اتاق خارج شد. با دهان باز به در اتاق و بعد به صورت فرزين نگاه كردم. ابروهاي او هم از تعجب بالا رفته بود. وقتي به سـمت من برگشـت و قيافه ي بهت زده ي من را ديد، دستانش را به نشانه ي آرامش بالا آورد و گفت:

- الان درست مي شه.

و من با همين جمله اش دلم گرم شد. فرزين هميشه با اطمينان حرف مي زد.

هر دو به هال برگشتيم و منتظر مانديم تا پدرم از سرويس بهداشتي خارج شود و بعد از دقيقه اي با همان آرامش بيرون آمد و گفت:

- پس چرا وايستادين؟ گفتم كه! من نميام.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين با ناراحتي گفت:

- اين طوري كه نميشه! شما عموي بزرگين. بايد باشين.

اخم هاي پدرم در هم رفت و گفت:

- گ*ن*ا*هاي قبليمو نمي تونم كاريش كنم! مي تونم جلوي گ*ن*ا*ه جديد رو بگيرم كه!

ابروهايم بالا رفت و گفت:

- از كي تا حالا اومدن به عروسي گ*ن*ا*هه؟

فرزين به من چشـــم غره رفت كه جلوي زبانم را بگيرم و پدرم به ســـمت من چرخيد و گفت:

- اون جا آهنگ هســـت! ر*ق*ص هســـت. نمي تونم بيام. تو نمي دوني آتيش اون دنيا چقدر سوزانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و در كسري از ثانيه چشم هايش پر از اشک شد:

- من فقط یه گوشــه اش رو دیدم. وقتي کوچکترین ذره ي بدنت قدرت موندن پیش تو رو نداره و مي خواد از جسمت کنده بشه ...

از کوره در رفتم:

- بس کنید بابا! اگر خیلي به فکر اون دنیاتونید....

فرزین با خشم حرفم را قطع کرد:

- ساکت شو یاقوت! تو برو تو ماشین ما هم میایم.

خواستم حرفي بزنم که با تحکم گفت:

- چیزي نشنوم.

دهانم را بســتم و چند ثانیه در چشــمان خشــمگینش زل زدم و بعد با قدم هاي بلند به اتاقم رفتم و کیفم را بردا شتم و به همان شدت هم از خانه بیرون زدم و در هال را به هم کوبیدم. و از حیاط هم خارج شـــدم. و به علت قفل بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

درهاي ماشـين فرزين مجبور شـدم دوباره به حياط برگردم و تا موقع آمدنشـان تقريبا از سرما بلرزم!

پدرم و فرزين با هم از خانه خارج شـدند و پدرم روي صـندلي جلو جا گرفت من هم روي صـندلي عقب نشـسـتم و تمام طول مسـير تا هتل را به بيرون زل زدم. و كلامي حرف نزدم.

وقتي ر سيديم و از آنها جدا شدم تا به طبقه ي بالا و ق سمت زنانه بروم فرزين در حالي كه از پشت سرم مي گذشت با صداي آرامي گفت:

- نمي خواستم باهات بد حرف بزنم.

و از من گذشت و به همراه پدرم به سمت ورودي طبقه ي پايين رفتند.

معذرت خواهي نكرد، از آدم مغروري مثل فرزين همين هم عجيب بود! ا ما اخم هايم را حفظ كردم.

حال ناخوشم تا آخر شب همراهم بود. به خاطر درد پايم هم نتوانستم بيشتر از يک بار بر*ق* صم. عزيز هم آمده بود و من تمام مدت از كنارش جم نخوردم و حتي غذايش را هم من به دهانش دادم. دلم خيلي برايش تنگ ش
وقتي پدرم بيمار شـده بود نديده بودمش. ياسـمن هم فقط يک

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت. خواهرم خيلي لاغر شده بود، ما سه نفر، يعني من و يلدا و ياسمن هر كدام به نوعي تنها بوديم، و من از آن دو نفر تنها تر!

البته از كمترين فرصت استفاده كردم و كنار گوش عزيز از احساس تازه پا گرفته ام نسبت به فرزين گفتم و او فقط لبخند نصفه و نيمه اش را تحويل داد، و من لبخندش را به نشانه ي رضايتش گرفتم و به خاطر اين كه حال خوشم زايل نشود حرفي از سردي و تند خويي فرزين نزدم. بعد از شام هم فقط درجه يک ها انديم تا مريم و ساسان را تا خانه خودشان همراهي كنيم.

آخر شب بعد از رساندن مريم و ساسان، به خانه ي عمه طيبه رفتيم. ديگر هيچ انرژي برايم نمانده بود. عمه آرام گريه مي كرد. از روي مبل بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا برايش آب بياورم. البته اهل اين خود شيريني ها، آن هم براي عمه نبودم! زن عمو فهيمه از من خواست كه آب بياورم.

با بستن در يخچال نيما را كنار خودم ديدم و كمي جا خوردم. خواستم از كنارش رد شوم كه با لحن خشكي گفت:

- من مي خوام بدونم فرزين چه نسبتي با ما داره كه توي جمع نشسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوان را در دستم فشردم و به سمتش چرخيدم و گفتم:

- جاي تو رو تنگ كرده؟

پوزخندي زد و گفت:

- نمي ذارم كسي جامو تنگ كنه!

من هم متقابلا پوزخندي زدم و گفتم:

- پس جوش بي خودي نزن.

و قدم بعدي را برداشتم.

- خر نيستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آن که به سـمتش برگردم ایسـتادم. و منتظر ماندم تا بقیه حرفش را بزند. چ شم هایم به در بود تا اگر ک سي وارد شد سریع عکس العمل ن شان دهم و عادي جلوه کنم.

- بهت گفتم حواست باشه طرف یابو برش نداره!

از حرف هایش سـر در نمي آوردم. منتظر بودم که احسـاس خودم را بر سـرم بکوبد که رو برویم قرار گرفت و گفت:

- مي دوني چي بهم گفت؟

با اخم نگاهش کردم. دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- از سن و سالش خجالت نمي ک شه! به من مي گه اگه بدونم یاقوت دلش با منه! تو که عددي نیستي جلوي باباتم وامیستم.

ابروهایم به صورت اتوماتیک وار بالا رفت. فرزین این حرف را زده بود؟ گمان نمي کنم! این یا یه دسـتي از جانب نیما بود براي من! یا از جانب فرزین براي ... باز هم من! لب هایم را باز کردم که حرفي بزنم که نیما فاصـله را به حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

رساند و در حالي كه نفس هايش را در صورتم رها مي كرد و باعث چندشم مي شد گفت:

- از اين كه خر فرض بشم بيزارم! اون نمياد رو هوا اين حرفو بزنه. مگه نه؟ از يه چيزي خيالش راحته. اينطور نيست؟

نبايد وا مي دادم. اصلا نيما به چه حقي مرا بازخواست مي كرد؟ چه كاره ام بود؟ ابرو در هم كشيدم و گفتم:

- يه بار برات توضيح كامل دادم! حالا كه من به روي خودم نميارم كه رفتي دهن لقي كردي دوقورت و نيمت هم باقيه؟

خنده ي عصبي سر داد و گفت:

- يه چيزي هم بدهكار شديم به خانوم آره؟ همين قدر هم كه سكوت كردم يعني احترام! ياقوت مثل بچه آدم بگو حسست بهش چيه؟ چي كار كردي كه اون به من چنين حرفي مي زنه؟

با اعتماد به نفس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دليلي نمي بينم كه به سوالات بي سر و تهت جوابي بدم!

سرش را چند بار تکان داد و با لحني جدي گفت:

- پس الان مي رم جلوي جمع ازش مي پرسم تا يه نتيجه گيري شيرين از اين داستان داشته باشيم.

و به سرعت به سمت در رفت. ليوان آب را روي ميز گذاشتم و به سمتش دويدم و پيراهنش را از پشت در مشت گرفتم و گفتم:

- خيلي خب، وايستا. وايستا مي گم.

نفسش را به حالت عصبي فوت کرد و به سمتم برگشت و دستانش را به کمرش زد و نگاهم کرد.

انگشتانم را از شدت استرس به هم پيچيدم و صداي تق تقشان را در آوردم. از هر طرف که جمله مي ساختم به دروغ قانع کننده اي نمي رسم. در ذهنم به خودم توپيدم:

- لعنتي! خير سرت رمان مي نويسي! الان وقت کم آوردن ديالوگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نيما كه خوددرگيري من را نمي فهميد! او منتظر يک جواب قانع کننده بود و من اگر ترس از آبروريزي نداشـــتم به هيچ عنوان جوابش را نمي دادم و مي گذاشـــتم در خيالات خودش، البته خيالات واقعي خودش! باقي بماند. نفس عميقي گرفتم و تنها توانستم بگويم:

- آبرو ريزي نکن نيما.

نيلوفر با غر غر وارد آشپزخانه شد:

- رفتي آب بياري يا بسازي!

و با ديدن من و برادرش که رخ به رخ ايســتاده بوديم، مني که رنگم پريده بود و نيمايي که رنگش ســرخ شــده بود، ســکوت کرد و همان ليوان آبي که روي ميز گذاشته بودم را برداشت و سريع خارج شد. يک بار در عمرش شعور به خرج داد! نگاهم را دوباره به نيما دوختم. موشـــکافانه نگاهم مي کردو من همه ي حواسم در چند قدم آن طرف تر پيش فرزين بود، واقعا فرزين چنين حرفي زده بود؟

- اين جواب ســـوال من نبود ياقوت! تو اون شـــب يه حرف ديگه به من زدي! گفتي مثل برادرته و مي خواي خواهريتو ثابت کني! من به خاطرت [illegible] رو زير پا گذاشتم! يک ساله منو لنگ در هوا نگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ميان كلامش دويدم:

– من هيچ وقت به تو اميدواري ندادم! يک ساله که جز خونواده ام به کسي فکر نکردم. تا قبل از اون هم فقط خودم مهم بودم. يادت باشـــه که چرا عمه بهم متلک انداخت، چون جواب نه داده بودم! پس من از همون اول جوابم نه بوده! منت چيزي رو به سرم نذار، من ازت نخواستم که به پام صبر کني.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– اين حرف آخرته؟

نفســم را بيرون فرســتادم و ســرم را تکان دادم. او هم پوزخندي زد و ســرش را تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. با رفتنش پاهايم سست شد و روي صندلي نشستم. الان همه چيز به هم مي ريخت. خودت را آماده کن ياقوت. همه چيز تمام شد. ديگر به خواب ببيني که در جمع فاميل حضور پيدا کني!

تا زماني که يلدا صدايم کند که از آنجا برويم، از آ شپزخانه جم نخوردم و هر لحظه منتظر بودم که کســي مرا با خشــم فرا بخواند! اما اين اتفاق نيفتاد، هر چند از نگاه همه معلوم بود فهميده اند بين من و نيما چيزي گذشـ

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي نيم نگاهي به فرزين نيانداختم. مي ترسيدم نيما جري شود و دسته گلي به آب دهد. هر چند خودم استاد دسته گل به آب دادن بودم!

جلوي در حياط خانه ي عمه طيبه از يلدا و صادق جدا شديم و آن ها به همراه بچه هاي ياسمن به سمت خانه خودشان رفتند و من و پدرم و فرزين هم داخل ماشين فرزين جا گرفتيم.

وقتي جلوي در خانه از ماشين پياده شديم، كليد را از كيفم بيرون آوردم و داخل قفل چرخاندم و بعد از باز كردن، دو قدمي عقب ايستادم تا پدرم وارد خانه شود. فرزين داخل ماشين نشسته بود و منتظر بود ما وارد خانه شويم. پدرم جلوي در مكث كرد، گفتم:

- بابا چرا نمي ري داخل؟

به سمتم برگشت و با قيافه ي متفكري گفت:

- بايد با پاي راست وارد مي شدم يا چپ؟!

دهانم با در ماندگي باز ماند و با صدايي كه هر آن آماده ي گريه كردن بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا داري وارد حياط ميشي! نه دستشويي و حموم! بيا برو داخل.

سرش را تكان داد و وارد حياط شد. با صداي بسته شدن در ماشين سرم را به سمت فرزين چرخاندم. نزديكم شد و گفت:

- چي مي گفت؟

سرم را با تاسف تكان دادم و گفتم:

- فكر كنم حق باتوئه! بايد ببريمش پيش مشاور.

- كي؟ نيما رو؟

در نگاهش دقيق شدم. دوباره حرف هاي نيما در نگاهم جان گرفت. سرگردانم مي كني فرزين! لبخند غمگيني زدم و گفتم:

- نه! منو! كه اگر عقل داشتم مي چسبيدم به زندگي خودم كه اين طور مضحكه ي خاص و عام نشم.

و وارد حياط شدم و در حالي كه نگاهم را از صورتش مي دزديدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- شب به خير.

كور بودم اگر از گوشه ي چشم لبخند عميقش را نبينم! با صداي آرامي گفت:

- شب بخير.

و عقب گرد كرد و من هم در حياط را بســتم و بعد از قفل كردنش وارد خانه شدم.

***

با قطع تماس رو به پدرم كه همه ي حواسش به اخبار بود گفتم:

- آقاي اميني بود. مدير مدرسه آموزش از راه دور.

نگاهش را از تلويزيون گرفت و رو به من گفت:

- چي مي گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– گفت تعداد ثبت نامي هاي سـوم و چهارم به حدنصـاب رسـيده. از هفته ي آينده دوشـنبه ها، بعد از ظهر هم ميرم اونجا. مي گفت به احتمال زياد كلاس اول و دوم هم تشكيل مي شه و روز تشكيل اون ها هم سه شنبه بعد از ظهره.

سرش را تكان داد و گفت:

– پس از اين به بعد دوشنبه صبح تا چهارشنبه ظهر كامل وقتت پره!

با لبخندي تاييد كردم. او هم لبخند زد و گفت:

– موفق باشي بابا جان.

ته دلم خدا را شـكر كردم. خوشـحال بودم كه پدرم بيشـتر از قبل اهميت مي دهد. البته نه اين كه قبلا بي اهميت باشد! ولي آن موقع آنقدر سرش شلوغ بود كه به سـوال و جواب در مورد مسـائل كاري نمي رسـيد. و اگر سـفارش ها و دوستان فرزين نبودند من هم الان ور دل او مي نشستم و خبري از كار نبود. با صداي پدرم از فكر بيرون آمدم.

– فقط يه قولي بده بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت ســـوالي نگاهش كردم. با صـــدايي كه غم عميقي در آن موج مي زد گفت:

- اونقدر مال حرام وارد زندگيم شـــده كه نمي دونم به كدوم زخم زدمش! قول بده وقتي دستت به دهنت رسيد اونقدر خيرات كني كه مالت صاف بشه.

خدايا امروزها نمي گذاري يک ثانيه از خوشـــي ام بگذرد! با ناراحتي نگاهش كردم و سرم را به نشانه ي تاييد تكان دادم. انگار با همين سر تكان دادنم پر و بال گرفت:

- فكر كنم اگه تمام عمر انفاق كنم هم بدهكار بشم!

نگاهش را سرگردان دور خانه چرخاند و گفت:

- همه جاي اين خونه ناپاكه! بايد اين خونه رو بسوزونم! بايد بسوزونمش!

ناگهان از جايش بلند شد. سريع خيز برداشتم و گفتم:

- چي شد بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هايش در كسري از ثانيه سرخ و اشكي شد و باز نگاهش را سرگردان دور خانه چرخاند و گفت:

- مادرت نفرينم كرد، آهش منو گرفت. نمي بيني زندگيم به كجا رسـيد؟ مادرت به من هشدار اين روزها رو داده بود، من ....

به هق هق افتاد و خم شد و هر دو دستم را گفت:

- من نمي دونستم اون دنيا چه شكليه! وگرنه همون موقع ... همون اول راه همه چيزو درست مي كردم. من به همه بدهكارم! به خواهرم، به مادرم، به برادرهام، به پدرم. به مادرت، به شما ها... واااي! من دل فرزين رو چه جوري به دست بيارم. اگر فرزين بفهمه ....

صداي زنگ حياط مانع از ادامه ي حرفش شد. و دستانش را پس كشيد و با نگاه ترساني گفت:

- خوبي بابا؟! رنگت پريده! ترسوندمت؟

بي توجه به صداي زنگ، در ادامه ي حرف پدرم پرسيدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزين چي رو بفهمه؟

دوباره صداي زنگ بلند شد. نگاهش را به آيفون دوخت و گفت:

- خيلي چيزها! بايد بهش بگم. بگم تا خودمو سبک کنم. من نمي خوام جام تو اون دنيا همين جوري بمونه! من .. بايد سبک بار تر برم.

به آستينش چنگ انداختم و بي مقدمه گفتم:

- بابا در مورد رابطه ي خونيش با شهلا که منظورت نيست؟

ترسان نگاهش را به من دوخت. فهميدم ربط دارد، با التماس گفتم:

- بهش نگيا! نگفتنش ثوابش بيشتره به خدا!

اما حرفي نزد و فقط دوباره چشمانش تر شد. اين بار زنگ يک سره شد. پدرم آستينش را از دستم بيرون کشيد و به سمت آيفون رفت و در را باز کرد و درحالي که به سمت اتاقش مي رفت گفت:

- يلداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در اتاق را بسـت. چقدر به حضـور يلدا احتياج داشـتم. وقتي به داخل خانه آمد تمام صحبت هاي پدرم را به غير از قسمت مربوط به فرزين برايش گفتم، او هم مثل من ا شک ريخت و با هم به داخل اتاق من رفتيم و با يکي دو نفر از دوسـتان دوران تحصـيلش که در رشـته ي خودشـان يعني روانشـناسـي ادامه تحصيل داده بودند تماس گرفت و توانست از يکي از آن ها که مطب دا شت، براي همان هفته نوبت بگيرد.

با يد فکري به حال پدرم مي کرديم. او با اين افراطي که در پيش گرفته بود خودش را به زودي نابود مي کرد. مثل همان ورود به خانه با پاي چپ يا راست! واجبات را ول کرده بود و به مستحبات چسبيده بود.

اما در کل به من ثابت شده بود که هرجا را بخواهم در ست کنم م شکلات از سمت ديگري سر باز مي کنند.

نمونه اش روز بعد بود. که به محض خروج از مدرسـه ياسـمن با من تماس گرفت.

- ياقوت دارم ديوونه مي شم....

و صداي گريه اش قلبم را به طپش انداخت. با اضطراب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چي شده ياسي؟

و او با گريه گفت:

- كي زندگي منو چشـــم كرد؟ ياقوت من نمي دونســـتم كاميار وكالت همه ي اموالشـــو به برادرش داده، اون بي همه چيز هم حالا جواب نمي ده! كاميار كه كارمند دولت نبوده كه بخواد حقوق ثابت داشـــته باشـــه. اين همه خرج رو دستمونه دستم به هيچ جا بند نيست.

و گريه اش امانم را بريد. ديگر توانايي نداشتم. با صداي بغض كرده گفتم:

- حالا مي خواي چي كار كني؟

و سوار تاكسي شدم كه جلوي پايم ترمز كرده بود. با گريه گفت:

- من كه كسي رو ندارم! بابا هم كه اونجوري!

و با زبان بي زباني از من خواست كه برويم پيش فرزين.

نفسم را فوت كردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه مي خواي بريم پيش فرزين، آماده باش. من ميام خونتون با هم بريم.

***

فرزين پايش را به حالت عصـبي تكان مي داد. من اگر به جايش بودم كمكي نمي كردم! كاميار با ممنوع كردن رفت و آمد ياسمن، كم به فرزين توهين نكرده بود! ولي حالا كه به جاي فرزين نبودم! پس از جانب خودم دعا مي كردم كه فرزين كاري كند.

لب باز كرد و با حرص گفت:

- مرد هم اين قدر بي فكر!

ياسـمن اشـك هايش را پاک كرد و چيزي نگفت. فرزين نگاهش را در نگاهم دوخت و سرش را نامحسوس تكان داد. البته انگار مي خواست من از نگاهش چيزي را بفهمم. كه من واقعا در آن لحظه درک نداشـتم. فرزين كلافه نگاهش را گرفت و رو به ياسمن گفت:

- چقدر در جرياني؟! وكالت همه چيزو بهش داده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يا سمن بيني اش را بالا كشيد و در حالي كه دوباره ا شک هايش راهشان را به روي گونه اش پيدا مي كردند گفت:

- من كه از چيزي سـر در نميارم! فقط مي دونسـتم چند ماه قبل وكالت زمين هاشـو داد به برادرش كميل، كه براش بفروشـه. آخه كاميار هيچ وقت پول نقد نگه نمي داشت.

سكوت كرده بودم و فقط به حرف هايشان گوش مي دادم. دلم پيش يلدا بود كه حتما حالا به همراه پدرم و صـادق در مطب بودند. از بي ملاحظگي ام لجم گرفت. چرا ا صلا نپر سيدم كه بچه ها را به كي مي سپارد؟ فكر كنم تعدادمان كم بود! كاش پدرم چند فرزند ديگر هم داشت.

- مي خواسـتن چند نفري مجوز كارخونه ي ظروف يک بار مصـرف بگيرن و كارخونه رو احداث كنن.

با ابروهاي بالا رفته به ياسمن نگاه كردم. فرزين پوزخند زد و گفت:

- جالبه!

با لحني كه سعي مي كردم دلخوري ام معلوم نشود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يعني تا موقعي كه كارخونه راه بيفته نمي خواستين به ما بگين؟

ياسمن باز هم سكوت كرد و آرام آرام اشک ريخت. نگاهم را به سمت فرزين كشـــاندم. لب هايش را به هم فشـــار مي داد و با اخم به من زل زده بود. مي خواستم بگويم:

- خب به من چه! مگه من گفتم بياد از تو كمک بخواد؟ اصـــلا مگه من گفتم شوهرش بره اموالشو به برادرش بسپره؟

ياسمن از روي صندلي بلند شد و با قهري نمادين گفت:

- ببخش كه مزاحمت شديم. انگار از اول هم نبايد ميومديم اينجا!

فرزين ابروهايش را در هم كشيد و گفت:

- بشين بينم! واسه من ناز مي كنه!

و خودش از روي مبلش بلند شد و موبايل به دست به سمت در رفت و خارج شد. گوشه اي از مانتوي ياسمن را گرفتم و وادار به نشستنش كرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي خواي بري از كي كمک بگيري؟ عمو ها؟! يا خانواده شوهرت؟

با بغض گفت:

- نمي بيني دستم زير سنگشه چه طور برخورد مي كنه!

با ابروهاي بالا رفته گفتم:

- من كه برخورد بدي نديدم!

فرزين بعد از چند دقيقه وارد بنگاه شد و گفت:

- با يكي از دوستام صحبت كردم. قدم اول صحبت كردن با خود كميله! ببين حرفش چيه! شايد قصد بدي نداره. نشد برو سراغ خانواده اش، اگر ديدي قضيه جديه اون وقت قانوني اقدام مي كنيم.

ياسمن مظلومانه سرش را تكان داد و فرزين رو به هر دو گفت:

- فعلا هم برين خونه، الان قرار دارم تو مغازه، باباتون هم حتما برگ

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو بلند شديم و از او تشكر كرديم به سمت در رفتيم. وقتي از بنگاه خارج شديم رو به ياسمن گفتم:

- يه لحظه صبر كن، الان بر مي گردم.

و بدون آن كه جوابي از جانب ياسمن بشنوم به داخل بنگاه برگشتم. فرزين دستش را به چانه اش زده بود و متفكرانه به رو به رو نگاه مي كرد، با ورود مجددم نگاهش را به من دوخت و از ژستش خارج شد و گفت:

- چي شده؟

به سمت ميزش رفتم و جلوي ميز قرار گرفتم و گفتم:

- ممنون كه مي خواي به ياسمن كمک كني.

ابروهايش را بالا داد و با تعجب گفت:

- خواهش مي كنم. ... براي گفتن اين برگشتي!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عميقي گرفتم. نمي خواستم سر سنگيني اين مدت را ادا مه د هد. مخصوصا حالا كه احساساتم روشن تر شده بود، بهتر بود رابطه مان را دوباره ترميم مي كردم، پس بايد آنچه كه ذهنم را مشغول كرده بود به زبان مي آوردم:

- تو فقط نيما رو بيرون انداختي ديگه! ... حرفي كه نزدي؟

لبخندي روي لب هايش نقش بست و گفت:

- برو پي كارت بچه.

و نگاهش را گرفت و با خنده اضافه كرد:

- بعد از دو هفته تازه يادش اومده كه بپرسه!

سرم را جلوي صورتش خم كردم و گفتم:

- نپرسيدم چون به حرفت اعتماد داشتم و فكر نمي كردم چيزي مونده باشه كه نگفته باشي!

اخمي كرد و در حالي كه نگاهش به در بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا برو، بهت زنگ مي زنم. شايد هم شب بيام خونتون.

رد نگاهش را دنبال كردم. ياسمن در پياده رو منتظرم بود و به ما چشم دوخته بود. دو باره نگاهم را به فرزين دوختم . در حالي كه يک قدم به عقب بر مي داشتم گفتم:

- باز هم ممنون.

لبخند كجي زد و گفت:

- وظيفه اس!

لبخند تلخي زدم و از مغازه بيرون آمدم و با ياسمن همراه شديم. وظيفه! هم خودش و هم من مي دانستيم كه هيچ وظيفه اي در كار نيست! فرزين فقط لطف مي كرد، همين!

سوار تاكسي كه شديم براي موبايلم پيام آمد. از جانب فرزين بود:

- دفعه ديگه بي خبر نياين! اومد و مغازه شلوغ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت! اگر نيشش را نمي زد روزش شب نمي شد.

- رفتي تو مغازه چي بهش گفتي؟

نگاهم را از موبايلم گرفتم و به يا سمن دوختم كه با صداي آرامي اين سوال را پرسيده بود و جواب دادم:

- هيچي. يه كار خصوصي بود.

ابروهايش را بالا داد و در حالي كه به رو برو چشم مي دوخت گفت:

- پس شامه ي يلدا درست كار كرده.

اخم كردم و گفتم:

- هر كار خصوصي بر نمي گرده به ...

به سمتم برگشت و حرفم را قطع كرد و با لحني جدي و صداي همچنان آرامي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هر كي مي خواي دل ببند، حتي به اون كوه يخ! فقط حواست باشه ارزشت خيلي بالاتر از اونه! تا وقتي كه اون پا پيش نذاشته وا ندي!

و ساكت شد و كرايه ي تاكسي را حساب كرد و من هم سكوت كردم. دور ميدان پياده شـــديم و تا خانه پياده به راه افتاديم. جمله ي ياســـمن را در ذهنم بارها مرور كردم و به اين نتيجه رسـيدم كه مي شـود روي او حسـاب كرد! حد اقل او مثل يلدا نگاهش به فرزين خصمانه نبود! با دو دلي سكوت را شكستم:

- ياسمن؟

حسـابي در فكر فرو رفته بود، حق هم داشـت! ثمره ي سـال ها زندگي اش به تباهي مي رفت! نگاه صامتش را به من دوخت. گفتم:

- چي شد كه فهميدي به فرزين دل بستي؟

پوزخندي زد و با تاخير گفت:

- منم مثل يلدا از برخورد هاي فرزين خيال بافي كرده بودم. وقتي يلدا رو پس زد با خودم گفتم شايد دلش با منه! بعدش هم كه ازدواجش اون جوري شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زنش قالش گذاشت! خواستم به شيوه ي خودم آرومش كنم و بهش ابراز علاقه كردم كه اون هم خيلي قشنگ زد تو پرم و گفت ديگه به اين موضوع فكر نكنم!

نفسش را به صورت آه بيرون فرستاد و گفت:

– من اون روز واقعا شـجاع شـده بودم! الان حتي بهش فكر هم مي كنم مو به تنم سيخ مي شه!

با غم به صورتم نگاه كرد و گفت:

– فرزين همه چيز بود. پدر بود، مادر بود، حامي بود! برام عشـق شـد ولي ... ولي بعد از ازدواج اونقدر كاميار بهم محبت كرد كه بهش دل بسـتم و هزار بار خودم رو به خاطر اين كه غرورم رو براي فرزين زير پا گذاشتم لعنت كردم.

و بقيه راه در سكوت گذشت! يلدا كه دل باخت و خودش را رسوا كرد! ياسمن كه دل داد و بعد از سـالها همسـرش به او بي اعتماد شـد! خدايا نكند آخر و عاقبت دل دادن من هم نتيجه اش رسوايي و بي اعتمادي باشد؟

ياد حرف يلدا افتادم! نكند فرزين نفرين باشد؟ و خودم به اين كلمه ي احمقانه پوزخند زدم. با وارد شدن به خانه متوجه شديم كه پدرم و يلدا به خ[illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

البته یک جفت کفش مردانه هم پشـــت در بود! با یاســـمن وارد خانه شـــدیم، کفش ها متعلق به نیما بودند.

ســـلام کردیم. نیما مثل همیشـــه برخورد کرد، البته با حذف کردن نگاه هاي عمیقش. یلدا با لب هاي آویزان روي مبل ن ش سته بود. چادرم را از روي سرم برداشتم و کنارشان نشستم. یاسمن پرسید:

- بابا کجاست؟

یلدا اتاق را اشاره کرد. نیما با اخم گفت:

- وضعیت عمو اینقدر وخیمه، اون وقت شما هیچي نمي گین؟

یاسمن جواب داد:

- چي بگیم؟ هر کس براي خودش گرفتاري داره!

نیما باجدیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يعني اگر امروز اتفاقي يلدا رو موقع رفتن به دكتر نمي ديدم نمي خواستين باز هم بگين؟

حوصله ي سوالات نيما را نداشتم، رو به يلدا گفتم:

- نتيجه چي شد؟

يلدا آهي كشيد و گفت:

- دوستم گفت بيشتر به مشاور ديني نياز داره، بايد ببريمش پيش كسي كه بتونه از لحاظ معنوي درمانش كنه.

ابروهايم را بالا دادم و گفتم:

- جدي ميگي؟

سرش را تكان داد و گفت:

- باور نمي كني از نيما بپرس. اون هم اونجا بود.

نيما با ناراحتي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز اونقدر معرفت داشــت که ده جلســه نکشــونش بي خودي مطب و همين اول کاري گفت ايراد کار از کجاست! خب پس معلوم شد که نيما هم به همراه آن ها رفته بوده است.

ياسمن پرسيد:

- صادق و بچه ها کجان؟

- خونه موندن. امروز فروشگاه رو سپرده دست شاگردش.

و من از روي مبل بلند شدم و به باقي صحبت هايشان گوش ندادم و به اتاقم رفتم.

اين نظر خانوم روانشناس، اميدوار کننده است؟ همين فردا او را پيش سيد رضا مي برم. رو حاني که هم تحصــيلات حوزوي دارد و هم مورد اعتماد پدرم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را بستم و شروع به تعويض لباسم كردم، خودخواهانه است، ولي دلم مي خواست شب هيچ كدامشان در خانه نباشند. دلم مي خواست حرف هاي فرزين را در تنهايي بشنوم.

بعد از تعويض لباسم از اتاق خارج شدم. ياسمن در حال خداحافظي بود. خودم را به او رساندم و گفتم:

- كجا ياسي؟ ناهار نمي موني؟

يلدا به جاي او رو به من جواب داد:

- هر چي اصرار مي كنم مي گه مي خوام برم.

ياسمن با ناراحتي گفت:

- دختر خواهر شوهرم مونده پيشش، گفتم زود برمي گردم.

نيما از روي مبل بلند شد و گفت:

- تغييري نكرده حالش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ياسمن لب لرزاند و گفت:

- بهتر که چرا! اما هنوز هم بعضـي رفتارهاش عجيبه، نمي تونم تنهاش بذارم. مثلا ديشـب به من مي گه برو، تو براي چي همش اينجايي! مگه چه نسـبتي با من داري! در صورتي که يه ساعت قبلش خبر کيميا و ارميا رو ازم مي گرفت!

و چشم هايش پر از اشک شد و سکوت کرد. نيما سري تکان داد و زير لب گفت:

- ايشاله زود تر خوب شه.

و نفسي گرفت و گفت:

- بيا بريم. خودم مي رسونمت.

و همزمان صداي زنگ بلند شد. يلدا گفت:

- حتما صادقه. بهش مي گم نياد بالا، اون مي رسونتت.

و سريع به سمت آيفون رفت و بعد از باز کردن در رو به جمع گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- صادقه.

و علي رقم اصرار هاي نيما مبني بر رفتن، او را براي ناهار نگه داشت. اگر براي شام هم مي ماندند! خون همه شان را مي ريختم.

لحظه اي بعد سـر و صـداي كيميا و ارميا و گلناز در خانه پيچيد. و بعد از برگشتن صادق پدرم را هم بيدار كرديم و همه دور ميز ناهار نشستيم.

ظاهرا ناهار مي خوردم، ولي همه ي حواسم به شب بود، به خود شب كه نه! به فرزين و حرف هايش كه مي توانست خوب باشد! بد باشد و حتي خنثي. يعني اين همه انتظار و ا سترس براي ر سيدن شبم بيهوده با شد و هيچ اتفاق خا صي نيفتد.

يلدا سكوت را شكست. البته به لطف آن سه تا زلزله سكوت مطلق هم نبود!

- حتما نيلوفر همش خونه عزيزه آره؟ طفلكي! با ازدواج مريم و وضعيت خونه ما، زحمت عزيز افتاد رو دوش اون و حنانه و ميترا!

نيما در سوال و جواب يلدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه همه ش هم اونجا نيست! هفته اي دو شب نهايتا!

و با لبخند و صداي آرامي گفت:

- بين خودمون باشه، ما هم داريم دوماد دار ميشيم.

همه با هيجان به او خيره شديم و نيما خودش ادامه داد:

- هم كلاسي دوران دانشگاهشه. البته پسر دوست بابا هم هست.

پدرم دستش را به روي شانه ي نيما زد و گفت:

- ان شاا... به مباركي، عروسي خودت پسرم!

بقيه هم تبريک گفتيم. هيچ چيز مثل سابق نبود! اگر مثل همي شه بود نيما بعد از اين حرف پدرم به من نگاه مي كرد. دلم گر فت! نمي دانم چرا! مگر من همين را نمي خواستم كه نيما از من دست بكشد؟ شايد به خاطر حسادتي زير پوستي به ازدواج نيلوفر بود! يعني زماني كه من بخواهم عروسي كنم همه به من تبر يک مي گويند؟ اگر با كسي غير از فرزين ازدواج كنم خودم خوشحالم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا زماني كه نيما از خانه برود با او هم كلام نشدم. حس بدي داشتم! شايد دلم خواستار توجه بود! تنها كسي كه با همه ي بي محلي هايم خواهانم بود نيما بود كه به لطف فرزين و دل زبان نفهمم آن را هم از دست دادم.

ساعتي بعد از رفتن نيما به خاطر سر و صداي زياد بچه ها يلدا و صادق هم رفتند. با رفتنشان نفسم را با آسودگي بيرون فرستادم. و بعد از جمع كردن آشپزخانه به اتاق پدرم رفتم.

روزنامه اي را در دست گرفته بود و مشغول مطالعه بود. لبخندي روي لب نشاندم. بعضي از حالت هايش باعث دلگرمي بودند، مثل همين روزنامه خواندن. به سمتش رفتم و لبه ي تخت نشستم. با ديدنم روزنامه را به كناري گذاشت و به صورتم زل زد. دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- فردا بريم پيش سيد رضا؟

با نگراني گفت:

- يعني درست مي شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و پشت دستش را ب*و*سيدم و دست ديگرش را روي سرم گذاشت و بعد از بلند كردن سرم گفتم:

- خدا ارحم الراحمينه بابا!

چشمايش خيس شدند و سرش را تكان داد. از روي تخت بلند شدم و گفتم:

- استراحت كن بابا، شب فرزين مياد. باهاش در ميون مي ذاريم.

و اتاق را ترک كردم.

***

ساعت نزديک هشت شب بود، فرزين يک ربع پيش به خانه آمده بود و در اتاق پدرم بود، صداي صحبت‌شان مي آمد، در مورد فروش خانه و حجره بود. بوي كوكوي گوشت در خانه پيچيده بود و من بي حوصله روي مبل نشسته بودم و منتظر بودم كه جناب فرزين خان از اتاق خارج شوند!

بعد از دقايقي از اتاق خارج شد و با ديدن چهره ي كلافه ي من لبخند كمرنگي روي لب نشاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چيه؟ اخم كردي!

و روي مبل رو به رويم نشست و با نگاهي به در اتاق پدرم گفت:

- همش تو اتاقه؟ اين كه خودش بيشتر افسردگي مياره!

نفسي گرفتم و گفتم:

- خودش همش ميره اونجا! نمي خوام زياد بهش بابت هر كاري اصرار كنم.

سرش را تكان داد و گفت:

- امروز مهمون داشتين؟

عميق نگاهش كردم و گفتم:

- خوبه! توي اتاقه ولي خبر گذاريش مثل قبل ...

با نگاه خشـمگين فرزين دهانم را بسـتم. اين درسـت نبود! همينٔ طلبكار مي شد. با لحني جدي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ظهر تو بنگاه از چي حرف مي زدي؟

سرم را پايين انداختم و گفتم:

- مي خوام بدونم با نيما چه چيزهايي به هم گفتين؟!

- نيما باهات حرف زده؟

نگاهم را تا چشم هاي جدي اش بالا آوردم. لحن جدي و نگاه عصبي اش را به پاي چه بگذارم؟ کم سن و سال نيستي فرزين که بگويم حسادت مي کني!

منتظر جوابم نماند:

- توقع نداشتي که بذارم يه بچه واسم شاخ و شونه بکشه!

بدون ايجاد تغييري در صورتم گفتم:

- سي سالشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بالا رفت و سکوت کرد. خنده ام گرفت. این تعجب و سکوتش به خاطر طرفداري نامحسوسم از نیما بود. دیگر این یکي را فهمیدم. کمي به جلو خم شدم و گفتم:

- بهم گفته بودي براي دفاع از خودم از تو مایه نذارم.

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- خب؟

این جدیتش اعتماد به نفسم را مي گرفت، لب هایم را به هم فشردم و سپس گفتم:

- اما تو براي دفاع از خودت از من مایه گذاشتي!

پوزخندي زد و گفت:

- ظاهرا براي تفهیم حرف هام احتیاج به مترجم دارم.

اخم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفهم نيستم!

او هم متقابلا اخم كرد و گفت:

- من چنين حرفي زدم؟ تو واســه خودت مي بري و مي دوزي و حكم صــادر مي كني!

دهانم را باز كردم تا حرفي بزنم كه او با صــدايي كه تُنش در حال افزايش بود گفت:

- از اون همه حرف من فقط همين بردا شت بچگانه رو كردي؟! كه از من مايه نذار!

خوا ستم متقابلا صدايم را بالا ببرم كه به موقع جلوي دهانم را گرفتم. بهتر بود فعلا شنونده باشم. به سمت من متمايل شد و گفت:

- تو مو ضع خودتو مشخص كردي؟! بهت گفتم نمي توني برام خواهر با شي! چون من تو رو خواهر خودم نمي دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم نيمه باز ماند، اين حرف را به چه حسابي بگذارم! از روي مبل بلند شد و قدمي دور شد و دوباره برگشت و گفت:

- من در حق خواهرات برادري كردم، اما اون ها منو به يه چشم ديگه ديدن! اما براي تو برادر نبودم و تو ...

سكوت كرد و با ناراحتي به چشم هايم زل زد. فقط توانستم با صداي تحليل رفته اي بگويم:

- نمي فهمم!

نگاهش غمگين شد. نگاهش را از من گرفت و به سمت در هال رفت. مكث كرد. به خودم توپيدم:

- لال نشو ياقوت! حرفي بزن.

اما باز هم سكوت كردم. به سمتم برگشت و به در تكيه داد و در حالي كه نگاهش را از من مي گرفت گفت:

- خودخواهيه كه تو رو براي خودم بخوام ... حيفي.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با ســـريع ترين حالت ممكن از خانه خارج شـــد. دهانم باز مانده بود. چه گفت؟! خدايا حتي اگر بخواهم به خنگ بازي ام ادامه بدهم نمي شود! اعتراف كرد. فرزين به علاقه اش به من اعتراف كرد؟ چه اعتراف شـــيريني بود! البته به همه چيز شباهت داشت جز اعتراف به علاقه.

او حرف زد و من مثل منگ ها فقط نگاهش كردم، مگر نه اينكه مي خواستم او هم حسي به من داشته باشد! او حرف زد و قضاوت كرد و حكم داد، من براي او حيفم؟ نبايد خودم چنين تصـــميمي را بگيرم؟! در اين مورد هم او بايد تصميم بگيرد؟

از روي مبل بلند شدم و با قدم هايي كه نمي دانستم به زمين مي رسند يا نه! به سمت آشپزخانه رفتم و به شام سر زدم و برش هاي كوكو را برگرداندم و بعد به اتاقم رفتم.

حسي كه در اين مدت از دست داده بودم برگشته بود، پس كامپيوترم را روشن كردم و شروع به تايپ پست جديد كردم. چيزي به انتهاي رمان مشتركم با الهه نمانده بود، اگر مرتب به نوشـــتنم ادامه مي دادم كمتر از يک ماه ديگر تمامش مي كردم. چند دقيقه بعد پســـتم را آماده به الهه تحويل دادم و به آشـــپزخانه برگشتم و ميز را چيدم و پدرم را صدا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را بازکرد و در حالي که نگاهش به جلوي پايش بود به سمت ميز آمد و رو برويم قرار گرفت. برايش گوجه و خيارشـــور ريز کردم و برشـــي از کوکو در ظرف قرار دادم و جلويش گذاشتم و با لبخندي گفتم:

- بخور بابا که خيلي خوشمزه شده.

بدون آنکه نگاهش را از غذايش بگيرد گفت:

- پس تو هم دل به دل خواهرات دادي!

دستم در نيمه ي راه خشک شد و نگاه خجالت زده ام را از پدرم گرفتم و گفتم:

- حرفامونو شنيدي؟

آهي کشيد و گفت:

- باز جاي شـــکرش باقيه که فرزين دلش با توئه! وگرنه ديگه طاقت شـــکســـته شدن غرور سومين دخترمو نداشتم.

چقدر غم پشت حرف پدرم خوابيده بود. با صداي گرفته اي گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- معذرت مي خوام بابا.

دستش را روي ميز به سمت جلو كشيد و روي دست من قرار داد و گفت:

- من بايد معذرت بخوام. منم كه شرمنده ي روي همه تونم. شايد اگر فرزين بدونه كه من چه ظلمي در حقش كردم .... سرنوشت دل تو هم مثل خواهرات بشه!

نگاهم را بالا آوردم و با لبخند نصفه و نيمه اي گفتم:

- مي خواي بهش بگي؟

چشمانش سرخ شد:

- نبايد بگم؟

سكوت كردم. دست ديگرش را هم جلو آورد و روي دستم گذاشت و گفت:

- بايد بدونه و اگر قرار با شه به تو دل ببنده و كمكي به من بكنه از ته دل با شه! نه به خاطر اين كه فكر مي كنه نسبت به من ديني داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با پدرم بود. سرم را به تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

- هر موقع که حس کردي وقتشه بهش بگو.

لبخندي زد و مشغول خوردن غذایش شد. من دیگر اشتهایي نداشتم. نگاهي به غذاي دست نخورده ام انداختم و در دلم به خدا گفتم:

- هر چقدر تو دوران تحصـیل از مسـائل دور بودم حالا داري جبران مي کني نه؟! یعني دووم خوشي هام نباید حداقل به یه دقیقه برسه؟

بعد از شامي که نه من و نه پدرم لذتي از خوردنش نبردیم! او به اتاقش برگشت و من هم بعد از شـسـتن ظرف ها به اتاقم رفتم. براي موبایلم پیام آمده بود. از جانب فرزین بود:

- با سید رضا هماهنگ کردم. فردا ساعت ده صبح میام دنبال بابات.

در جوابش نوشتم:

- من هم مي خوام بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از دقيقه اي جواب داد:

- هر جور ميلته. صبح ساعت ده اونجام.

***

سيد رضا تسبيح سبزش را در دست چرخاند و گفت:

- چي بيشتر از همه آزارت ميده حاجي؟

پدرم سرش را خم كرده بود. در همان حال جواب داد:

- مال حرومي كه توي مالم قاطي شده.

سيد رضا نگاهش را بين من و فرزين به گردش در آورد. انگار حرفي در نگاهش بود. فرزين سرش را به چپ و راست تكان داد و سيد رضا نگاهش را دوباره به پدرم دوخت. سوالي به فرزين نگاه كردم، سرش را نزديک گوشم آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي خواست بدونه غلظت حروم بودن مال چقدره! من هم با تكون دادن سرم اعلام كردم، خيلي!

و در حالي كه لبخند كمرنگي روي لبش بود، سـرش را عقب برد. لب هايم را به هم فشردم، فرزين زيادي تيز بود؟ يا من زيادي خنگ!

سيد رضا خطاب به پدرم گفت:

- از پولي كه بدهكاري فقط ا صلش رو بده، اون هايي هم كه طلب داري فقط اصلش رو بگير. تا حدي مالت صاف مي شه.

پدرم نگاه خيس و قرمزش را بالا آورد و بعد از چند بار تكان دادن سـرش به چپ و راست گفت:

- نه سيد! صاف نمي شه! پس اونايي كه گرفتم چي! اون هايي كه سودشون رو دادم چي! پولي كه با هاش حج رفتم! شـهر يه دانشـگاه دخترامو دادم! خرج جهيزيه و عروسي دو تا دختر ديگه ام رو دادم چي؟

سـيد رضـا اخم عميقي كرده بود. دلم نمي خواسـت پدرم گريه كند. كاش به خودش مسـلط شـود. اما دعايم دوامي نداشـت و پدرم دسـت ه
صورتش گذاشت و با صداي بلند گريه كرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سيد رضا نفس عميقي گرفت و گفت:

- مي خواي تخم مرغ هاي ســالم رو از تخم مرغ هاي خراب جدا كني!؟ كار سختي در پيش داري حاج كمال!

فرزين با كنجكاوي گفت:

- تخم مرغ؟

سيد سرش را تكان داد و گفت:

- ماجراي مردم شهري كه ذره اي گ*ن*ا*ه نداشتند و كسي نمي تونست اون ها رو وادار به گ*ن*ا*ه كنه.

سيد بسته دستمال كاغذي را به سمت پدرم گرفت و همزمان رو به من و فرزين كه حواسمان به او بود گفت:

- مردم اين شــهر معاملاتشــون پاک و به دور از دوز و كلک بود، نه اهل غيبت بودن نه ريا! از هر گ*ن*ا*هي معصــوم بودند و همه جوره پشــت

رمان بازار
romanbazar.ir

اين كه پاد شاه جديدي بر اون ها مسلط مي شه و تصميم مي گيره مردمش رو با ذات بد خودش همراه كنه! رو به مردم شـــهر مي گه همه فلان روز در ميدان شهر جمع بشن در حالي كه يک تخم مرغ توي دستشون دارن.

زود تر دو ست دا شتم به پايان دا ستان بر سد و ربطش را به پدرم بفهمم. سيد رضا كه متوجه بي قراري من شده بود لبخندي به رويم زد و گفت:

- همه ميان و تخم مرغ هم با خود شون ميارن. پاد شاه فرمان مي ده همه تخم مرغ هاشون رو بذارن توي سبد بزرگي كه از قبل تدارک ديده شده بود. همه اين كار رو مي كنن. بعد فرمان ميده حالا هر كس تخم مرغش رو برداره. متوجه شدي چي شد؟ تخم مرغ ها در ظاهر خيلي شبيه به هم ديگه ان.

و فرزين ادامه داد:

- ولي امكان داره توشون تخم مرغ خراب هم باشه!

و من گفتم:

- و يا كمي كوچک و بزرگ تر!

سيد سرش رو به معناي تاييد تكان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، مالشــون قاطي مال هم ديگه شــد! و اولين گ*ن*ا*هشــون ناخواســته صورت گرفت.

و هر سه به پدرم نگاه كرديم و سيد رضا ادامه داد:

- متوجه منظورم از اين داستان شدي حاجي؟

پدرم سرش را تكان داد و گفت:

- در يه صورت گ*ن*ا*هشون ادامه پيدا نمي كرد، اگر همه رضايت مي دادن به تخم مرغي كه ممكن بود اشتباه برداشته باشن!

سيد رضا اخمي از روي كنجكاوي كرد و گفت:

- مي خواي بري رضايتشون رو بگيري؟!

پدرم سرش را تكان داد. سيد لبخندي از ته دل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا پشت و پناهت باشه مرد! ان شاا... که نتيجه اش رو هم مي بيني. همين که به زشتي کارت پي بردي يعني خدا هنوز نگاهش رو از تو برنداشته.

فرزين با لبخندي از سر رضايت گفت:

- پس قدم اول صاف کردن مال در جريانشه! درسته؟

سيد سرش را تکان داد و خواست حرفي بزند که پدرم مانع شد و گفت:

- پس چطوري مالي که خرج کردم تا الان رو صاف کنم! من ذره اي آتش اون دنيا رو نمي خوام.

سيد نفسش را به صورت آه بيرون فرستاد و گفت:

- سخته، تحملت رو زياد کن، شايد اجري مثل نصوح نصيبت بشه.

باز چشمان پدرم غرق اشک شد. داستان نصوح را ديگر مي دانستم. انگار فرزين هم مي دانست که مثل جريان تخم مرغ کنجکاوي نکرد، از روي زمين بلند شد و گفت:

- باز هم مزاحمتون مي شيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و پدرم هم بلند شـديم و هر چقدر سـيد اصـرار به ماندن براي ناهار كرد، قبول نكرديم و از خانه خارج شديم. كار سختي را پيش رو دا شتيم. فرزين را نمي دانستم ولي خودم تا جايي كه در توانم بود پشت پدرم مي ماندم.

صحبت هاي امروز سيد رضا برايم جالب بود. مطمئنا در اولين فرصت آن را تبديل به داسـتان كوتاهي مي كردم و در سـايت قرار مي دادم تا بقيه هم آن را بدانند. از وقتي كه برگشـته بوديم پدرم در اتاقش روي سـجاده نشـسـته بود و صـداي گريه اش كل خانه را برداشـته بود. فرزين روي مبل نشـسـته بود و به تلويزيون خاموش خيره شده بود. و من هم روي صندلي پشت ميز آشپزخانه.

- به نظرتو هم گريه هاش داره غير طبيعي مي شه يا من اين طور فكر مي كنم!

به فرزين كه اين سـوال را پرسـيده بود نگاه كردم و همزمان صـداي فرياد پدرم كل خانه را برداشت:

- خدايـــــــــا! خودت يه راهي جلوي پاي من بذار. غلط كردم! كور بودم، نفهميدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سريع از روي صندلي بلند شدم و خواستم به سمت اتاق بروم كه فرزين جلوي راهم را سد كرد و گفت:

- نشنيدي موقع برگشتن سيد رضا چي گفت؟ گفت هر چقدر بيشتر با خدا خلوت كنه بهتره! سبک تر مي شه.

نگاه بي قرارم را بين در اتاق و فرزين چرخاندم. فرزين مبل را اشـــاره كرد و گفت:

- بگير بشين.

در حالي كه چشـم هايم هر لحظه پر اشـک تر مي شـد به سـمت مبل رفتم. نشستم و فرزين هم شروع به قدم زدن پشت در اتاق كرد. بعد از دقيقه اي كه هم چنان صـــداي گريه ي پدرم بلند بود به در تكيه داد و رو به من بي مقدمه گفت:

- چيه؟! سر سنگيني!

ابروهايم ناخودآگاه بالا رفت! پوزخندي زد و گفت:

- بيخيال.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در اتاق را باز کرد و وارد اتاق پدرم شد و پشت سرش در را بست. باید مي رفتم و صدایش مي زدم و مي گفتم:

- اولا که من همیشه همین مدلي بودم و سر سنگیني در کار نیست، فقط از صبح درگیر کار بابام هستم! دوما، الان با این موقعیت و بین عربده هاي بابام وقت پرسیدن چنین سوالیه؟؟

به در بسته ي اتاق نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- به من میگه نرو تو، بعد خودش مي ره!

بعد از لحظاتي صداي گریه هاي پدرم قطع شد و فرزین از اتاق خارج شد و با ناراحتي خودش را روي مبل انداخت.

- وقتي این طوري مي بینمش به هم مي ریزم.

منظورش پدرم بود! ناگهان دلشـــوره ي بدي به جانم افتاد. اگر رابطه ي خوني اش با شهلا را مي فهمید چه مي شد! شاید هم اتفاق خاصي نمي افتاد و من بي خود این همه به خودم دلهره و استرس وارد مي کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روي مبل بلند شـدم و به آشـپزخانه رفتم و با ليوان آبي برگشـتم و آب را به د ستش دادم، زير لب تشكري كرد و آب را يک نفس سر كشيد. با نگاه به در اتاق پدرم گفتم:

– فكر نكنم با اين وضـعيتش بتونه تمركزي رو بدهي ها و طلب هاش داشـته باشه، اگر وقتت پره يه توضيحي به من بده كه بتونم كمكي كنم!

ابرو در هم كشيد و گفت:

– ديگه چي؟ همين مونده كه بري دنبال طلبكارا! خودم همه كارها رو را ست و ريس مي كنم.

با قيافه ي حق به جانبي گفتم:

– فكر نمي كني بيشتر از اونچه كه بايد، داري از خودت مايه مي ذاري؟!

اخمي كرد و ليوان را روي ميز گذاشت و گفت:

– اونوقت كِي به اين نتيجه رسـيدي؟ بعد از حرف ديشـبم؟! چور گربه از جلوي در خونه رد مي شد شماره فرزين زير دستت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خب، متلكش را انداخت! سكوت كردم. خودش را كمي جلو كشيد و با مكث گفت:

- ديشــب بعد از اين كه از اينجا رفتم خيلي با خودم فكر كردم ... نبايد حرفي مي زدم.

با اخم گفتم:

- مگه حرفي هم زدي!

متعجب نگاهم كرد و من جمله اش را كه از شــب قبل هزار بار در ذهنم تكرار كرده بودم، با صداي بلند بيان كردم:

- خودخواهيه كه تو رو براي خودم بخوام.

و با كلافگي ادامه دادم:

- حيفي ... همين بود ديگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم عميقي بين ابروهايش افتاده بود، با صداي بمي گفت:

- از اين جمله چي برداشت مي كني اونوقت؟

از اين كه بي پروا در مورد احساساتم حرفي بزنم خجالت مي كشيدم. اما الان وقت خجالت كشيدن نبود! با نفس عميقي گفتم:

- يه ابراز علاقه ي نصفه و نيمه و بعدش هم كه خودت جمعش كردي و انگار نه انگار كه حرفي زدي!

ابروهايش از تعجب بالا رفت. حرف بدي كه نزدم! زدم؟ دست به سينه به پشتي مبل تكيه داده و با نگاه كنكاش گري گفت:

- حرفم درست نبود؟ كدوم قسمتش باعث شده در برابرم اين طور جبهه بگيري!

من هم متقابلا دست به سينه شدم و گفتم:

- من بايد خودم تصميم بگيرم! اين كه حيفم يا...

- من چهل سالمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم بيست و پنج سالمه!

نگاه نافذش را در چشمانم دوخت و گفت:

- چهار سال ديگه پشيمون مي شي!

پوزخندي زدم:

- مگه الان بهت جواب بله دادم! اصلا مگه خواستگاري كردي؟

فرزين عصـــبي نگاهم مي كرد، خودم هم از بلبل زباني ام تعجب كرده بودم ولي نمي تواند ستم جلوي زبانم را بگيرم! ياد حرف يا سمن افتادم، من اين همه شجاعت را از كجا آوردم؟! نكند عاقبتي مثل دو خواهرم نصيبم شود؟ دوباره تكيه اش را از پشتي مبل گرفت و به جلو خم شد و گفت:

- حرف حسابت چيه بچه؟

در اين شرايط هم نمي خواست كمي نرمش نشان دهد. بدون اين كه حالت چهره و بدنم را تغيير بدهم جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول حرف حساب تو رو بايد بدونم.

اخم نامحسوسي كرد و با لحن محكمي گفت:

- من دوسِت دارم.

بعد از گذشت چند ثانيه كه هنوز منتظر بودم حرفش را بگويد تازه متوجه شدم كه حرفش را زده و عكس العملم باز ماندن دهانم بود كه سـريع جمعش كردم و با لكنت گفتم:

- و ... و اين ... يعني....

و ساكت شدم. پوزخند نامحسوسي روي لبش نشست و گفت:

- و حالا حرف حساب تو؟!

نكند توقع دا شت كه من هم اين طور بي پروا ابراز كنم؟! پس حرف هاي پدرم چه مي شـد! اگر فرزين بعد از فهميدن واقعيت زندگي اش پا پس مي كشـيد چه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهم کرد و گفت:

- منتظرم.

دهان باز کردم که حرفي بزنم، صداي زنگ خانه مانع شد. سریع خیز برداشتم و به سمت آیفون رفتم. زمزمه ي کلافه اش را شنیدم اما نتوانستم دقیق بفهمم چه مي گوید.

حضـور یلدا که براي خبر گرفتن از ملاقاتمان با سـید رضـا آمده بود، تا حدي من را از جواب دادن نجات داد. البته نه این که نخواهم جواب بدهم! اما جواب نسنجیده هم ندادم.

یلدا هم مشابه من شروع به اصرار کرد که خودمان دنبال کارهاي پدرم باشیم و فرزین هر چقدر توجیه کرد فایده اي نداشت تا اینکه تشر کوبنده اي به یلدا زد که باعث شـد هر دو سـکوت کنیم. برعکس همیشـه وقتي عزم رفتن کرد، به تعارفي خشک و خالي اکتفا کردم و در دلم از خدا خواستم که نپذیرد.

بعد از رفتن فرزین و بعدش هم یلدا، ناهار را روبراه کردم و نزدیک سـاعت چهار با پدرم ناهار را خوردیم، شـدیدا به اسـتراحت نیاز داشـتم، ظرف ها را نشسته در ظرفشویي رها کردم و به اتاقم رفتم. ساعتي در سایت گ

رمان بازار
romanbazar.ir

نقد ها و پيام هايم را دادم و به تختم رفتم و با همه ي افكار پريشـان و در هم و برهمم بعد از يک ربع خوابم برد....

... سراسيمه روي تخت نشستم. اتاق تاريک بود و صداي فرياد هاي دلخراش کل خانه را برداشته بود، در کسري از ثانيه حواسم را جمع کردم، صداي پدرم بود. از تخت پايين پريدم. سـرم گيج رفت و قدمي مانده به در روي زمين افتادم، بلافاصله بلند شدم و در اتاق را باز کردم، صدايش از سمت سرويس بهدا شتي مي آمد. به آن سمت دويدم، قدمي مانده بود که بر سم در حمام باز شد و پدرم کاملا برهنه از حمام خارج شد، جيغي کشيدم و رويم را برگرداندم. ناله مي زد:

- تا دير نشـده توبه کنيد، توبه کنيد که مثل من نشـين، من چه جوري از بار گ*ن*ا*هام کم کنم؟

به گريه افتادم و در حالي که به سمت اتاقش مي رفتم با گريه گفتم:

- آخه اين چه کاريه بابا؟!

وارد اتاق شدم وملحفه اش را از روي تخت کشيدم و به هال برگشتم، ملحفه را روي شانه هايش انداختم و با گريه فرياد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- براي چي اينطوري اومدي بيرون بابا!

به سـمتم برگشـت، نگاهم را مي دزديدم. تلاشـي براي پوشـاندن خودش نمي كرد. مجبور بودم با د ستانم پارچه را نگه دارم. نفسش از شدت گريه بالا نمي آمد:

- مي خوام .... به ... مردم .... بگم .... بگم .... گ*ن*ا*ه ....

فرياد زدم:

- اينجوري؟

و به سر و وضعش نگاه كردم و با گريه گفتم:

- جلوي دخترت اين شكلي ظاهر ب شي گ*ن*ا*ه نيـ ست؟ تن و بدنم و توي خواب بلرزوني گ*ن*ا*ه نيســت؟ بابا قلبم داره از وحشــت واميســته! اينا گ*ن*ا*ه نيست؟؟

سرش را چند بار تكان داد و خودش با دست ملحفه را نگه داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ... چرا ... گ*ن*ا*هه بابا جان! ببخش حواسم نبود

قدمي عقب رفتم و روي زمين نشستم، صورتم را با دستانم پوشاندم و با صداي بلند گريه كردم. پدرم! حاج كمال كرامت! به چه روزي افتاده بود؟

دستانش را روي موهايم قرار داد:

- ياقوت بابا؟ دختر قشنگم؟ از من ناراحت شدي؟ تر سوندمت؟ نكنه تو هم دلت از من برنجه؟ نكنه تو هم بخواي منو نبخشي!

سرم را بالا آوردم و با درماندگي گفتم:

- من غلط بكنم بخوام چيزي از شـــما به دل بگيرم. ولي تو رو خدا خودتونو كنترل كنيد، اين جوري مي خواين جبران كنيد؟ به خدا زهره ترك شدم!

ب*و*سه اي روي سرم گذا شت و به سمت اتاقش رفت و در را بست. جاني در پاهايم نمانده بود. آن قدر همانجا نشـســتم تا خودش دوباره از اتاق خارج شد و برايم ليواني شربت درست كرد و به خوردم داد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام شهلا را بار دیگر خواندم:

– ســـلام. خوبي عزيزم؟ اگر مي تواني امروز بيا خونه ام، بريم با هم ديدن مادرم، مي خواد مطلب مهمي رو باهات در ميون بذاره كه من خبر ندارم.

كلافه نگاهم را دور اتاق چرخاندم و در جوابش نوشتم:

– سلام. امروز نمي تونم، چند روزي سرم شلوغه. خيلي كارش مهمه؟

دقيقه اي گذشت. جواب داد:

– من نمي دونم چي مي خواد بگه، مي گه حقيقتي هست كه بايد بدوني.

با بغض به در اتاق نگاه كردم. خدايا خودت در من گنجايشـــي براي دانســـتن حقيقتي جديد مي بيني؟! در جوابش نوشتم:

– سعي مي كنم تو اين هفته بيام. ولي امروز نه، جمعه اس و بايد خونه باشم.

و پيام را فر ستادم. زنگ در به صدا در آمد. خودم را به آيفون ر ساندم. يا سمن بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت بيا جلوي در كمكم كن.

شالم را روي سرم انداختم و چادرم را برداشتم و از خانه خارج شدم و خودم را به جلوي در رساندم. با ديدن تاكسي و يا سمن كه سعي در پياده كردن كاميار داشت خودم را سريع به آن ها رساندم.

كاميار با ديدنم سوالي به ياسمن نگاه كرد و او جواب داد:

- خواهرمه. ياقوت.

معطل كردن را جايز ندانستم، بچه ها را به حياط فرستادم و وسايل يا سمن را هم برداشتم و پشت سر او و كاميار وارد خانه شدم.

حضـور يلدا كه براي خبر گرفتن از ملاقاتمان با سـيد رضـا آمده بود، تا حدي من را از جواب دادن نجات داد. البته نه اين كه نخواهم جواب بدهم! اما جواب نسنجيده هم ندادم.

يلدا هم مشابه من شروع به اصرار كرد كه خودمان دنبال كارهاي پدرم باشيم و فرزين هر چقدر توجيه كرد فايده اي نداشت تا اينكه تشر كوبنده

رمان بازار
romanbazar.ir

که باعث شـد هر دو سـکوت کنیم. برعکس همیشـه وقتي عزم رفتن کرد، به تعارفي خشک و خالي اکتفا کردم و در دلم از خدا خواستم که نپذیرد.

بعد از رفتن فرزین و بعدش هم یلدا، ناهار را روبراه کردم و نزدیک سـاعت چهار با پدرم ناهار را خوردیم، شـدیدا به اسـتراحت نیاز داشـتم، ظرف ها را نشسته در ظرفشویي رها کردم و به اتاقم رفتم. ساعتي در سایت گشتم و جواب نقد ها و پیام هایم را دادم و به تختم رفتم و با همه ي افکار پریشـان و در هم و برهمم بعد از یک ربع خوابم برد....

... سراسیمه روي تخت نشستم. اتاق تاریک بود و صداي فریاد هاي دلخراش کل خانه را برداشته بود، در کسري از ثانیه حواسم را جمع کردم، صداي پدرم بود. از تخت پایین پریدم. سـرم گیج رفت و قدمي مانده به در روي زمین افتادم، بلافاصله بلند شدم و در اتاق را باز کردم، صدایش از سمت سرویس بهداشتي مي آمد. به آن سمت دویدم، قدمي مانده بود که بر سم در حمام باز شد و پدرم کاملا برهنه از حمام خارج شد، جیغي کشیدم و رویم را برگرداندم. ناله مي زد:

- تا دیر نشـده توبه کنید، توبه کنید که مثل من نشـین، من چه جوري از بار گ*ن*ا*هام کم کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به گريه افتادم و در حالي كه به سمت اتاقش مي رفتم با گريه گفتم:

- آخه اين چه كاريه بابا؟!

وارد اتاق شدم وملحفه اش را از روي تخت كشيدم و به هال برگشتم، ملحفه را روي شانه هايش انداختم و با گريه فرياد زدم:

- براي چي اينطوري اومدي بيرون بابا!

به سمتم برگشت، نگاهم را مي دزديدم. تلاشي براي پوشاندن خودش نمي كرد. مجبور بودم با د ستانم پارچه را نگه دارم. نفسش از شدت گريه بالا نمي آمد:

- مي خوام .... به ... مردم .... بگم .... بگم .... گ*ن*ا*ه ....

فرياد زدم:

- اينجوري؟

و به سر و وضعش نگاه كردم و با گريه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوي دخترت اين شكلي ظاهر بشي گ*ن*ا*ه نيست؟ تن و بدنم و توي خواب بلرزوني گ*ن*ا*ه نيســت؟ بابا قلبم داره از وحشــت وامیســته! اینا گ*ن*ا*ه نیست؟؟

سرش را چند بار تكان داد و خودش با دست ملحفه را نگه داشت:

- چرا ... چرا ... گ*ن*ا*هه بابا جان! ببخش حواسم نبود

قدمي عقب رفتم و روي زمين نشستم، صورتم را با دستانم پوشاندم و با صداي بلند گريه كردم. پدرم! حاج كمال كرامت! به چه روزي افتاده بود؟

دستانش را روي موهايم قرار داد:

- ياقوت بابا؟ دختر قشنگم؟ از من ناراحت شدي؟ تر سوندمت؟ نكنه تو هم دلت از من برنجه؟ نكنه تو هم بخواي منو نبخشي!

سرم را بالا آوردم و با درماندگي گفتم:

- من غلط بكنم بخوام چيزي از شــما به دل بگيرم. ولي تو رو خدا خودتونو كنترل كنيد، اين جوري مي خواين جبران كنيد؟ به خدا زهره ترک

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه اي روي سرم گذا شت و به سمت اتاقش رفت و در را بست. جاني در پاهايم نمانده بود. آن قدر همانجا نشـســتم تا خودش دوباره از اتاق خارج شد و برايم ليواني شربت درست كرد و به خوردم داد.

***

پيام شهلا را بار ديگر خواندم:

- ســلام. خوبي عزيزم؟ اگر مي تواني امروز بيا خونه ام، بريم با هم ديدن مادرم، مي خواد مطلب مهمي رو باهات در ميون بذاره كه من خبر ندارم.

كلافه نگاهم را دور اتاق چرخاندم و در جوابش نوشتم:

- سلام. امروز نمي تونم، چند روزي سرم شلوغه. خيلي كارش مهمه؟

دقيقه اي گذشت. جواب داد:

- من نمي دونم چي مي خواد بگه، مي گه حقيقتي هست كه بايد بدوني.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض به در اتاق نگاه کردم. خدایا خودت در من گنجایشـي براي دانسـتن حقیقتي جدید مي بیني؟! در جوابش نوشتم:

- سعي مي کنم تو این هفته بیام. ولي امروز نه، جمعه اس و باید خونه باشم.

و پیام را فر ستادم. زنگ در به صدا در آمد. خودم را به آیفون ر ساندم. یا سمن بود:

- یاقوت بیا جلوي در کمکم کن.

شالم را روي سرم انداختم و چادرم را برداشتم و از خانه خارج شدم و خودم را به جلوي در ر ساندم. با دیدن تاکسي و یا سمن که سعي در پیاده کردن کامیار داشت خودم را سریع به آن ها رساندم.

کامیار با دیدنم سوالي به یاسمن نگاه کرد و او جواب داد:

- خواهرمه. یاقوت.

معطل کردن را جایز ندانستم، بچه ها را به حیاط فر ستادم و و سایل یا سمن را هم برداشتم و پشت سر او و کامیار وارد خانه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو و بالشي از داخل اتاق خود يا سمن بردا شتم و به هال برگشتم و روي مبل سه نفره قرار دادم و كاميار روي مبل نشست. جاي شكرش باقي بود كه خودش مي توانست حركت كند، فقط به كمک احتياج داشت كه اگر سرش گيج رفت و يا تعادلش را از دســت داد زمين نخورد. بچه ها دوان دوان به اتاق مادرشــان رفتند. به رفتنشان نگاه كردم و رو به ياسمن گفتم:

- چي شد آورديشون پيش خودت؟

در حالي كه نگاهش به در اتاق پدرم بود گفت:

- دكترش مي گه بهتره بچه ها رو ببينه و كم كم وارد اجتماع بشــه. اول هم از خونه ي آشناهامون شروع كنيم.

با لبخندي دستم را روي شانه اش گذاشتم و گفتم:

- خوب كاري كردي عزيز. چند روز اينجا باشــين. چند روز خونه ي يلدا، خونه مادر شــوهرت اينا برو، معلومه كه روي روحيه اش تاثير مي ذاره، آدم سالم همه اش يه جا باشه افسرده مي شه!

سرش را تكان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا نمياد بيرون؟

با يادآوري اتفاق ديشب اخمي كردم و گفتم:

- بهتره بخوابه، بعضي حركاتش واقعا آزار دهنده اس!

به حالت سوالي اخم كرد و من كاميار را اشاره كردم. ياسمن هم آهي كشيد و گفت:

- منم يه دونه مشابهشو دارم! هر كدوم يه جور.

هر دو ســكوت كرديم. كاميار در حالي كه لبخندي بي دليل روي لب هايش بود گفت:

- بزرگ شدي!

لبخندي از ته دل زدم و گفتم:

- اون موقع كه دومادمون شدي هم، همچين بچه نبودم! نوزده سا

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهايش را بالا داد و گفت:

- نوزده.

همين. ياسمن از روي مبل بلند شد و گفت:

- به حرفش بگير، ولي زياد براش چيزي تعريف نكن. بذار اون بيشـــتر حرف بزنه. من ناهارو درست مي كنم.

و از ما فاصله گرفت و من تا ظهر با كاميار هم كلام بودم و به سوالات عجيب و غريبش جواب مي دادم. البته يكي دو تا از ســـوال هايش نشـــان مي داد كه مغزش كاملا معيوب نشده، مثلا پرسيد:

- مشكل مالي بابا حل شد؟

و اين نشان مي داد براي ثانيه اي مغزش درست كار مي كرد من هم با حوصله به سوال هايش جواب مي دادم، هر چند بعضي تكراري بودند! اما باز هم بهتر از فكر به پدرم و فرزين بود. نه اين كه دلم نخواهد به فرزين فكر كنم! اما نمي توانستم عكس العمل مناسب را در نظر بگيرم، آن هم طوري كه ه

رمان بازار
romanbazar.ir

با شد و هم به خوشايند فرزين و هم معقول! هر چند كه واكنشم غيرقابل پيش بيني تر از آنچه بود كه بخواهم از قبل به آن فكر كنم!

بعد از ناهار ياســمن كاميار را به اتاق برد و خواباند و بچه ها هم در اتاق من مشغول بازي با كامپيوتر شدند. پدرم هم آن قدر بي حوصله و گرفته بود كه جز براي ناهار از اتاقش بيرون نيامد. من و ياسمن هم در هال نشسته بوديم و مثلا تلويزيون نگاه مي كرديم!در حالي كه ياســمن حســابي در فكر فرو رفته بود با صداي آرامي گفتم:

- بهم ابراز علاقه كرد.

با گيجي گفت:

- كي؟

سكوت كردم. ناگهان چشم هايش گرد شد و با ناباوري گفت:

- فرزين؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را به داخل کشـیدم و سـرم را به علامت تایید تکان دادم. چهره اش غمگین شد:

- تو چي گفتي؟

با صداي آرامي گفتم:

- چيزي نگفتم.

دوباره در فکر فرو رفت. دستم را روي دستش گذاشتم و گفتم:

- یاسـمن من .... واقعا مي خواسـتم که این اعتراف رو بشـنوم، اما حالا ترس برم داشته.

اخم کرد و گفت:

- چرا مگه چه طوري گفته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه منظورم این نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نبايد از حقيقت شهلا مي فهميد، پس گفتم:

- فقط قلبم بي قراره.

و براي عوض كردن بحث گفتم:

- برادرشوهرتو ديدي؟ باهاش حرف زدي؟

لب هايش را جلو داد و گفت:

- مي گه مواظب امواله تا وقتي كاميار حالش كامل خوب شـــه، بهش مي گم بابا من و بچه ها خرج داريم! ميگه هر خرجي داشتين بگين من انجام مي دم.

آهي كشيد و گفت:

- انگار كه من مي خوام پول شوهرمو بالا بكشم كه از من مي ترسه!

اخمي كردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غلط كرده چنين فكري كرده! مگه كاميار وا سه كي زحمت مي كشيد؟ براي تو و بچه ها ديگه! از كجا معلوم خودش واسه اون اموال دندون تيز نكرده باشه!

- كي براي اموال كاميار دندون تيز كرده؟!

من و ياسمن هر دو به پشت سرمان نگاه كرديم. پدرم با نگاه غمگيني به چهره ي ياسمن چشم دوخته بود. هر دو سكوت كرديم و پدرم خودش ادامه داد:

- برادر شوهرت مي خواد مال بچه هاتو بالا بكشه؟

ياسمن سرش را تكان داد و گفت:

- نه اين طور نيست! فقط ...

- بهش بگو مال بچه اي كه پدر بالاي سرش نيست خوردن نداره! بگو بياد عاقبت منو ببينه!

همان موقع زنگ در زده شد. يا سمن به سمت آيفون رفت. پدرم دو زانو روي زمين نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir
- بهش بگو مال يتيم خوردن، درد بي درمونه! آخر و عاقبت نداره.

جلوي پدرم نشستم و گفتم:

- بابا از چي حرف مي زني؟ مال يتيم چيه؟!

لب هايش لرزيد:

- من جوون بودم ... بلند پرواز بودم ... ا سد زرنگ تر بود، ا سد فرز تر بود ... حسودي كردم ...

در هال باز شـد و فرزين در قاب در قرار گرفت، منظورش از اسـد پدر فرزين بود؟! نه فرزين، الان وقت آمدن نبود. از ديشـب كه نيامدي الان هم نبايد مي رسيدي!

پدرم با ديدن فرزين صداي ناله اش بلند شد:

- من به تو بد كردم فرزين. هم به تو هم به خواهرت.

فرزين كه قدم به داخل گذاشـت و خواسـت حرفي بزند با اين حرف پدرم در جايش خشك شد و زير لب زمزمه كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهرم؟!!!

دست هايم را روي گونه هاي پدرم گذاشتم و صورتش را به سمتم چرخاندم، با نگاهي غرق التماس به چشم هايش نگاه كردم، الان وقت مناسبي نيست! به اين شدت! بدون مقدمه چيني؟

نگاهم را فهميد، اما صورتش را از حصار دستانم آزاد كرد و گفت:

- بايد بگم! مثل خوره داره از تو نابودم مي كنه!

و بلافاصله به سمت فرزين چرخيد. فرزين هنوز خشك شده همان جا ايستاده بود و نگاه بي قرارش بين من و پدرم و ياسمن در گردش بود. صداي لرزان پدرم بلند شد:

- پدرت به من وكالت داده بود، سرطان داشت و حالش روز به روز بدتر مي شد و مي دونست ديگه چيزي به آخر عمرش نمونده. تا لحظه ي آخر پا به پاش بودم. اما بعد از تموم كردنش و سو سه شدم، نتونستم از اون همه ثروت چشم بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارد ست و پا به سمت فرزين رفت، فرزين قدمي عقب گذا شت و به ديوار تكيه داد. يا سمن در حالي كه به شدت پاهايش مي لرزيد روي مبل نشست، قدمي مانده به فرزين سرش را بالا گرفت و گفت:

- جواب هيچ كسو ندادم! همه چيز رو به نام خودم زدم. د ست كسي به جايي بند نبود! حتي از اصل ماجرا خبر نداشتن.

فرزين با بي قراري گفت:

- گفتي خواهرم!

قلبم آن قدر محكم مي كوبيد كه حس مي كردم در گلويم قرار دارد! هر دو دستم را به ران هايم بند كردم و چنگ زدم.

- پدرت زن پنهاني داشـــت، من به اون ها هم ظلم كردم و با عوض كردن شناسنامه ي دخترش نذاشتم ذره اي ادعا داشته باشن! من دارم تقاص خوردن مال تو و خواهرت رو مي دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین قدر کافیه، امشب وقتش نیست! نگاهم به سمت یاسمن چرخید که مثل سکته کرده ها به لب هاي پدرم چ شم دوخته بود. پدرم به هق هق افتاده بود و نفسش بالا نمي آمد.

- خواهر عمو فرزین کیه باباجون؟

سرا سیمه به عقب برگشتم و کیمیا و ارمیا را جلوي در اتاقم دیدم. و قبل از هر عکس العملي پدرم با ناله جواب داد:

- شهلا ... زن سابقت ..

صداي هین کشیدن بلند یا سمن در خانه پیچید، انگار کسي سطلي آب سرد روي سرم خالي کرد و تمام بدنم در جا منجمد شد. دیگر طپش قلبم را حس نمي کردم، سر برگرداندم و فرزین را دیدم که عقب عقب مي رود به سمت در.

پدرم هنوز حرف مي زد و گریه مي کرد، اما فرزین به عقب مي رفت، لرزیش پاهایش را مي دیدم و همین طور دستي که به سمت سینه اش مي رفت. چشم هایش درشت شده بود.

ترس برم داشت، سکته نکند! از روي زمین خیز برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزين صبر كن.

دستش را به نشانه ي «جلو نيا» بالا آورد و سرش را به چپ و راست تكان داد و گفت:

- تو خبر داشتي نه؟

اشک هايم وضوح ديدم را كم مي كردن. با گريه گفتم:

- منم تازه فهميدم. همين چند وقت پيش كه بهت گفتم ديگه حرفي در مورد شهلا نمي زنم!

روي ايوان رسيده بود. با نگاه به پشت سرش جيغ زدم:

- فرزين پله!

اما دير گفتم و فرزين به عقب پرت شد. دويدم به سمت بيرون، هوا بي نهايت سرد بود. بلافاصله لرز به بدنم نشست و دندان هايم به هم خوردند. دستانش را روي زمين گذاشت و بلند شد. به سمتش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزين تو كه خبر نداشتي! گوش كن ..

دستش را روي سينه ام گذاشت و من را به عقب راند و باز سرش را به معني نه تكان داد و به سمت در رفت، پالتوي مشكي اش پر از لكه هاي برف شده بود. دنبالش دويدم اما او بي توجه به من از خانه بيرون رفت. به خاطر سر و وضعم مجبور شدم به خانه برگردم. ياسمن در حال بلند كردن پدرم از روي زمين بود، با ورودم نگاه خيسش را بالا آورد و گفت:

- چي شد؟

دستانم را در موهاي جلوي سرم فرو بردم و چنگ زدم و گفتم:

- رفت.

با گريه رو به پدرم گفتم:

- اين طوري بهش خبر مي دي نمي گي پس مي افته؟!

و ياسمن با گريه گفت:

- فرزين امشب سكته نكنه كار كرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم:

- نگو یاسمن! خدا نکنه.

بازوي پدرم را گرفت و از روي زمين بلندش کرد. پدرم بي حال بود. از گريه کردن خسته شده بود. یاسمن رو به من گفت:

- برو دنبالش. من حواسم به بابا هست. برو باهاش حرف بزن. الان فقط تو مي تواني آرومش کني.

چند ثانيه بي حرکت به یا سمن نگاه کردم. واقعا من تنها کسي بودم که الان به درد فرزين مي خورد؟ یاسمن دوباره با تحکم گفت:

- برو دیگه! معطل چي هستي؟

لبهايم را به هم فشار دادم و صداي گريه ام را در گلويم خفه کردم. اعتماد به نفس عجيبي با اين حرف یاسمن در رگهايم جريان پيدا کرد، من مي توانستم آرامش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاقم دویدم و مانتوام را تنم کردم و بدون عوض کردن شلوارم چادرم را از سر جالباسي برداشتم. کیف پولم را هم از روي میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. کیمیا دنبالم دوید:

- خاله موبایلت.

از د ستش گرفتم و از خانه خارج شدم. کفش هایم را بدون جوراب به پا کردم و از حیاط خارج شدم و به سمت آژانس سر خیابان یک نفس دویدم.

بي توجه به نگاه هاي متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و و ضعم و شلوار زرشکي که از زیر چادر جمع کرده ام معلوم بود، ماشیني کرایه کردم وسوار شدم و آدرس خانه ي فرزین را دادم و همزمان به موبایلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسیم بارها شماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گریه ام گرفته بود و از ته دل از خدا مي خواستم که به خانه اش رفته باشد.

قبل از پیاده شدن رو به راننده گفتم:

- آقا چند لحظه وایستین ببینم خونه اس!

سرش را تکان داد و من به سمت زنگ رفتم و چند بار فشار داد نشد. به سمت ماشین رفتم و رو به راننده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا ميشه يه لحظه ببينين ماشين تو حياطه يا نه؟

راننده پياده شد، بنده ي خدا كنار جوب پايش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمي كرد بايد در اين گير و دار ديه ب*ا*س*ن شـكسـته ي او را هم مي داديم! از بالاي در گرفت و خودش را كمي بالا كشيد و گفت:

- يه سمند نقره ايه فكر كنم!

لبخندي روي لبم نشست و گفتم:

- ممنون خودشه.

و كرايه اش را حساب كردم. قبل از اينكه سوار ماشين شود گفت:

- آبجي مطمئني خونه اس؟ هوا خيلي سرده ها!

سرم را تكان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرش را از روي ناچاري تكان داد و سـوار شـد و حركت كرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس مي گرفتم. اما خبري نبود. حس مي كردم او شايد مرا ببيند. زنگ را بعد از يک فشار طولاني رها كردم و قدمي عقب رفتم و رو به لنز دوربين گفتم:

- باز نمي كني نه؟! ا شكالي نداره، تا فردا صبح همين جا وامي‌ستم. صبح بيا قنديل بسته امو جمع كن.

خدا را شـكر كه خيابان فرعي بود و به خاطر برفي كه هر لحظه سـنگين تر مي شد خلوت بود. و منِ بي فكر، لبا سم هم منا سب نبود. عقب تر رفتم و جايي كه حس مي كردم داخل ديد دوربين اسـت روي زمين نشـسـتم. پنج دقيقه گذشـته بود، پهلوهايم درد مي كرد، و دندان هايم آن قدر به هم خورده بودند كه بي حس شـده بودند. نور چراغ ماشـيني از ابتداي خيابان ديده مي شـد.با صداي بلند گفتم:

- داره ماشين مياد، در و باز نكني همين جا مي شينم تا زيرم بگيره.

و در جا در با صداي تيكي باز شد. با هيجان از جا پريدم و به سمت در رفتم. تمام اسـتخوان هايم درد مي كرد. با حرص پله ها را دوتا يكي ،'

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلي خانه اش كامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از سـرم برداشـتم و روي جالباسي پشت در گذاشتم و با عصبانيت گفتم:

- يعني اگر ماشين نميومد مي خواستي بذاري تا فردا صبح تو خيابون بشينم؟

خانه نيمه تاريک بود و هوايش از نظر سـردي تفاوتي با بيرون نداشـت! نگاهم به پنجره ي بزرگ هال كشيده شد كه كامل باز بود! و فرزين كه با پيراهن سفيد و شلوار مشكي به پنجره تكيه زده بود و به بيرون نگاه مي كرد. از همان فاصله هم مي توانستم خيسي لباسش را تشخيص دهم. موبايل و كيف پولم را گوشه اي قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زير لب زمزمه كردم:

- فرزين!

نزديكش شدم و در يک قدمي اش ايستادم، پيراهن سفيدش به بدنش چسيده بود و زيرپوش ركابي اش معلوم مي شـد. از مو هايش آب مي چكيد و از گردنش راه مي گرفت و در تار و پود پيراهنش گم مي شد. احمقانه ا ست ولي درآن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبيه عكس هاي پدرش بود!

برعكس پدر من كه شـكم بزرگش يک قدم جلو تر از او بود، فرزين و پدرش هيكل درسـتي داشـتند و از آن شـكم زشـت خبري نبود! هرچند

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه پشت سرش بودم و بيشتر شانه هاي پهنش به چشمم مي آمد. واقعا اين مرد چهل سالش بود؟! فرزين با وجود آن همه سختي اين بود! اگر سختي نمي كشيد چه يوسفي مي شد!

نزديک تر شـــدم و كنارش قرار گرفتم، به نيم رخش زل زدم كه به روبرو و نقطه ي نامعلومي خيره شده بود. با صداي آرامي گفتم:

- تو خيسي!

صدايش لرزيد:

- خواستم ... ببينم ... خوابم ... يا ... بيدار.

لب هايم را به هم فشردم و گفتم:

- سرما مي خوري فرزين!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

- هيچيم نمي شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را باز کردم تا حرفي بزنم که بغضش با صداي بلندي شکست و کامل به سمتم چرخيد:

- شهلا خواهرم بوده ياقوت! من با خواهرم ....

دستانش را روي صورتش گذاشت و با صداي بلند گريه کرد. خجالتم را کنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روي دستانش قرار دادم:

- تو که خبر نداشتي! هيچ کس خبرنداشت! حتي بابام. چون وقتي فهميد به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب کشيد.

زانوهايش خم شد و روي زمين نشست:

- من خيلي سختي کشيدم. نمي دونم دارم تقاص کدوم گ*ن*ا*همو مي دم. خدا هم با من سر لج داره! دارم ديوونه مي شم. اين ديگه آخرش بود. ديگه نمي کشم. ديگه بسمه، کاش مرگم برسه.

من هم روي زمين نشستم و خودخواهانه گفتم:

- پس من چي فرزين!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دستانش را چسبیدم و گفتم:

- تو بري من چي ميشم؟! مردونگيت همين قدره؟

سرش را تکان داد و دستانم را رها کرد و چيزي نگفت. سعي کردم دستانش را از روي صورتش بردارم و گفتم:

- به من نگاه کن. تو نمي دونستي! چرا خودتو اذيت مي کني؟ فرزين يه لحظه گريه نکن؟

نگاهم را به لباس هاي خيسش دوختم و با حرص گفتم:

- با لباس رفتي حموم؟ نمي گي سرما مي خوري! اين کارا چيه؟ مگه بچه اي!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعي کردم آن ها را از روي صورتش بردارم:

- فرزين يه لحظه نگام کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشي به سمتم در صورتم بُراق

- چيه؟

و آن قدر اين را بلند گفت كه شـــانه هايم بالا پريد و به عقب خم شـــدم. نا خودآگاه لب هايم لرزيد و در حالي كه نمي توانستم جلوي ريزش اشک هايم را بگيرم گفتم:

- مي دونستم! مي دونستم اينجوري مي شه!

ابروهايش را در هم كشـيد و سـوالي نگاهم كرد و من با صـدايي كه از شـدت گريه اوج مي گرفت گفتم:

- رسيدني براي من و تو در كار نبود! تو نفريني! تو سهم هيچ كدوم از ما سه تا خواهر نبودي و من بي خودي به يه اعتراف نصفه و نيمه ....

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خوا ستم بلند شوم اما با چسبيدن هر دو بازويم مانع شد و با صداي بلندي گفت:

- اين دو تا موضوع چه ربطي به هم دارن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از اينكه مجالي براي جواب دادن به من بدهد بلند تر فرياد كشيد:

- هـــا؟!

بي توجه به نگاه هاي متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و و ضعم و شلوار زرشـكي كه از زير چادر جمع كرده ام معلوم بود، ماشـيني كرايه كردم وسـوار شدم و آدرس خانه ي فرزين را دادم و همزمان به موبايلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسـيم بارها شـماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گريه ام گرفته بود و از ته دل از خدا مي خواستم كه به خانه اش رفته باشد.

قبل از پياده شدن رو به راننده گفتم:

- آقا چند لحظه وايستين ببينم خونه اس!

سـرش را تكان داد و من به سـمت زنگ رفتم و چند بار فشـار دادم. اما خبري نشد. به سمت ماشين رفتم و رو به راننده گفتم:

- آقا ميشه يه لحظه ببينين ماشين تو حياطه يا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده پياده شد، بنده ي خدا كنار جوب پايش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمي كرد بايد در اين گير و دار ديه ب*ا*س*ن شكسته ي او را هم مي داديم! از بالاي در گرفت و خودش را كمي بالا كشيد و گفت:

- يه سمند نقره ايه فكر كنم!

لبخندي روي لبم نشست و گفتم:

- ممنون خودشه.

و كرايه اش را حساب كردم. قبل از اينكه سوار ماشين شود گفت:

- آبجي مطمئني خونه اس؟ هوا خيلي سرده ها!

سرم را تكان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

سرش را از روي ناچاري تكان داد و سوار شد و حركت كرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس مي گرفتم. اما خبري نبود. حس مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ببيند. زنگ را بعد از يک فشار طولاني رها کردم و قدمي عقب رفتم و رو به لنز دوربين گفتم:

- باز نمي کني نه؟! ا شکالي نداره، تا فردا صبح همين جا وامي‌ستم. صبح بيا قنديل بسته امو جمع کن.

خدا را شـکر که خيابان فرعي بود و به خاطر برفي که هر لحظه سـنگين تر مي شد خلوت بود. و منِ بي فکر، لبا سم هم منا سب نبود. عقب تر رفتم و جايي که حس مي کردم داخل ديد دوربين اســت روي زمين نشــســتم. پنج دقيقه گذشــته بود، پهلوهايم درد مي کرد، و دندان هايم آن قدر به هم خورده بودند که بي حس شــده بودند. نور چراغ ماشـيني از ابتداي خيابان ديده مي شـد.با صداي بلند گفتم:

- داره ماشين مياد، در و باز نکني همين جا مي شينم تا زيرم بگيره.

و در جا در با صداي تيکي باز شد. با هيجان از جا پريدم و به سمت در رفتم. تمام اســتخوان هايم درد مي کرد. با حرص پله ها را دوتا يکي طي کردم. در داخلي خانه اش کامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از ســرم برداشــتم و روي جالباسي پشت در گذاشتم و با عصبانيت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يعني اگر ماشين نميومد مي خواستي بذاري تا فردا صبح تو خي

خانه نیمه تاریک بود و هوایش از نظر سـردي تفاوتي با بیرون نداشـت! نگاهم به پنجره ي بزرگ هال کشیده شد که کامل باز بود! و فرزین که با پیراهن سفید و شلوار مشکي به پنجره تکیه زده بود و به بیرون نگاه مي کرد. از همان فاصله هم مي توانستم خیسي لباسش را تشخیص دهم. موبایل و کیف پولم را گوشه اي قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زیر لب زمزمه کردم:

- فرزین!

نزدیکش شدم و در یک قدمي اش ایستادم، پیراهن سفیدش به بدنش چسیده بود و زیرپوش رکابي اش معلوم مي شـــد. از مو هایش آب مي چکید و از گردنش راه مي گرفت و در تار و پود پیراهنش گم مي شد. احمقانه ا ست ولي درآن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبیه عکس هاي پدرش بود!

برعکس پدر من که شـــکم بزرگش یک قدم جلو تر از او بود، فرزین و پدرش هیکل درسـتي داشـتند و از آن شـکم زشـت خبري نبود! هرچند که من درآن لحظه پشت سرش بودم و بیشتر شانه هاي پهنش به چشمم مي آمد. واقعا این مرد چهل سالش بود؟! فرزین با وجود آن همه سختي این بود! اگر سختي نمي کشید چه یوسفي مي شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر شـــدم و کنارش قرار گرفتم، به نیم رخش زل زدم که به روبرو و نقطه ي نامعلومي خيره شده بود. با صداي آرامي گفتم:

- تو خيسي!

صدایش لرزید:

- خواستم ... ببینم ... خوابم ... یا ... بیدار.

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

- سرما مي خوري فرزين!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

- هيچيم نمي شه!

دهانم را باز کردم تا حرفي بزنم که بغضش با صداي بلندي شکست و کامل به سمتم چرخيد:

- شهلا خواهرم بوده ياقوت! من با خواهرم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را روي صورتش گذاشت و با صداي بلند گريه كرد. خجالتم را كنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روي دستانش قرار دادم:

- تو كه خبر نداشتي! هيچ كس خبرنداشت! حتي بابام. چون وقتي فهميد به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب كشيد.

زانوهايش خم شد و روي زمين نشست:

- من خيلي سختي كشيدم. نمي دونم دارم تقاص كدوم گ*ن*ا*همو مي دم. خدا هم با من سر لج داره! دارم ديوونه مي شم. اين ديگه آخرش بود. ديگه نمي كشم. ديگه بسمه، كاش مرگم برسه.

من هم روي زمين نشستم و خودخواهانه گفتم:

- پس من چي فرزين!

دوباره دستانش را چسبيدم و گفتم:

- تو بري من چي ميشم؟! مردونگيت همين قدره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد و دستانم را رها کرد و چیزي نگفت. سعي کردم دستانش را از روي صورتش بردارم و گفتم:

- به من نگاه کن. تو نمي دونستي! چرا خودتو اذيت مي کني؟ فرزين يه لحظه گريه نکن؟

نگاهم را به لباس هاي خيسش دوختم و با حرص گفتم:

- با لباس رفتي حموم؟ نمي گي سرما مي خوري! اين کارا چيه؟ مگه بچه اي!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعي کردم آن ها را از روي صورتش بردارم:

- فرزين يه لحظه نگام کن.

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشي به سمتم در صورتم بُراق شد:

- چيه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن قدر این را بلند گفت که شـــانه هایم بالا پرید و به عقب خم شـــدم. نا خودآگاه لب هایم لرزید و در حالي که نمي توانستم جلوي ریزش اشک هایم را بگیرم گفتم:

- مي دونستم! مي دونستم اینجوري مي شه!

ابروهایش را در هم کشـید و سـوالي نگاهم کرد و من با صـدایي که از شـدت گریه اوج مي گرفت گفتم:

- رسیدني براي من و تو در کار نبود! تو نفریني! تو سهم هیچ کدوم از ما سه تا خواهر نبودي و من بي خودي به یه اعتراف نصفه و نیمه ....

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خوا ستم بلند شوم اما با چسبیدن هر دو بازویم مانع شد و با صداي بلندي گفت:

- این دو تا موضوع چه ربطي به هم دارن!؟

و قبل از اینکه مجالي براي جواب دادن به من بدهد بلند تر فریاد کشید:

- هـــا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بي توجه به نگاه هاي متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و و ضعم و شلوار زرشكي كه از زير چادر جمع كرده ام معلوم بود، ماشيني كرايه كردم وسوار شدم و آدرس خانه ي فرزين را دادم و همزمان به موبايلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسيم بارها شماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گريه ام گرفته بود و از ته دل از خدا مي خواستم كه به خانه اش رفته باشد.

قبل از پياده شدن رو به راننده گفتم:

- آقا چند لحظه وايستين ببينم خونه اس!

سرش را تكان داد و من به سمت زنگ رفتم و چند بار فشار دادم. اما خبري نشد. به سمت ماشين رفتم و رو به راننده گفتم:

- آقا ميشه يه لحظه ببينين ماشين تو حياطه يا نه؟

راننده پياده شد، بنده ي خدا كنار جوب پايش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمي كرد بايد در اين گير و دار ديه ب*ا*س*ن شكسته ي او را هم مي داديم! از بالاي در گرفت و خودش را كمي بالا كشيد و گفت:

- يه سمند نقره ايه فكر كنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي روي لبم نشست و گفتم:

- ممنون خودشه.

و كرايه اش را حساب كردم. قبل از اينكه سوار ماشين شود گفت:

- آبجي مطمئني خونه اس؟ هوا خيلي سرده ها!

سرم را تكان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

سرش را از روي ناچاري تكان داد و سوار شد و حركت كرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس مي گرفتم. اما خبري نبود. حس مي كردم او شايد مرا ببيند. زنگ را بعد از يک فشار طولاني رها كردم و قدمي عقب رفتم و رو به لنز دوربين گفتم:

- باز نمي كني نه؟! ا شكالي نداره، تا فردا صبح همين جا وامي‌ستم. صبح بيا قنديل بسته امو جمع كن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را شـكر كه خيابان فرعي بود و به خاطر برفي كه هر لحظه سـنگين تر مي شد خلوت بود. و منِ بي فكر، لبا سم هم منا سب نبود. عقب تر رفتم و جايي كه حس مي كردم داخل ديد دوربين اســت روي زمين نشــســتم. پنج دقيقه گذشــته بود، پهلوهايم درد مي كرد، و دندان هايم آن قدر به هم خورده بودند كه بي حس شــده بودند. نور چراغ ماشــيني از ابتداي خيابان ديده مي شــد.با صداي بلند گفتم:

– داره ماشين مياد، در و باز نكني همين جا مي شينم تا زيرم بگيره.

و در جا در با صداي تيكي باز شد. با هيجان از جا پريدم و به سمت در رفتم. تمام اســتخوان هايم درد مي كرد. با حرص پله ها را دوتا يكي طي كردم. در داخلي خانه اش كامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از ســرم برداشــتم و روي جالباسي پشت در گذاشتم و با عصبانيت گفتم:

– يعني اگر ماشين نميومد مي خواستي بذاري تا فردا صبح تو خيابون بشينم؟

خانه نيمه تاريک بود و هوايش از نظر ســردي تفاوتي با بيرون نداشــت! نگاهم به پنجره ي بزرگ هال كشيده شد كه كامل باز بود! و فرزين كه با پيراهن سفيد و شلوار مشكي به پنجره تكيه زده بود و به بيرون نگاه مي كرد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مي توانستم خيسي لباسش را تشخيص دهم. موبايل و كيف پولم را گوشه اي قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زير لب زمزمه كردم:

- فرزين!

نزديكش شدم و در يک قدمي اش ايستادم، پيراهن سفيدش به بدنش چسيده بود و زيرپوش ركابي اش معلوم مي شـــد. از مو هايش آب مي چكيد و از گردنش راه مي گرفت و در تار و پود پيراهنش گم مي شد. احمقانه ا ست ولي درآن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبيه عكس هاي پدرش بود!

برعكس پدر من كه شـــكم بزرگش يک قدم جلو تر از او بود، فرزين و پدرش هيكل درســتي داشــتند و از آن شــكم زشــت خبري نبود! هرچند كه من درآن لحظه پشت سرش بودم و بيشتر شانه هاي پهنش به چشمم مي آمد. واقعا اين مرد چهل سالش بود؟! فرزين با وجود آن همه سختي اين بود! اگر سختي نمي كشيد چه يوسفي مي شد!

نزديک تر شـــدم و كنارش قرار گرفتم، به نيم رخش زل زدم كه به روبرو و نقطه ي نامعلومي خيره شده بود. با صداي آرامي گفتم:

- تو خيسي!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش لرزید:

- خواستم ... ببینم ... خوابم ... یا ... بیدار.

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

- سرما مي خوري فرزين!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

- هیچیم نمي شه!

دهانم را باز کردم تا حرفي بزنم که بغضش با صداي بلندي شکست و کامل به سمتم چرخید:

- شهلا خواهرم بوده یاقوت! من با خواهرم ....

دستانش را روي صورتش گذاشت و با صداي بلند گریه کرد. خجالتم را کنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روي دستانش قرار دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو كه خبر نداشـتي! هيچ كس خبرنداشـت! حتي بابام. چون وقتي فهميد به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب كشيد.

زانوهايش خم شد و روي زمين نشست:

- من خيلي سختي كشيدم. نمي دونم دارم تقاص كدوم گ*ن*ا*همو مي دم. خدا هم با من سـر لج داره! دارم ديوونه مي شـم. اين ديگه آخرش بود. ديگه نمي كشم. ديگه بسمه، كاش مرگم برسه.

من هم روي زمين نشستم و خودخواهانه گفتم:

- پس من چي فرزين!

دوباره دستانش را چسبيدم و گفتم:

- تو بري من چي ميشم؟! مردونگيت همين قدره؟

سرش را تكان داد و دستانم را رها كرد و چيزي نگفت. سعي كردم دستانش را از روي صورتش بردارم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من نگاه کن. تو نمي دونستي! چرا خودتو اذيت مي کني؟ فرزين يه لحظه گريه نکن؟

نگاهم را به لباس هاي خيسش دوختم و با حرص گفتم:

- با لباس رفتي حموم؟ نمي گي سرما مي خوري! اين کارا چيه؟ مگه بچه اي!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعي کردم آن ها را از روي صورتش بردارم:

- فرزين يه لحظه نگام کن.

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشي به سمتم در صورتم بُراق شد:

- چيه؟

و آن قدر اين را بلند گفت که شانه هايم بالا پريد و به عقب خم شدم. نا خودآگاه لب هايم لرزيد و در حالي که نمي توانستم جلوي ريزش اشک هايم را بگيرم گفتم:

- مي دونستم! مي دونستم اينجوري مي شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهايش را در هم كشيد و سوالي نگاهم كرد و من با صدايي كه از شدت گريه اوج مي گرفت گفتم:

- رسيدني براي من و تو در كار نبود! تو نفريني! تو سهم هيچ كدوم از ما سه تا خواهر نبودي و من بي خودي به يه اعتراف نصفه و نيمه ....

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خواستم بلند شوم اما با چسبيدن هر دو بازويم مانع شد و با صداي بلندي گفت:

- اين دو تا موضوع چه ربطي به هم دارن!؟

و قبل از اينكه مجالي براي جواب دادن به من بدهد بلند تر فرياد كشيد:

- هـــا؟!

گوش هايم سوت كشيد و چشم هايم را براي ثانيه اي بستم و دوباره باز كردم و خيره در چشمانش زل زدم، مژه هايش به خاطر خيس بودن به هم چسبيده بود. رگباري حرف هايش را رديف كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نفرينم؟! اگر هر سه تاي شما رو عقد مي كردم خوب مي شد؟! آره؟ نمي بيني حالم خرابه! نمي فهمي! دارم ديوونه مي شـم. من با كسـي كه خواهر منه براي آينده ام برنامه ريزي كرده بودم. مي تونستم با ثروت پدرم شاهانه و بدون منت زندگي كنم نه اين كه برم جلوي خانواده ي پدرم گردن كج كنم كه منو يه شـب تو خونه شـون نگه دارن. اين ها رو نمي فهمي؟ درکم نمي كني؟ فقط خشک و خالي دل خوش كردي و به رسيدن فكر كردي؟

نگاهم به اشـک هايش بود كه روي گونه هايش سـر مي خوردند. غرور مرد محكمم شكسته بود. ديگر دندان هايم به هم نمي خورد. گرماي كف دستش از روي آستين مانتو به بازوهايم مي رسيد، دستم را بي اختيار بالا آوردم و روي رد اشكش كشيدم. نگاهش به سمت دستم كشيده شد. بغضم را فروخوردم و با صداي خفه اي گفتم:

- سرما مي خوري!

بي صدا به چشم هايم نگاه كرد. چشم هايم تار شد، پلک زدم تا شفاف تر ببينم و گفتم:

- من سختي نكشيدم؟ ... من درک ندارم. تو راست مي گي.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست هايم را جلو بردم و دكمه ي اول پيراهنش را باز كردم. دستانش از روي بازوهايم شل شد و دستانم آزادانه تر به سمت پيراهنش رفت. اخمش عميق تر و نگاهش سوالي تر شده بود. چه از ذهنش مي گذشت؟! من فقط گرمم بود و نمي خواستم او سرما بخورد با آن لباس هاي خيس!

با باز كردن دكمه ي دوم موهاي سينه اش ديده شد. لبخند دردناكي زدم و چانه ام لرزيد. دستانم را عقب كشيدم و گفتم:

- نمي خواي لباس هاتو عوض كني؟

دركمال ناباوري هر دو مچ دستانم را چسبيد و نزديک دكمه ي سوم نگه داشت. لب زيرينم را به داخل دهانم كشيدم، منظورش را فهميدم و دكمه ي سوم را باز كردم، و با ديدن نگاه منتظرش فهميدم كه منظور را اشـــتباهي فهميدم. نگاه متعجب و خيسم را بالا آوردم و در چشم هايش زل زدم. سرخي چشمانش با چند لحظه ي قبل فرق مي كرد. با لحن رنج آوري گفت:

- تو رو هم از دست مي دم! ... خوشي هام نمي مونن.

سرم را به آرامي به چپ و راست تكان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- براي من چي؟! مي موني؟

پلک زد و قطره ي اشکي ديگر روي صورتش روان شد و گفت:

- دوستم داري؟ ديگه چيزي ازم مخفي نيست ... مگه نه؟!

صورتم را جلو بردم و در چند سانتي متري صورتش توقف کردم و لب زدم:

- مغزم معيوبه نه؟

- پشيمون مي شي ... به ساعت هم نمي کشه پشيمون شدنت.

چشم هايم را با ناراحتي بستم. غير مستقيم پسم زده بود. به سرعت سرم را عقب کشيدم و از روي زمين بلند شدم و به سمت در رفتم اما به قدم دوم يا سوم نرسيده بودم که دستم کشيده شد و سرم را به سمتش چرخاندم. تفاوت قدي مان زياد بود و سرم را بايد بالا مي گرفتم. دستم را کشيد و روي قلبش گذاشت. قلبش بي امان مي کوبيد. محکم و تند. نگاهش با نگاه فرزين هميشه فرق مي کرد. با صداي آرامي گفت:

- شب بدي رو گذروندم! پونزده سال شهلا رو به خاطر خيانتش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هايش را به هم فشرد:

- اگر پدرت رو .... اگر پدرتو به خاطر گرفتن ثروت پدرم ببخشم! قول مي دي براي من بموني؟ قول مي دي مزه ي خوش بختي رو ...

قدمي به سمتش رفتم و با چ شم هايي كه باز هم از شدت خو شحالي تر مي شدند گفتم:

- پدرمو مي بخشي؟ به اين سرعت!

فقط به چشم هايم نگاه كرد. او مي بخشيد، چشم هايش اين را مي گفت! مي گفت كه پدرم را بخشـيده. لبخند لرزان و پهن روي صـورتم خودنمايي كرد و قبل از عكس العملم در آغوشـش فرو رفتم در حالي كه مرا با حرص به بدنش مي فشرد كنار گوشم گفت:

- ياقوت بهم بله داديا! ديگه نمي تونى از د ستم بريا! پشموني ديگه جايي نداره ها!

و من فقط گريه كردم و پشت سر هم «آره» هايش را رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب برد و ب*و*سه هايش را بي وقفه روي صورتم نشاند. دستانم مي لرزيد، نه به خاطر گرما! من براي همين آمده بودم، نه؟! چرا مغزم خالي نمي شـــد؟ چرا فراموش نمي كردم كه پدرم در خانه به خاطر توبه اي چون توبه ي نصوح رو به جنون ا ست و آن وقت من در آغوش مردي نامحرم صورتم غرق ب*و*سه مي شود! خدايا اين ها در سرم مي گذرد، مي دانم كارم اشتباه است اما دلم پاي عقب كشيدن ندارد. لب هايم كه با قدرت بين لب هايش كشيده مي شد و دانه هاي ريز ته ريش دور لبم را به سوزش مي انداخت هم نمي توانست مرا از آن بي حسي احمقانه بيرون بكشد!

ياســـمن منظورت همين بود، نه؟ ذهن فرزين منحرف شـــد، اين طور نيست؟د ستش كه بين موهاي سرم فرو رفت متوجه ل*خ*تي موهايم شدم و تازه چشمم شالم را ديد كه روي زمين افتاده بود. براي ثانيه اي رهايم نمي كرد، حتما فهميده بود كه فقط يک ثانيه دور شدنش كافي است تا به خودم بيايم، به خود احمقم بيايم و فاصله بگيرم.

سرش كه در گردنم فرو رفت دوباره گرماي اتاق زياد شد. د ستانم ناخودآگاه دور گردنش حلقه شد و سرش بيشتر در يقه ام فرو رفت. من چه كار مي كردم! چرا چهره ي پدرم از جلوي چشمانم محو نمي شد! اگر قرار بود كه محو نشود چرا به خودم نمي آمدم؟ چرا بهانه نمي آوردم كه بايد به خانه بروم و ياسـمن را تنها نگذارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سهم من بشي نمي ذارم از دستم بري، خدا هم وسط بياد با چنگ و دندون نگهت مي دارم.

حرف هايش تنم را از گرما بيرون مي كشـيد و حركاتش دوباره آتش را به جانم مي انداخت! روي دستانش هم كه قرار گرفتم از ب*و*سيدن لب ها و صورتم دسـت نكشـيد تا زماني كه روي تخت در اتاقي گرم قرار گرفتم. همزمان كه دكمه هاي مانتوي من را باز مي كرد د سش روي دكمه هاي پيراهن خودش هم مي ر*ق*صـيد، وقتي كه گرماي تنش را روي تنم حس كردم، عزمم را جزم كردم و شانه هايش را چسبيدم:

- فرزين ما ...

با چشمان نيمه بازش به چشم هايم خيره شد و گفت:

- هنوز يک ساعت هم نشده!

لب هايم لرزيد:

- پشيمون نشدم فقط ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را خم کرد و لب هايم را به هم دوخت و بعد از ب*و*سه اي طولاني در حالي که فقط ذره اي از لب هايم فاصله گرفته بود گفت:

- پس ديگه هيچي نگو.

و دوباره صورتش را نزديک کرد. دلم شاهد بود، فقط مي خواستم آرامش کنم، حتي اگر حالا نمي توانستم همان دلي را که شاهد گرفته بودم قانع کنم! باز هم حرفم همان بود، من ... من هم آرامش مي خواستم. مي خواستم براي ساعاتي از آن همه دغدغه دور باشم. خدايا گ*ن*ا*هانم را امشب نبين! همين امشب را از من بگذر. فقط همين امشب...

***

آب دهانم را قورت دادم، سوزش عجيبي در گلويم نشست. پهلوهايم هم تير مي کشيدند. خودم را بيشتر در تشک تختم فشار دادم و به آرامي چشم هايم را باز کردم. پرده هاي اتاقم ليمويي بودند؟!

ناگهان هشيار شدم و چشم هايم گرد شد و در جايم نشستم، من روي تخت يک نفره و نصفه ي واقع در اتاق فرزين بودم. و عکس بزرگ او در سن چهار سالگي بين پدر و مادرش در ست رو به روي تخت به ديوار نصب

رمان بازار
romanbazar.ir

هايم را به صورتم ر ساندم و چ شم هايم را ماليدم و بعد د ستانم

فرو بردم و آن ها را به عقب راندم. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم. تنها بودم. هنوز همان تي شرت صورتي ام به همراه شلوار زرشكي ام تنم بود. لب هايم را به هم فشردم و چشم هايم پر از اشک شد. از روي تخت بلند شدم و خودم را به زمين رساندم و سر به سجده گذاشتم و بار ها پشت سر هم زير لب گفتم:

- خدايا شكرت. خدايا صد هزار مرتبه شكرت. ...

كمي كه گريه كردم احساس سبكي به من دست داد. لبه ي تخت نشستم و رفتار ديشب فرزين را از ذهنم گذراندم....

.... در حالي كه لب هايش روي گردنم بود و جاي جاي صورتم سوزشي كمرنگ را حس مي كرد متوجه گرماي دستانش به روي پوست شكمم شدم. چشم هايم را بستم. خدايا چهره ي پدرم از ديده ام نمي رود هيچ! حالا صداي گريه اش را هم مي شنوم!!!

- تا دير نشده توبه كنيد، توبه كنيد كه مثل من نشين، من چه جوري از بار گ*ن*ا*هام كم كنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و اشک هایم به روي صورتم راه پیدا کردند. دستان فرزین متوقف شد و سرش را به آرامي پایین برد و روي شکمم قرار داد و با صداي آرام و لرزاني گفت:

- تو راست میگي. ما داریم اشتباه مي کنیم.

با این حرفش صـــداي گریه ام اوج گرفت. ســـرش را بلند کرد و پشـــت به من چرخید و در حالي که پیراهنش را مي پوشید گفت:

- گریه نکن.

و از اتاق خارج شد....

... به در اتاق ضربه خورد. تکاني خوردم و آرام گفتم:

- بله؟

مگر کسي جز من و فرزین هم در آن خانه بود؟!

- نمي خواي صبحونه بخوري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و صـــداي گرفته ي فرزين هم خبر از ســـرما خوردگي شـــديد مي داد. از روي تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- شالم رو مي دي؟

با مكثي نسبتا طولاني گفت:

- الان ميارم.

معلوم بود كه با خودش چه فكر مي كرد. ديشـــب با همين لباس هاي تنم در آغوشـش بودم و طعم ب*و*ســه هاي هم ديگر را تجربه كرديم! حالا حرف از پوشش مي زنم! خب ديشب فرق مي كرد ديگر!

مانتو ام را از روي زمين برداشتم و تنم كردم به در اتاق ضربه خورد. در را كمي باز كردم و شالم را از دستش گرفتم و در را بستم. شال را روي سرم مرتب كردم و از اتاق خارج شدم و به سمت دستشويي رفتم.

بعد از اين كه بيرون آمدم فرزين را ديدم كه جلوي در آشـپزخانه ايسـتاده بود و مســتقيم به چهره ام زل زده بود. خجالت زده نگاهم را از او گرفتم و به زمين دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ديشب ... دست خودم نبود.

نگاهم را تا صـورتش بالا آوردم. چهره اش مثل همیشـه آرام و متفکر بود. البته اگر چشـمان پف کرده اش را فاکتور بگیرم که کمي براي حدس زدن حرف چشم هایش دست و پا گیر بود! لب هایم را جلو دادم و گفتم:

- باید فقط حرف مي زدیم! ... من هم مقصر بودم.

سـرش را با لبخند محوي تکان داد و دسـتش را به سـمت آشـپزخانه گرفت و گفت:

- نون تازه گرفتم.

لبخندش با همه ي کمرنگي اش به من هم سـرایت کرد، به سـمتش رفتم و هر دو وارد آشپزخانه شدیم و پشت میز قرار گرفتیم. اولین لقمه را بي توجه به درد گلویم فرو دادم. متوجه شد و با جدیت گرفت:

- بعد از صبحونه بریم دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفي نزدم و به تکان دادن سـرم اکتفا کردم. نفس عمیقي کشـید و نگاهم را به سمت خودش کشاند. با دیدن نگاه من با لحن غمگیني گفت:

- سر حرفت هستي؟

به نشانه ي سوالي اخم کردم. با مزه مزه کردن حرفش گفت:

- همون ... همون آره هایي که در جواب ...

لبخندي لرزان زدم و حرفي نزدم. نفسش را با آسودگي بیرون فرستاد و مشغول صبحانه خوردنش شد. لبخندم رفته رفته از بین رفت. حرف هاي دیشبش در سرم اکو شد:

- مي تونسـتم با ثروت پدرم شـاهانه و بدون منت زندگي کنم نه این که برم جلوي خانواده ي پدرم گردن کج کنم که منو یه شب تو خونه شون نگه دارن.

متوجهم شد و منتظر نگاهم کرد. لب هایم آویزان شد:

- از پدرم متنفري؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با لحن غمگیني گفت:

- تنفر!! نمي دونم ... مي تونست بخوره و یه لیوان آب هم روش! شاید هم ... نمي خوام ا صلا بهش فکر کنم. حداقل الان نه ... اگر پدرت ... اگر این اتفاق ها نمي افتاد ... تو الان رو بروي من نبودي. و من یه شـروع فوق العاده رو دیشب تجربه نکرده بودم!

نگاه متعجبم را در چشم هایش قفل کردم. لبخند نادري زد و گفت:

- چیه! فکر کردي از کار دیشبم پشیمونم؟!

و لبخندش را حفظ کرد. خون به گونه هایم دوید و سرم را پایین انداختم و بقیه ي صـبحانه ام را خوردم. در حالي که صـداي خنده ي ریز و خبیث فرزین مي آمد.

- راسـتي گوشـیت کلي زنگ خورد، خواب بودي مجبور شـدم جواب بدم، یاسمن بود بهش گفتم که خوابي.

با چشم هاي گرد شده نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که یاسمن چه فکري با خودش مي کند! فکرم را به زبان آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واي! الان پيش خودش چه فكري مي كنه؟!

متعجب نگاهم كرد و گفت:

- خب بالاخره تا الان فهميده كه شب اينجا موندي ديگه!

كم مانده بود گريه كنم، من چرا ذره اي به فكرم نر سيد كه بايد به خانه برگردم!!
با ديدن ابروهاي فرزين كه در هم مي رفت خودم را كنترل كردم و گفتم:

- بايد زود تر برگردم خونه.

با تحكم گفت:

- اول دكتر.

هول هولكي ليوان چاي را سر كشيدم و گفتم:

- مي رم، اول برم خونه، بعد از ظهر مي رم دكتر.

ناگهان صدايش را بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا اين جوري مي كني ياقوت! از چي مي ترســي؟ از آبروت؟ ديشــب اگر اتفاقي بينمون مي افتاد چي! اگر هنوز ....

حرفش را قطع كردم و گفتم:

- خيلي خب! چرا همه چيزو به هم مي دوزي! باشــه اول ميام با هم بريم دكتر بعد مي رم خونه، خوبه؟

در كسري از ثانيه كامل صورتش تغيير حالت داد و با لبخند مهرباني گفت:

- خوبه.

و مشغول شد. من هم بيكار به صندلي ام تكيه داده بودم و به صبحانه خوردن با اشتهايش نگاه مي كردم. در حالي كه چاي اش را مي خورد گفت:

- حجره رو مدتي پيش گذاشــتيم واســه فروش، آقاي صــفوي رو يادته؟ گفته خودش به قيمت روز مي خره.

سرم را تكان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل از این که بحث نزول با با پیش بیاد با خانومش میومدن خونه امون. واقعا؟ دستش درد نکنه.

ليوان خالي را روي ميز گذا شت و بلند شد و در حالي که ميز را جمع مي کرد گفت:

- با پولش اول طلب اون مرتيکه ي نزول خور، حاج رضـا رو مي دم بعد ببينم چيزي از تهش مي مونه يا نه! البته فکر کنم کم هم بياد.

نفسم را با ناراحتي بيرون فرستادم و گفتم:

- مي خواي با سودش بدي؟

اخمي کرد و گفت:

- اصـل پول رو مي ذارم جلوش، به اضـافه ي سـود بانکيش! بالاخره پدرت کارش زده و در ست نيست بعد از اين مدت چيزي بهش نده، ولي اون چه که به عنوان سـود با پدرت قرارداد کرده ديگه بي انصـافيه، مي گم مي خواي بگيرش، نمي خواي ديگه نيست! مطمئنا دنبال شر نمي گرده که بخواد ناز کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و با خونسردي گفتم:

- كي و ساعت چند بريم؟

در حالي كه ظرف كره در دســتانش بود ابروهايش را بالا داد و بعد از مكثي چند ثانيه اي، لبخند محوي روي لبش نشست و گفت:

- ساعت چهار امروز آماده باش، ميام دنبالت. مي خوام باهاش حرف بزنم.

خودم هم تعجب كردم! فرزين به اين ســادگي كوتاه بيايد؟ حرفي نزدم. شــايد اگر من جاي فرزين بودم نه تنها ديگر دنبال اموال و تو به ي حاج كمال نمي افتادم، بلكه علاقه ام به دخترش را هم در قلبم از بين مي بردم! اما انگار فرزين نوعش فرق داشت!

وقتي ساعتي بعد با سوز شي كه در ب*ا*س*نم پيچيده بود از ما شينش پياده شدم، تازه فهميدم چقدر حضورش صميمي ا ست! و من اين صميميت را از همان شــب قبل به طرز عجيبي حس مي كردم! انگار از ابتدا در خانه ي او زندگي مي كردم! پوزخندي زدم و زير لب گفتم:

- بي جنبه اي ياقوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز کردن در هال یاسمن به سمتم آمد و با نگاهي که هزاران حرف در آن پیدا بود به من خیره شد، سریع گفتم:

- من تو اتاق خوابیدم اون تو ... نمي دونم کجا!

لبخندي از ته دل زد و من را در آغوش کشید و گفت:

- فدات بشـــم من، دلم هزار راه رفت! گفتم حتما دق دلیش از بابا رو ســـر تو خالي کرده! هي گفتم بیام، ولي خب باز با خودم گفتم فرزین مرده! ساعت سه صبح گوشیتو جواب داد.

و در کسري از ثانیه لرزش شانه هایش را حس کردم. خدایا ممنونم، دیشب از گ*ن*ا*هم چشم پوشي کردي؟ نه!

***

یلدا ابرو در هم کشید و گفت:

- یعني هیچ اتفاقي بینتون نیفتاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و چپ چپ نگاهش کردم. لب هایش را به صـــورت غنچه به یک طرف جمع کرد و بعد گفت:

- نه ب*و*سي ! نه بغل...

- اِ یلدا! این حرفا چیه؟!

خدا شـــاهد بود چه بین من و فرزین دیشـــب گذشـــت! یلدا با قیافه ي حق به جانبي گفت:

- پس مردونگي نداره خواهر من! دســـت از این بکش که براي تو شـــوهر بشـــو نیست.

با چشم هاي گرد شده نگاهش کردم. یاسمن با صداي بلند خندید و دستش را بلافاصله جلوي دهانش گذاشت. یلدا هم که خنده اش گرفته بود گفت:

- آخه کدوم مردیه یه شب تا صبح دختر مورد علاقه اش تو خونه اش با شه! به نیت آروم کردن اون هم اومده باشه ولي کاري به کارش نداشته باشه؟!

دست به سینه شدم و در حالي که لبخندم را کنترل مي کردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا كه مي بيني فرزين هست!

دستانش را بالا آورد و گفت:

- بله مي بينم! ولي حرفم همونه، اين يه مرگش هست!

خواستم جوابش را بدهم كه صداي زنگ موبايلم بلند شد. عكس فرزين روي صفحه نمايش افتاده بود، من اين عكس را نداشتم! لبخندي روي لبم نشست و جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوبي؟

خواستم جوابش را بدهم كه نگاهم به چهره ي مهربان و لبخند احمقانه ي خواهرانم افتاد، خنده ام را به زور كنترل كردم و گفتم:

- ممنون، تو خوبي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسي، مي خواستم بگم قبل از اين كه بيام دنبالت، بري از بابات سر رسيدي كه توش اسامي اونايي كه بهشون پول داده رو نوشته، بگيري.

- باشه، خودش در جريانه ديگه!

با ديدن صورت آن دو نفر كه صورتشان نزديک به هم شد و شروع به پچ پچ كرد ند نفهميدم چه طور از فرزين خدا حافظي كردم! با قطع كردن گوشي ياسمن دستش را دراز كرد و گفت:

- ببينم عكسشو!

موبايلم را به دستش دادم و گفتم:

- من نداشتم عكسشو، كه بذارم روي اسمش.

ياسمن و يلدا طوري به عكس نگاه مي كردند كه يكي نمي دانست فكر مي كرد بار اولي است كه فرزين را مي بينند! ياسمن گفت:

- حتما همون موقع كه خواب بودي با موبايلت ور رفته! چيز ميز ضايع كه نداشتي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه خدا رو شکر! ولي کارش زشت بوده ها نه؟ اگر من عکس يا فيلم خاک بر سري داشتم چي؟!

يلدا يک ابرويش را بالا داد و گفت:

- عين بچه ها!

و ياسمن با قيافه ي غم گرفته اي گفت:

- چي کار داري يلدا! بيچاره اونقدر بدبختي داشته که فرصت نکرده جووني کنه!

با اين حرف ياسمن هر سه سکوت کرديم و با نگاه غمگيني به هم زل زديم. يلدا با صداي آرامي گفت:

- هيچ وقت فکر نمي کردم اين قدر خودمون رو مديون فرزين ببينيم! يا سي از وقتي بهم زنگ زدي و گفتي ديشب چي شده به خدا خون خونمو مي خورد! اونقدر گريه کردم که حس مي کردم داره چشمام کور مي شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ياسمن با لبخندي خودش را جلو كشيد و ب*و*سه اي روي موهايم گذاشت و گفت:

- خدا رو صد هزار بار شكر كه با ازدواجش ازمون دور نمي شه و مي تونيم تا حدي جبران كنيم ... شايد دلش از ما صاف شه.

نفسم را به صورت آه بيرون فرستادم و به ساعت ديواري اتاق نگاه كردم. سه و نيم بود. بايد كم كم آماده مي شدم.

از روي تخت بلند شدم و گفتم:

- من ديگه بايد برم، يه لحظه برم از بابا دفترشو بگيرم.

و از اتاق خارج شدم. پدرم روي زمين سجاده اش را پهن كرده بود و به سجده رفته بود. پشت سرش ايستادم، بعد از چند لحظه نشست. به نظرم نماز نمي خواند! با صداي آرامي گفتم:

- بابا؟

به سمتم برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان بابا؟

نزديک تر شدم و گفتم:

- دارم با فرزين مي رم پيش حاج رضـا باهاش در مورد طلبش صـحبت کنيم. فرزين گفت بهت بگم که اون سر ر سيدي که توش ا سم بدهکارهاتو نو شتي هم بدي براش ببرم.

چشمانش غرق اشک شد و گفت:

- يعني باز هم مي خواد دنباله ي کارهاي منو بگيره؟

لبخندي زدم و گفتم:

- ظاهرا که اين طوره!

سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- خدايا شکرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان قيافه اش جدي شد و گفت:

– دخترم ديگه درست نيست اينقدر باهاش اين ور و اون ور بري، بهتره اگر هم ديگه رو دوست دارين زود تر به هم محرم بشين.

لب هايم را براي چند ثانيه به هم فشار دادم و گفتم:

– سر رسيد كجاست بابا؟

دراور را اشاره كرد و گفت:

– كشوي اول. فهميدي بابا جان؟ باهاش در مورد محرميت صحبت كن.

دفتر را برداشتم و در حالي كه سرم را تكان مي دادم «باشه» اي زير لب گفتم و از اتاق خارج شدم.

وقتي وارد اتاقم شـــدم ياســـمن و يلدا دوباره در مورد فرزين حرف مي زدند. سررسيد را داخل كيفم گذاشتم و به سمت جالباسي رفتم و مانتوي مشكي ام را برداشتم. ياسمن در حالي كه اخم غليظي كرده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ديدي كه با با خودش هم مي گفت كه ما مان در جريان بوده! يعني بعد فهميده و مدام نصيحتش مي كرده!

در حالي كه مانتو را تنم مي كردم گفتم:

- كِي گفت؟ امروز؟

يلدا بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

- آره امروز صبح مي گفت.

و مانتو را به زور از تنم خارج كرد و با حرص زير لب گفت:

- اينو بذار سر قبر من بپوش!

و مانتوي خردلي ام را از داخل كمد برداشت و گفت:

- تا تو بقيه ي لباستو بپوشي برات اتو مي كنم.

حوصله ي كل كل نداشتم. در حالي كه شلوار عوض مي كردم گف

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا بابا چيا مي گفت؟

يلدا در حالي كه مشغول بود گفت:

- يادته گفتم فرزين مثل يه نفرين مي مونه؟! من مطمئنم اگر بابا اعتراف نمي كرد تو هم مثل ما مي شدي! انگار قسمت بود كه هر سه دل به كسي ببنديم كه پدرمون در حقش ظلم كرده و با اين دل بستن ما بابا هر بار خرد بشه.

ياسمن لبهايش را جلو فرستاد و گفت:

- هر بار يه تلنگر براي اين كه بابا به خودش بياد اما ...

جوراب هايم را هم پوشيدم و شروع به شانه كردن موهايم كردم. يلدا مانتو را به سمتم گرفت و گفت:

- مي دونم دوست نداري آرايش كني ولي خيلي اين روزا رنگ پريده اي.

خودم مي دانستم. حق با او بود. رنگ پوستم سبزه بود اما خيلي سريع حالت دروني ام را آشكار مي كرد. اما با توجه به اتفاقات ديشب چندان [illegible] نداشـــت كه بعد از مدت ها امروز آرايش كنم. پس به رژ لبي كم

رمان بازار
romanbazar.ir

اکتفا کردم. با تماس فرزین از خانه خارج شدم و روي صندلي جلوي ما شين جا گرفتم. ذهنم درگير همان دو ديالوگ رد و بدل شـده بين يلدا و ياسـمن بود. نفرين بودن فرزين و تلنگر و همين طور اعتراف پدرم!

- ياقوت؟

نگاهم را از بيرون گرفتم و به نيمرخ فرزين دوختم:

- بله؟

- مي گم ...زندگي شـهلا الان چه جوريه؟ .. منظورم کم و کسـري، کمبودي ندارن؟

لبخند عميقي روي لب هايم نشست و گفتم:

- تو خونه وسـايل مياره مي فروشـه. شـکوفه، دخترش هم دانش آموزمه. مي رفتم باهاش خصوصي کار مي کردم. دختر باهوشيه.

صورتش را به سمتم چرخاند و با نگاه غمگيني در چشمهايم نگاه کرد و باز به رو برو چشم دوخت و با صداي آرامي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما خيلي سختي كشيده!

و در كسري از ثانيه چشم هايش پر از اشک شد و گفت:

- لعنت به من! چرا همون موقع پاپيچ نشدم؟ چرا پيگيري نكردم!

سكوت كردم و ترجيح دادم با خودش كنار بيايد و بعد از چند ثانيه گفتم:

- ديروز بهم اس داد كه مادرش مي خواد منو ببينه.

با نفس عميقي خودش را جمع و جور كرد و با تعجب گفت:

- چي مي خواد بگه؟!

نفسم را به صورت آه بيرون فرستادم و گفتم:

- نمي دونم! ولي هر چي كه هست الان شهلا و مادرش هم از كساني هستن كه بابام بايد ازشون حلاليت بطلبه .. تو همين هفته ميرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را متفکرانه تکان داد و ماشین را به پارکینگ بازارچه هدایت کرد و بعد از پارک کردن پیاده شدیم. در حالي که شانه به شانه هم قدم مي زديم، به سمت پارچه فروشي حاج رضا رفتيم.

وقتي هر کدام از دوستان و آشنايان از کنار ما رد مي شدند و سلام مي کردند و فرزين بيشتر به من مي چسبيد بو بردم که قصدي از اين کار دارد و زماني که با آرامش و خونسردي بعد از صحبت هايش با حاج رضا حضور من را به عنوان نامزدش قيد کرد، کاملا هدفش را از نداشتن مخالفت براي آمدن به اينجا فهميدم! هر چند که حاج رضا سعي کرد به روي خودش نياورد که پس پسرعمويت چه شد!

هم دلم از ذوقي مخفي زير و رو شد و هم کمي حرصي شدم! خير سرم قرار بود همسرش باشم. نبايد با من هماهنگ مي کرد؟

اما چون به خاطر قبول کردن حاج رضا خوشحال بودم ديگر به خاطر چنين مسئله ي جزئي اوقاتم را تلخ نکردم. بعد از آنجا هم، ملاقات با آقاي صفوي و قولنامه کردن حجره حسابي سر حالم آورد. کلا آن روز، بخت با من يار بود. چرا که در مسير برگشت، حنانه با موبايلم تماس گرفت و گفت که شب بروم منزل عزيز، چون هيچ کدام نمي توانند بروند، من هم با عشق تمام قبول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته پياده نشدن فرزين و رد كردن تعارفم براي آمدن به خانه كمي دلم را آشوب كرد اما باز هم به او حق دادم. شـــايد بهتر بود كه به اين زودي با پدرم روبرو نمي شد. همانجا داخل ماشين نشست، تا من به داخل خانه بروم و بعد از در جريان گذاشتن پدرم برگردم كه فرزين، مرا به خانه ي عزيز برساند.

آنقدر خودم حرف براي گفتن به عزيز داشتم كه به ويدئو كلوپ ناصر هم نرفتم و يكراست به سمت خانه باغ رفتيم.

***

با تني خيس از عرق روي زمين نشـــستم و با صـــداي بلند خنديدم. عزيز هم لبخند مي زد. آنقدر با مســـخره بازي ر*ق*صـــيده بودم كه پهلوهايم درد مي كرد. با خنده گفتم:

- عزيز اين شكلي براي فرزين بر*ق*صم خيلي خوبه نه؟

و با تصـــور قيافه ي ســـكته ي كرده ي فرزين بعد از ر*ق*ص مهيجم صـــداي خنده ام بلند تر شـــد. آنقدر ديدن عزيز و در كنار او بودن ذوق زده ام كرده بود كه غصه هايم تا حدي فراموشم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز در حالي که لبخندش هنوز روي لبش بود به نقطه اي خیره شـــده بود. مطمئنا باز ذهنش اینجا نبود. چهار دست و پا نزدیک ویلچرش شدم و گفتم:

- باز این دختر شیطون ذهنش یه جا گیر کرد. کجایي خانـــووم؟!

نگاهش را به صـــورتم دوخت و لبخند غمگیني زد و چشـــم هایش به خاطر حضور اشک برق زد وقطره اي به آرامي روي گونه اش راه گرفت. لبخندي زدم و دستم را بالا آوردم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

- یاقوت نیستم اگر متوجه نشده باشم حرف دلت چیه!

سرم را خم کردم و پشت دستش را ب*و*سیدم و گفتم:

- از ظلم پدرم در حق فرزین خبر داشتي نه؟

به آرامي پلک زد. لب هایم را به هم فشار دادم و بعد گفتم:

- بابام به تو هم عذر خواهي بدهکاره نه؟!

خواست چیزي بگوید. ولي نگذاشتم به خودش فشار بیاورد و گف

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمي خواد خودتو اذيت كني. بابام دير يا زود به همه كارهاش اعتراف مي كنه. فقط خدا كنه خجالت زده تو نشيم عزيز.

و از جلوي پايش بلند شدم و گفتم:

– عزيز من برم دوش بگيرم كه اگر مي تونستي حرف بزني به من مي گفتي دختر جون بو گند عرق مي دي.

دوباره لبخند به لب هايش دويد. به سمت حمام رفتم. در را كامل باز گذاشتم و با صداي بلند هم شروع كردم به چرت و پرت گفتن.

شب خوبي را كنار عزيز سپري كردم. خيالم هم از بابت پدرم به خاطر حضور ياسمن در خانه مان، راحت بود. فهميده بودم كه امشب حرف نيلوفر را تمام مي كنند. نيلوفر هم بازي كودكي هايم بود كه حالا از هم جدا مانده بوديم و جواب سلامم را به زور مي داد. اين كه نمي خوا ستم زن برادرش بشوم، واقعا اين همه ناراحتي داشت؟ برادرش بدون زن مي ماند كه نيلوفر با من چپ افتاده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر شب به شهلا پیام دادم که مي خواهم مادرش را ببینم. او هم بعد از چند دقیقه جواب داد که دوشنبه بعد از مدرسه به همراه شکوفه به منزل مادرش بروم.

***

نگاهم را به دست فرزین دوختم که روي فرمان ضرب گرفته بود. مدام از آینه به عقب ماشین نگاه مي کرد. لبخندي روي لب نشاندم و از صندلي جلو به سمت عقب برگشتم و به شکوفه نگاه کردم که کوله اش را در بغلش جمع کرده بود. گفتم:

- شکوفه جان؟ همین خیابونه؟

سرش را به آرامي تکان داد. سر جایم نشستم و به فرزین نگاه کردم. لبخند گذرایي تحویلم داد و دوباره به روبرو چشم دوخت. معلوم بود مي خواهد با شکوفه حرف بزند اما حرفي براي گفتن ندارد. لحظاتي بعد جلوي خانه اي در منطقه اي متو سطي از شهر توقف کردیم و شکوفه با تشکري زیر لبي سریع پیاده شد. در ماشین را باز کردم و قبل از پیاده شدن رو به فرزین گفتم:

- مي خواي بري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به چپ و راست تكان داد و گفت:

- نه، مي مونم تا بياي.

متوجه استرس موجود در كلامش شدم. سر جايم نشستم و گفتم:

- همه چيز درست مي شه.

لب هايش را به هم فشار داد و سرش را به معناي تاييد تكان داد و بعد از مكثي چند ثانيه اي گفت:

- داره شبيه خود شهلا مي شه.

لبخندي از ته دل روي لب نشاندم و از ما شين پياده شدم و به سمت شكوفه رفتم و دو نفري وارد خانه شديم.

شهلا و مادرش منتظر ما بودند. مادر شهلا با ديدنم اشک هايش جاري شد و بعد از كمي احوال پرسي و پذيرايي و حال پدرم را جويا شدن سر درد دلش باز شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي گن دنيا دار مكافاته! براي بعضـــي ها خيلي زود گ*ن*ا*هشـــون جبران مي شه و وا سه بعضيا دير تر و واي به حال اونايي كه حسابر سي اعمال شون بمونه واسه اون دنيا!

نگاهم به سمت تصويري كشيده شد كه همين زن ولي كمي جوان تر، به همراه مردي با عبا و عمامه ايستاده بودند. حتما همسرش بود.

- من خيلي زود كشيدم!

با تعجب به صـــورتش نگاه كردم، او ديگر از كدام گ*ن*ا*ه حرف مي زد؟! خودش با ادامه ي حرفش جوابم را داد:

- مي دونستم ا سد فرماني زن و بچه داره! آوازه ي زرنگيش تو بازارچه پيچيده بود و همه مي دونستن كه اگر ثروتي توي دست اون و دو ستش، يعني پدرت هســـت به خاطر زرنگي اون و پر كاري پدرته! اســـد مرد خوش پوش و شـــيكي بود. منم بهش دل داده بودم. اون قدر رفتم و اومدم تا گرفتارم شد.

نگاهم به سمت شكوفه كشيده شد و شهلا كه هر دو سرشان را به زير انداخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فكر مي كردم مي تونم توي زندگيش سهمي داشته باشم. اما اون منو صيغه كرد. گفتم با در جريان قرار گرفتن زنش حتما عقدم مي كنه! با زنش صحبت كردم، اون بنده خدا هم سكته كرد و دووم نياورد و فوت كرد ...

با بهت به صورت مادر شهلا نگاه كردم. باعث مرگ مادر فرزين شده بود؟!!!! واي فرزين كه تو بايد صبر ايوب داشته باشي كه اين زندگي را طاقت بياوري!

با لب هاي نيمه باز به مادر شهلا چشم دوخته بودم و او هم چنان حرف مي زد:

- وقتي شهلا رو حامله شدم فرزين هفت- هشت ساله بود. حاج اسد به محض اين كه فهميد شروع به اصرار به سقط بچه كرد. اما من اميد داشتم با به دنيا اومدن بچه ام توي زندگي اسد جايگاهي پيدا كنم. اما اسد بد تر شد و حتي صيغه نامه رو هم تمديد نكرد.

لبم رو به دندان گرفته بودم. گفتن اين حرف ها جلوي شكوفه درست بود؟ با خشم در دلم گفتم:

- زنيكه ي جاني اگر حاليش بود كه گند نمي زد به زندگي مادر بيچاره ي فرزين كه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ادامه ي صحبت هايش از فكر بيرون آمدم.

- پدرت گفت حا ضره كمک كنه كه براي شهلا شنا سنامه بگيرم. بهش گفتم پس خرجي من و بچه ام چي مي شه؟ گفت هوامو داره و نمي ذاره سرمون بي كلاه بمونه. اما بعد از دو سه سال كه حاج ا سد مرد، حاج كمال هم ديگه بهم محل نداد و من تازه فهميدم چه كلاه گ شادي سرم رفته. حتي ا سم حاج ا سد توي شنا سنامه ام نبود كه بتونم ادعايي دا شته با شم! اون موقع كه بچه ام تازه به دنيا اومده بود مي تونستم از راه قانوني با اسم پدر خودش شناسنامه بگيرم ولي حالا ديگه دستم از همه جا كوتاه بود.

نفسش را به صورت آه بيرون فرستاد و اشک هايش را پاک كرد. لب هايم را به هم فشار دادم و گفتم:

- خب .. بابام ... چطور بگم! الان واقعا تو شرايطي نيست كه ...

دم عميقي گرفتم و گفتم:

- الان به بخشش شما نياز داره.

لبخند غمگيني زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خودم پر از گ*ن*ا*هم! بخشش من به درد کسي نمي خوره!

شهلا که کنارم نشسته بود دستم را گرفت. با نگاه به صورت خیسش پي به درد او هم بردم. با صداي آرام و لرزاني گفتم:

- فرزين همه چيزو فهميده!

ترس در نگاهش دويد. دست ديگرم را روي دستش گذاشتم و گفتم:

- الان هم توي ماشين جلوي در نشسته.

و با لبخند تلخي گفتم:

- حدست در مورد من درست بود.

در حالي که چشمه ي اشکش مي جوشيد لبخند لرزاني روي لبش نشست و با لحن بامزه اي گفت:

- تو با اين خبر دادنت واسه سکته دادن خيلي خوبي!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت جان. مي تونم با فرزين حرف بزنم؟

نگاهم را به سمت مادر شهلا كشاندم و گفتم:

- نمي دونم ميياد داخل يا نه!

شكوفه از روي مبل بلند شد و گفت:

- فكر كنم از پس اين يه كار بر بيام.

با لبخند به او نگاه كردم. به سمت در هال رفت. شهلا هم از كنارم بلند شد و گفت:

- با اين اعتماد به نفسي كه شكوفه رفت صد در صد فرزينو مياره. من مي رم تو اتاق.

و من و مادرش تنها مانديم. رو به او با صداي آرامي گفتم:

- واقعا از بابام به دل نگرفتين؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به آرامي به چپ و راست تكان داد و سپس گفت:

- از خدا خواستم كه آبرومو جمع كنه تا من هم كينه رو از قلبم بيرون كنم.

نگاهش را به قاب عكس رو برويمان دوخت و گفت:

- همســـرم مرد خوب و با اعتقاديه. اون خيلي بهم كمک كرد. الان هم رفته مسجد و همين حالا هاست كه برگرده.

و دوباره به من چشم دوخت و گفت:

- اما تاوان گ*ن*ا*هم رو جور ديگه اي ديدم! خدا فرزند حاج اسد رو طوري جلوي راه زندگيم قرار داد كه شاهد آب شدن دخترم باشم!

براي يک لحظه حرف هايش را در ذهنم گذراندم و با تعجب گفتم:

- مگه فاميلي فرزين رو نمي دونستي! دومادت بود، شناسنامه اش رو نديدي؟

سرش را به چپ و راست تكان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتي خدا بخواد اتفاقي بيفته، همه چيز دســـت به دســـت هم مي دن. وقتي فهميدم شهلا بارداره حالم بد شد و بيمارستان بستري شدم. همسرم بهم خبر مي داد كه پســر خوب و قابل اعتمادي حاضــره آبروي شــهلا رو بخره. بعد از عقدشون هم كه به خونه برگشتم بارها فرزين رو ديدم، اسمش رو كامل شنيديم اما به هيچ عنوان مغزم كار نكرد وچيزي رو به خاطر نياوردم! درست زماني كه بعد از سه ماه شهلا به خونه ام برگشت و گفت چه اتفاق وحشتناكي رخ داده تازه مغزم شروع به كار كرد و فهميدم واي! چه جايي خدا گذاشت تو كاسه ام!

به در هال ضربه خورد و مادر شهلا از روي مبل بلند شد و به سمت در هال رفت. من شوک زده روي مبل نشسته بودم. و به اين فكر كردم كه:

– خدايا حكمتت رو شـــكر! خواهر و برادر رو اين طوري جلوي راه هم قرار دادي كه مادر شهلا متوجه گ*ن*ا*هش بشه! شهلا اين عذاب رو كشيد كه بفهمه با آبروي مادرش نبايد بازي كنه! اما گ*ن*ا*ه فرزين اين وســـط چي بود؟ مرگ مادرش و هيچي شـــدن اموال پدرش و ازدواج با خواهرش! خدايا مغزم ديگه گنجايش نداره. خودت همه چيز رو ختم به خير كن.

شـكوفه زود تر وارد خانه شـد و كنار مبلي كه من روي آن نشـسـته بودم سـرپا ايستاد. فرزين هم همانجا جلوي در هال ايستاد. شكوفه سرش را به سمت من خم كرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم کرامت؟

به او نگاه کردم و ادامه داد:

- بهش گفتم که مادرجونم باعث مرگ مامانش شده.

چشم هايم گرد شد. اين ها تا اين مرد را سكته نمي دادند، دست بردار نبودند. از روي مبل بلند شدم و قدمي به جلو بردا شتم. مادر شهلا در نزديكي فرزين ايستاده بود و سرش را به زير انداخته بود. جو بدي بود. بيشتر جلو رفتم و لبخند مصنوعي روي لب نشاندم. فرزين نگاه غمگيني به لبخندم انداخت و بعد رو به مادرشهلا با ناراحتي گفت:

- مادرم رفت! اونم زماني كه بهش خيلي احتياج داشتم ... پدرم از شما بيشتر مقصره اما ... من عادت نكردم كينه كنم.

چشم هايم در كسري از ثانيه تار شد. مادر شهلا هم صداي گريه اش بلند شد و شروع كرد به تشكر از فرزين. قدمي جلو رفت و د ست فرزين را چسبيد كه او را داخل خانه بياورد. يک لحظه خوا ستم غيرتي شوم ولي به خاطر آوردم كه آن ها به هم محرمند! پس باز هم لبخندم را حفظ كردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين در حالي كه هنوز اخم داشت مانع شد و گفت:

- نه بايد بريم. الان هم به اصرار شكوفه اومدم داخل.

با لبخند به سمت شكوفه برگشتم. شانه به شانه ام ايستاد و گفت:

- نمرديم و داييمون هم ديديم!

فرزين لبخند پر استرسي زد و نگاه سرگردانش را در خانه چرخاند. شكوفه هم نامردي نكرد و گفت:

- دايي مامانم تو اتاقه!

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم! شـــكوفه واقعا بلا بود. فرزين هم با تعجب به شكوفه نگاه كرد و رو به من با صداي آرامي گفت:

- بريم؟

سرم را تكان دادم و به سمتش رفتم. رو به مادر شهلا و شكوفه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خيلي خوشـحال شـدم از اين كه ديدمتون. و خوشـحال تر از اين كه كينه و كدورتي باقي نموند!

به هر دو د ست دادم. شكوفه كه با خيال راحت به فرزين تنه زد. فرزين با همه ي ابهتش در برابر شكوفه مقاومتي نكرد و لبخند زد! هر دو خدا حافظي كرديم و به ايوان رفتيم تا كفش هايمان را بپوشيم.

- فرزين؟

با تعجب سر برگرداندم و شهلا را در قاب در ديدم. فرزين همان طور كه روي پله خم شده بود و سرش پايين بود ايستاد. نگاه ترسانم بين او و شهلا درگردش بود. مادر شهلا هم د ست كمي از من ندا شت، اما شكوفه لبخند خبيثش هر لحظه پر رنگ تر مي شد! شهلا با صداي لرزاني ادامه داد:

- من پونزده ساله كه دارم خودمو قانع مي كنم تو برادرمي!

فزرين به آرامي قامتش را راسـت كرد، چشـم هايش شـده بودند دو كاسـه ي خون! شهلا قدمي به جلو برداشت و گفت:

- تو ... مي توني منو خواهرت ببيني؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزين تنها لب هايش از هم جدا شد و دوباره بهم دوخته شد. نزديكش شدم و بازويش را چ سبيدم و التما سم را در نگاهم ريختم و به چ شم هايش زل زدم. دست ديگرش به آرامي بالا آمد و روي دستم نشست. با نگاهم حرف زدم:

- به خودت فرصت بده فزرين! تو لايق بهترين هايي!

به آرامي پلک زد و قطره اشـــكي روي گونه اش راه گرفت. لبخند زدم. ديدي فرزين! من هم مي توانم با نگاهم حرف بزنم! فقط كمي خنگم و حرف نگاه تو را نفهميدم!

د ستش را از روي د ست من بردا شت و به سمت شهلا دراز كرد و با صداي لرزاني گفت:

- معلومه كه تو رو خواهر خودم مي بينم!

و چقدر به سختي اين جمله را ادا كرد! شهلا هم در حالي كه بي هيچ خجالتي با صداي بلند گريه مي كرد دستش را دراز كرد و دست فرزين را به آرامي فشرد و خيلي ســريع به داخل خانه رفت. من هم بازوي فرزين را كشـيدم و از خانه خارج شديم. جلوي در حياط چند نفس عميق كشيد و چند بار آرام با مشت به سينه اش ضربه زد. نگران نگاهش كردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرزين حالت خوبه؟

سرش را تكان داد و سوييچ ماشين را از جيب شلوارش بيرون آورد و گفت:

- بشين پشت فرمون. من حال خوشي ندارم.

«با شه» اي گفتم و هر دو به سمت ما شين رفتيم. من پشت فرمان جا گرفتم و او در كنارم. با روشن كردن ماشين گفتم:

- اشهدتو بخون، من نزديک يک ساله كه پشت فرمون ننشستم.

لبخندي زد و بي حرف دستش به سمت پخش ماشين رفت و بعد از پايين و بالا كردن چند آهنگ صداي آهنگي آشنا در ماشين پخش شد، با تعجب نگاهم را به فرزين دوختم. رو برو را اشاره كرد و گفت:

- به كشتنمون ندي بچه!

صداي خواننده در ماشين پخش شد:

- به اندازه ي تو كسي نيست! كه بتونه غممو كم كنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونه يه وقتايي لازمه، كه تنهام بذاره و تركم كنه!

در حالي كه نگاهم به رو برو بود گفتم:

- اي ول فرزين! از كي تا حالا سعيد مدرس گوش مي دي؟

با خنده گفت:

- از وقتي فهميدم تو مو با يل ياقوت خانوم فقط آهنگ هاي اين و محســن چاووشيه! بالاخره تطابق سليقه هم لازمه ديگه، نه؟

- كسي نيست مثل تو با صداش، بخوابم و رو ابرا بيدار شم.

هميشه بلد باشه چيزي بگه كه تو اوج دلتنگي خوشحال شم

تو همونی كه صدام كرد، اسممو به يادم آورد!

منو آغوشش گرفتو صد دفعه با من زمين خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدايي كه كمي لحن ترس داشت گفتم:

- تو پوشه ي صدا هاي ضبط شده كه نرفتي احيانا؟!

با گيجي گفت:

- ها؟! كجا؟

نفس راحتي كشيدم و گفتم:

- هيچي.

و با آرامش خيال به آهنگ گوش دادم:

- به اندازه ي تو كسي نيست، كه دستام به دستاش عادت كنن

يه جوري كنارم نشستي همه، به آرامش من حسادت كنن

كسي نيست مثل تو با صداش، بخوابم و رو ابرا بيدار شم

همیشه بلد باشه چیزي بگه كه تو اوج دلتنگي خوشحال شم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عميقي كشـيدم و حواسـم را به رانندگي ام دادم تا فرزين با خيال راحت فكر كند و به نتيجه اي برسـد. نمي دانم! شـايد كار درسـت اين بود كه حرف بزنم و از اين گذ شت كردن ها و بخ ششش هاي عجيبش بپر سم! اما فكر خودم هم كم درگير نبود. اين روز ها حضور خدا را خيلي پر رنگ تر از گذ شته حس مي كردم آن قدر پررنگ كه نمي شد فكر كرد «خدا ما را فراموش كرده است!»

چند روز پيش، حديثه يكي از كاربرهاي سـايت پيامي برايم فرسـتاده بود كه شايد از آن سرسري گذشتم ولي حالا به روشني به مفهومش پي بردم. حديثي از امام كاظم(ع) بود:

هرگاه مردم گ*ن*ا*هان جديدي مرتكب شوند كه سابقه نداشته، خداوند هم بلاهاي جديدي بر آنها نازل ميكند كه قبلا گمانش را نميكردند..

***

دفتر نمره را بستم و با لبخند رو به دانش آموزان گفتم:

- راستشو بگين، چند بار اين مدلي جلوي دبيراي ديگه غيبت منو كردين؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي از آن ها با لبخند عريضي گفت:

- نه خانوم! شـــما چون جوونين ما باهاتون دردو دل كرديم كه هوامونو داشـــته باشين و با مدير مدرسه صحبت كنين.

در حالي كه موبايلم را از داخل كيف در مي آوردم گفتم:

- را ستش من نمي تونم برم در مورد دبير ديگه اي اظهار نظر كنم! كار در ستي نيست ولي ...

با ديدن صفحه ي موبايل ادامه ي حرفم از ذهنم رفت. پانزده تماس بي پا سخ از خانه!!

- ولي چي خانوم كرامت؟ ازمون دفاع مي كنين؟

با گيجي نگاهشان كردم و گفتم:

- جلسه بعد حرف مي زنيم.

و سريع با خانه تماس گرفتم. بعد از هفت- هـ شت بوق صداي [illegible] پيچيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم یاقوت؟

با صداي لرزاني گفتم:

- زنگ زده بودین به گوشیم؟!

با لحن دو دل و شک بر انگیزي گفت:

- چیز خاصي نشده، حتما بچه ها زنگ زدن! دستشون خورده حتما!

دستشان خورده بود؟! آن هم پانزده بار!! از روي صندلي بلند شدم و در جواب یلدا گفتم:

- دارم میام خونه.

و منتظر نماندم تا زنگ پایان مدرسه بخورد و از کلاس خارج شدم و به سمت دفتر رفتم. از مدیر مدرســه عذر خواهي کردم و در حالي که دفتر حضــور و غیاب را امضا مي زدم با آژانس تماس گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به خانه برسم قلبم زير و رو شد. خدا را شكر بعد از ظهر، آموزش از راه دور كلاس نداشـــتم. دو روز پيش كه به خاطر رفتن به خانه ي مادر شـــهلا و بعد گ شتن با فرزين، با تاخير به مدر سه ر سيده بودم و حـ سابي خجالت زده شده بودم.

وقتي وارد خانه شـــدم، يلدا و صـــادق روي مبل نشـــسـته بودند و هر دو چشـــم هايشان قرمز بود. با نگراني بالاي سرشان ايستادم. قلبم هنوز از شدت استرس محكم مي كوبيد. يلدا با ديدنم شـــدت گريه اش بيشـــتر شـــد. با پاهاي لرزان خودم را به مبل رساندم و نشستم و با صدايي كه هر لحظه بي جان تر مي شد گفتم:

- يلدا چي شده؟ من كه مُردم!

به خودش مسلط شد و گفت:

- يه ســـاعت پيش ياســـمن مي بينه كاميار خوابيده، بچه ها رو خونه با بابا تنها مي ذاره و ميره سر كوچه يه سري وسايل بخره. بابا دست مي نداره گردن ارميا كه ...

گريه اش شدت گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- كه بكشتش ... مي گفته تا بچه اي پاكت كنم!

به هق هق افتاد، لب هايم را به هم فشـار دادم و اشـک هايم به گونه ام راه پيدا كردند. فكرم كار نمي كرد. خدايا اين يكي را كجاي دلم بگذارم؟ صـادق در اتاق پدرم را اشاره كرد و گفت:

- به دكترش زنگ زديم گفت از آرام بخش هاش بديم بخوره. الان هم خوابيده.

يلدا همچنان با گريه حرف مي زد:

- كيميا هي دكمه ي سـه رو زده و شـماره ي تو رو گرفته و هي تكرار زده. اگر يا سمن نرسيده بود معلوم نبود چه خاكي به سرمون مي شد! اون وقت جلوي مردم بايد مي گفتيم پدرمون نوه ي خودشو ...

دكمه ي سه در حافظه تلفن شماره ي موبايل من بود، سرم روي بدنم سنگيني مي كرد، چشم هايم را به هم فشار دادم تا از دردي كه در سرم پيچيده بود كم كنم ولي نتوانستم گردنم را صاف نگه دارم....

رمان بازار
romanbazar.ir

.... صداهاي اطرافم را نامفهوم مي شنيدم اما پلک هايم سنگين بود. دهانم بي نهايت تلخ بود و گردنم درد مي کرد. خواســتم چشــم هايم را باز کنم ولي با شنيدن صداي يلدا، دست نگه داشتم و گوش هايم تيز شد:

- تکليف خودتونو هر چه زودتر مشــخص کنيد بهتره، با اين وضــعيت معلوم نيست يه وقت پدرم به ياقوت آسيب نزنه.

- خيله خب! حالا بالاي سرش حرف نزن. بيدارش نکني.

من بيدارم فرزين، تو هم حرفي بزن، جواب يلدا را بده تا کمي قلبم آرام بگيرد. انگار حرف هايشــان ته کشــيد، به آرامي چشــمهايم را باز کردم. فرزين لبه ي تختم نـ شـ سته بود، و يلدا با فا صله اي ستاده بود. يلدا با ديدن چـ شم هاي بازم لبخندي زد و نزديک شد:

- خوبي ياقوت؟ يهو چت شد؟ فشارت خيلي پايين بود!

فرزين با اخم گفت:

- صبحونه نخورده بودي نه؟

با صداي گرفته اي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواب موندم، بدون صبحونه رفتم. یه خورده هم تر سیدم فکر کنم به خاطر اونه.

فرزین با اخم رو به یلدا گفت:

- این جون داره؟ یه آدم چقدر مگه تحمل داره! چقدر فشـار و اسـترس رو مي تونه تاب بیاره؟

یلدا هم اخم کرد و گفت:

- منم الان داشتم درمورد همین موضوع حرف مي زدم که تو گفتي بهم ساکت باشم!

فرزین با اخم نگاهش را از یلدا گرفت و رو به من گفت:

- الان بهتري؟ دکتر اومد بالاي سرت متوجه شدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض كردم. فرزين مي دانم ناز كشيدن بلدي! چرا آرامم نمي كني؟ مثل همان شـــب كذايي كه پدرم تمام كرده بود! فرزين حال و روز خوشـــي ندارم، پدرم امروز مي خواست پسر خواهرم را بكشد! به كجا دردهايم را ببرم؟

نگاهش غمگين شد. يلدا با چشم هاي خيس از اتاق بيرون رفت. فرزين كمي خودش را نزديک كرد و گفت:

- ياقوت؟

كم جان گفتم:

- هوم؟

- فكر مي كني ... آمادگي داري كه ... عقد كنيم؟

لب هايم را به هم فشار دادم و اشكم از گوشه ي چشمم راه گرفت. اخمي كرد و گفت:

- دارم نظرتو مي پرسم! گريه داره؟

به سختي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابام، فرزين...

با جديت گفت:

- الان حالش خوبه، سـيد رضـا رو آوردم پيشـش، داره باهاش حرف مي زنه. پدرت در مورد من و تو هم گفته. اگر تو موافق باشـي، سـيد الان صـيغه محرميت بينمون بخونه. بعد كه بابات بهتر شد عقد كنيم. خوبه؟

بيني ام را بالا كشيدم. چهره اش مهربان تر شد و گفت:

- مي خواي بري تو اتاق، خودت باباتو ببيني؟ الان حالش سر جاشه.

با كمكش روي تخت نشستم. پاهايم كه روي زمين قرار گرفت با صداي گرفته اي گفتم:

- فرزين تو چرا اينجايي؟!

با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نبايد باشم!

به صورتش نگاه كردم:

- پدرمو بخشيدي؟

نگاهش را از من گرفت و سكوت كرد. با بغض گفتم:

- پس نبخشيدي!

ابروهايش در هم گره خورد و گفت:

- به جايي از زندگي رسـيده بودم كه ديگه هيچ چيز برام مهم نبود. فكر مي كردم فقط قيامت لازمه كه زندگيم از ركود در بياد! بعد در عرض يک ماه يهو حقايقي جلوي چشمات قد علم مي كنن كه نمي تونې هضمشون كني.

به صورتم چشم دوخت و گفت:

- مي خوام بگذرم ياقوت! چهل سـالمه و هيچ چيز از زندگيم نفهميدم! نمي خوام باقي عمرم هم به خاطر كينه و انتقام از دست بدم. بهم فرص
رمان بازار
romanbazar.ir
كنار بيام. اگر ديدي از مادر شهلا گذ شتم به اين خاطر بود كه ج

نبود. در عرض دوسه روز به حضورش و ظلمي كه در حق مادرم كرده بود، پي بردم، ديگه هم نمي خوام باهاش روبرو بشم. اما پدرت..

دم عميقي گرفت و گفت:

- پدرت قهرمان همه ي عمر من بود. حس مي كردم تمام زندگيمو مديونشم. الان يهو اون بت فرو ريخته. طول مي كشه تا رابطه مون ترميم شه.

با التماس به چشم هايم زل زد:

- بهم فرصت بده. باشه؟

لبخند غمگين و نصفه و نيمه اي زدم و سكوت كردم. حق با او بود. توقع بي جايي داشتم كه او پدرم را سريع ببخشد. همين قدر كه تلاشش را مي كرد هم سرم منت گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا وارد اتاق شد و بشقاب سوپ را به دست فرزين داد و بيرون رفت. مگر من سرما خورده بودم؟!! بعد از دقايقي كه ته بشقاب را در آوردم! در اتاق باز شد و يلدا سرش را داخل آورد و گفت:

- ياقوت سيد رضا مي خواد باهات صحبت كنه. اشكالي نداره بياد داخل؟

گفتم:

- اينجوري كه زشته! من الان ميام بيرون.

يلدا مانع شد و گفت:

- بابا صداتونو نشنوه بهتره.

منظورش را فهميدم و سـرم را به نشـانه تاييد تكان دادم و همزمان شـالم را كه روي سرم بود مرتب كردم. فرزين هم سريع پتو را روي تخت مرتب كرد و در حالي كه به سمت در اتاق مي رفت گفت:

- من برم بيرون، زود ميام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از شنيدن پاسخي از جانب من از اتاق بيرون رفت. بعد از لحظاتي به در اتاق ضربه خورد و سيد رضا وارد اتاق شد، به احترامش بلند شدم و به سختي خودم را نگه داشتم كه نيفتم، و بعد از وارد شدنش به ناچار عذر خواهي كردم و دوباره نشستم. او هم با گفتن ببخشيدي صندلي را از پشت ميز بيرون كشيد و رو به روي من نشست و با مهرباني گفت:

- خدا بد نده دخترم!

لبخند خجلي زدم و گفتم:

- تقصير خودم بود. چيزي نخورده بودم گرسنگي بهم فشار آورد.

لبخند مهرباني زد و گفت:

- بايد دردرجه ي اول به خودت اهميت بدي ياقوت جان! درسته احترام به پدر و مادر واجبه، اما تا جايي كه از دستت بر مياد! اگر مي بيني داره بهت فشار مياد و خارج از توان توئه بايد كار رو به كاردان بسپري. متوجهي؟

سرم را تكان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته، خب ما هم همين كار رو كرديم! الان هم فقط در حد خودم دارم كمک مي كنم. كار خاصـــي نكردم! خب نگراني هم كه ... مگه مي شـــه بي تفاوت باشم؟!

نفسش را با قدرت بيرون فرستاد و گفت:

- بهتره پيش متخصـــص ببرينش. من از لحاظ مذهبي كمكش مي كنم اما ... پدرت دچار افراط شده، يه جور وسواس فكري!

و با لحن بي نهايت غمگيني گفت:

- نعوذبالله حتي اگر خود خدا هم بياد و بگه ما تو رو بخشـــيديم فكر نكنم راه به جايي ببره!

با ناراحتي سرم را پايين انداختم و گفتم:

- ما هر كاري از دســـتمون بر بياد داريم مي كنيم. حتي اگر لازم باشـــه باز هم مي بريمش پيش پز شک و رواز شناس و به قول شما هر كاردان ديگه اي. فقط دلمون خوش باشه كه نتيجه اي هم داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فرزند شايسته اي هستي دخترم و خدا هم حواسش به تو هست اما ... خودت هم حواست به زندگيت هست؟

به حالت سوالي نگاهش كردم و او ادامه داد:

- پدرت هنوز كاملا قدرت فكرش رو از دست نداده و همين حالا توي اتاق خودش هم از من و تو سالم تر نشسته بود و حرف مي زد! در مورد ازدواج تو و فرزين گفت و همين طور اتفاقاتي كه در گذشته افتاده. بهتر نيست براي مدت كوتاهي مراقبت از پدرت رو به خواهرات بسپري و به زندگي خودت فكر كني؟

با لب هاي جلو داده نگاهش كردم. نفسي گرفت و ادامه داد:

- فرزين آدم خوش قلبيه و مطمئنا مي تونه تو رو خوش بخت كنه ... اگر خودت بخواي.

با صداي آرامي حرفش را قطع كردم و گفتم:

- را ستش اونقدر اتفاقات بد و عجيب افتاد كه نتونستم به طور قاطع به فرزين فكر كنم. در اين كه مي خوام ... مي خوام شريک زندگيم باشه شكي نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

اما يه مقدار برام اين مدل بخشـــش عجيبه! فرزين براي بخشـــيدن پدرم و يا نامادريش لحظه اي درنگ نكرد!

لبخندي روي لبش نشست و گفت:

- به چي فكر مي كني دخترم؟ خودت رو خالي كن!

نفسي گرفتم و تند گفتم:

- مي گن هيچ كار خدا بي حكمت نيســـت. هر كس هر گ*ن*ا*هي كنه تاوانش رو مي بينه. مي خوام بدونم فرزين چه گ*ن*ا*هي كرده بوده كه اين همه داره عذاب مي بينه!

لبخندش عميق تر شد و گفت:

- نشنيدي كه مي گن «هر كه در اين بزم مقرب تر است... جام بلا بيشترش مي دهند»؟

از روي صـــندلي بلند شـــد و به ســـمت پنجره رفت و به حياط خلوت زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه هر كي سختي بكشه، يعني داره نتيجه ي گ*ن*ا*هشو مي بينه؟!

جوابي نداشتم كه بدهم، پس سكوت كردم و سيد رضا ادامه داد:

- يكي گ*ن*ا*ه مي كشه و عذاب مي بينه، يكي هم سختي مي كشه و اجر دريافت مي كنه! اگر دلت با فرزينه به خدا توكل كن، من فرزين رو تاييد مي كنم.

و نگاهش را از بيرون گرفت و وسط اتاق ايستاد و گفت:

- توكل مي كني؟

دلم به شكل عجيبي آرام گرفته بود! لبم را به دندان گرفتم و با خجالتي كه نمي دانم از كجا آمده بود به سيد رضا نگاه كردم. لبخندي روي لب نشاند و گفت:

- چادر رنگ روشني سرت كن و بيا بيرون.

و خودش از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کیفم رفت و از داخلش شکلاتي برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. در حین این که آن را در دهانم مي چرخاندم به سمت آینه رفتم. رنگ صورتم تقریبا زرد شده بود. زیر ابروهایم در آمده بود و از حالت کماني اش خارج شده بود. چشم هایم با همه ي درشتي اش در آن لحظه تنگ و کوچک به نظر مي رسید. پوزخندي زدم و آرام گفتم:

- عروس به زشتي خودت دیده بودي یاقوت؟

به ناچار به سمت کیف لوازم آرایشم رفتم و کمي آرایش کردم. فقط تا حدي که از آن حالت بي روح در بیایم. سجاده ام را از داخل کشو بیرون آوردم و چادر نمازم را برداشتم. روسري ساتنم را که پس زمینه ي صورتي با طرح هاي سفید و مشکي داشت برداشتم و سرم کردم و از اتاق خارج شدم. پدرم پیراهن سفیدي به تن کرده بود و روي مبل سه نفره نشسته بود و یلدا هم کنارش. با دیدنم هر دو لبخند عمیقي روي لب هایشان نشست. سید رضا هم لبخندي زد و مبل رو به رویش را اشاره کرد و گفت:

- بشین دخترم تا فرزین هم بیاد.

با تعجب گفتم:

- مگه کجا رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا شانه هايش را بالا انداخت و گفت:

- نمي دونم! با صـــادق رفتن بيرون گفتن زود بر مي گردن. اون وروجكو هم با خودشون بردن.

منظورش گلناز بود. به سمتشان رفتم و روي مبل جاي گرفتم. بعد از تقريبا ده دقيقه صـداي زنگ در بلند شـد و يلدا در را باز كرد. قلبم بي امان مي كوبيد و هيجان و ا ستر سم به و ضوح خودش را ن شان مي داد. تا قبل از ورود فرزين و صادق رو به يلدا گفتم:

- ياسمن مي دونه؟

يلدا هم با صداي آرامي گفت:

- آره ولي ايشاله سر عقد اصلي مياد.

و پدرم را اشاره كرد. ياسمن حق داشت كه نيايد! وقتي پدرت قصد كشتن بچه ات را داشته باشد!! پدرم با بغض به صورتم نگاه كرد و سرش را پايين انداخت. در باز شد صادق با جعبه ي شيريني وارد شد و فرزين هم پشت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به رويم لبخند زدند. صـــادق با شـــيطنت و فرزين با مهرباني. پيراهنش را هم عوض كرده بود و كت اســـپرت قهوه اي تيره پوشـــيده بود. ناخودآگاه لبخندي روي لب هايم نشست. فرزين هم به اين مرا سم كوچک اهميت مي داد و اين ارزش داشت.

فرزين كنارم روي مبل جاي گرفت و صادق هم روي مبل تكي نشست و گلناز را روي پايش نشاند. سيد رضا جمع كوچكمان را با صلواتي به سكوت دعوت كرد و از پدرم براي خواندن صيغه اجازه گرفت و رو به فرزين گفت:

- آقا فرزين چيزي رو به عنوان مهريه در نظر گرفتي؟

فرزين هم دســـت در جيب كتش كرد و قاب مكعبي شـــكل كوچكي را بيرون آورد و به دستم داد و گفت:

- شرمنده عجله اي شد.

صادق با خنده گفت:

- سليقه ي منه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زدم و تشكر كردم و در جعبه را باز كردم. گردنبند ظريفي در جعبه بود كه سيد رضا آن را به عنوان مهريه در نظر گرفت و با كسب اجازه از هر دويمان آيه ي مربوطه را قرائت كرد.

بغض سنگيني در گلويم نشسته بود و علتش را نمي دانستم. با نگراني به چهره ي فرزين نگاه كردم. خدايا به تو توكل كردم. به قلبم آرامش بده.

سيد رضا با صداي آرام و شمرده شمرده حواسم را به خودش جمع كرد:

آب و رنگ زندگي زيباست در قصـــــــــــر خيال

جلوه ي ايـــــــن نقش، جز بر پرده ي پندار نيست

با نسيم عـــــــــــــشق، باغ زندگي را تازه دار

ورنه كـــــــــــارِ روزگارِ كهنه جـــــز تكرار نيست

و با لبخند آرامش بخشي گفت:

- مباركتون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـادق روي ميز خم شـد و در جعبه را باز كرد و به همه شـيريني تعارف كرد. پدرم از روي مبل بلند شـد، همه با نگراني به او نگاه كرديم. اما او با آرامش به سـمتم آمد و من هم به احترامش بلند شـدم. دو دسـتش را دو طرف صـورتم گذاشت و پيشاني ام را ب*و*سيد و بعد از به آغوش كشيدنم با صدايي كه مي لرزيد گفت:

- مادرت از من راضي مي شه؟

از شدت بغض نتوانستم حرفي بزنم. فقط خودم را به آغوشش سپردم و او بعد از ب*و* سه هاي مكرر روي سرم از من فا صله گرفت و به سمت اتاق رفت. همه به رفتنش نگاه كرديم. سيد بلند شد و عبايش را روي دوشش مرتب كرد و گفت:

- با اجازه من ديگه رفع زحمت كنم.

و باز تعارفات معمول شروع شد و در آخر صادق به همراه سيد رفت تا او را به منزلش برساند. به محض بسته شدن در گلناز كه انگار به زور ساكت مانده بود گفت:

- خاله ياقوت عروس شدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا با خنده گفت:

- آره مامان، عروس شده.

گلناز با لحن با مزه اي گفت:

- پس لباس عروسش کجاست!؟

یلدا جلوي پایش زانو زد تا برایش توضیح دهد، من هم با لبخند منتظر توضیح یلدا بودم، گرماي لذت بخشـــي دور دســـتم پیچید. نگاهم به فرزین که کنارم ایستاده بود کشیده شد و کاملا شیک، مرا به سمت اتاقم هدایت کرد. قبل از بسته شدن در صداي گلناز را شنیدم:

- مامان عمو فرزین خاله یاقوتو برد تو اتاق!

و فرزین در اتاق را بست.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند عميقي به تاپيک نگاه کردم و به پيام هاي تبريکي که هر چند دقيقه به تاپيک اضافه مي شدند. براي الهه پيام خصوصي فرستادم که:

- خدا لعنتت نکنه ديوونه که آبرومو بردي!

و بعد از دقيقه اي جواب داد:

- خيلي هم دلت بخواد رفيق به اين ماهي داري.

فرزين با کلافگي گفت:

- چي کار مي کني افتادي به جون اون صفحه کليد بدبخت!

نگاهم را از مانيتور گرفتم و رو به او که روي تختم دراز کشيده بود گفتم:

- دوستم برام تاپيک تبريک زده بچه ها هم دارن بهم تبريک مي گن.

از روي تخت بلند شد و پشت سرم ايستاد و در حالي که به مانيتور نگاه مي کرد گفت:

- ما که هنوز عقد نکرديم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و به صورتش خیره شدم تا به حرفش ادامه دهد. به صورتم خیره شد و گفت:

- من دلم شور فردا شب رو مي زنه یاقوت.

لبخند به لب هایم دوید. از روي صندلي بلند شدم و در حالي که به میز تکیه مي دادم گفتم:

- فردا شـب قرار نیسـت اتفاق خاصـي بیفته. فقط بعد از عقد نیلوفر و مازیار یلدا موضـوع نامزد شـدن ما رو هم مطرح مي کنه ... نگران مخالفت اونایي؟ فکر نمي کني اگر نظرشون مهم بود قبل تر، در جریانشون مي گذاشتیم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- مي دونم چي مي گي اما ... اما مي ترسم حرفاشون ناراحتت کنه.

سرم را کج کردم و گفتم:

- دقیقا حرف دلتو بزن فرزین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را از دوطرف گردنم رد کرد و صورتش را جلو آورد و گفت:

- نمي خوام بهترين اتفاق زندگيم ذره اي احســـاس ناراحتي كنه. اون هم به خاطر من!

و پيشاني ام را عميق ب*و*سيد. و بعد از عقب كشيدن سرش گفت:

- بهتره برم، چون تضميني نمي دم كه كاري دست جفتمون ندم!

خنديدم. در حالي كه به سمت در مي رفت گفت:

- قرصاشو خورده؟

سرم را تكان دادم و گفتم:

- سه روزه كه داروهاي جديد رو مصرف مي كنه بيشتر روز خوابه.

سرش را تكان داد و گفت:

- خواب باشه خطرش كمتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

و چند قدم رفته را دوباره برگشت و بعد ب*و*سيدن لب هايم دوباره به سمت در رفت و از خانه خارج شد. بدرقه اش كردم و بعد از رفتنش در حياط را قفل كردم و به داخل برگشتم. چهار روز از محرميتمان مي گذشت و لحظات بودنم با فرزين آن قدر زياد بود كه به ذهنم خطور نمي كرد تا قبل از اين، هميشــه در كنارم نبوده!

از او ممنون بودم كه رعايت مي كرد، با همه ي ظلم پدرم در حقش احترام مي گذاشــت و شــب ها را در خانه ي ما نمي ماند، هر چند اگر مي خوابيد هم كســي مخالفتي نداشــت! اما خب ... صــلاح ديديم كه تا قبل از بيان كردن موضوع جلوي فاميل آنجا نماند. دوباره پشت ميز نشستم و با ذهني كه پر از فرزين بود صفحه را مجددا بارگذاري كردم. چندين پيغام بازديد كننده جديد و چند پيام خصــوصــي هم از طرف الهه كه همه اش شــوخي هاي مثبت هجده بود!

***

اخم هاي در همش لبخند را به لب هايم مي آورد. لبخندم را حفظ كردم و در حالي كه سوار ماشين مي شدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوار نمي شي؟

فرزين آخرين نگاه اخم آلودش را به در مركز آموزش از راه دور دوخت و بعد سوار شد. به محض اينكه هر دو درهاي ماشين را بستيم رو به من گفت:

- كي بود؟

و من هم بدون معطلي جواب دادم:

- مدير مدرسه بود، با خانومش هر دو اينجا كار مي كنن. مرد محترميه.

و با اين نوع جمله بندي ام اجازه ي هر فكر بي خودي را از او گرفتم. لبخند كمرنگي روي لب هايش نشست و ماشين را به حركت در آورد و تازه به خودش زحمت داد كه بگويد:

- خسته نباشي!

خودم را كمي جا به جا كردم و گفتم:

- خسته كه نگو! هلاكم. فقط برسم خونه كه يه دوش بگيرم و برم . . محمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمتش برگشتم و گفتم:

- تو چه خبر؟ امروز چه کارهايي کردي؟

لبخندي زد و گفت:

- امروز با برادر کامیار صحبت کردم. و همین طور با اسماي سررسید بابات.

با هیجان و همین طور استرس گفتم:

- خب؟ نتیجه؟

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- قضـــیه اموال کامیار که حله! معلومه برادرش آدم دغل بازي نیســـت. البته حرف حق رو هم مي زد. کم نیســـتن زن هایي که از چنین موقعیت هایي سواستفاده مي کنن و مال شوهرشونو...

با خشم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اين چه حرفيه! ياسي اين طور آدميه؟

فرزين بلافاصه گفت:

- نه منظورم اين نبود؟

با ديدن ابروهاي در هم فرو رفته ام خنده اش گرفت و گفت:

- اي بابا! چرا برزخ شدي؟! حالا مي ذاري بگم يا نه؟

نگاهم را به روبرو دوختم و گفتم:

- فقط بگو نتيجه چي شد؟

- با توجه به حال كاميار كه داره روز به روز بهتر مي شـــه و خدا بخواد تا چند وقت ديگه كاملا خوب بشـــه، خب همه ي اموال برمي گرده، اما براي اين كه كينه و كدورتي پيش نياد و يا سمن هم را ضي با شه گفت يک قسمتي از اموال رو به نام ياسمن مي كنه. و اما در مورد اسامي اون سر رسيد.

نگاهم را دوباره به او دوختم. و او ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به همه زنگ زدم. حدود پنجاه نفر تسـویه شـده بودن. پونزده نفر هم هنوز بدهکار بودن. بدهکار ها رو که بهشون مهلت دادم و گفتم اصل پول رو بیارن، نزولش رو نمي خواد. بنده خدا ها کلي ذوق کردن. به غیر از یکي دو مورد مابقي از مهلت دادن پولشون هم گذشته بود. و اما مي مونن تسویه شده ها که چند نفري جواب ندادن و مجبور شدم برم به آدرسشون. و متاسفانه یکیشون هم شش ماه پیش ... فوت شده.

قیافه ام آویزان شد و گفتم:

- حالا چي کار کنیم اون یه نفرو؟

با ناراحتي نگاهم کرد و گفت:

- نه که بقیه رضایت دادن که فقط اون یه نفر مونده!

ابروهایم بالا رفت و گفتم:

- یعني حاضر نشدن اضافي پولشون رو بگیرن؟ وا! بخواي بهشون پول هم بدي، منتشون رو هم بکشي!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفت:

- منتي نيست دخترا! پدرت داره با جون و دل اين كارو مي كنه!

نفسم را فوت كردم و گفتم:

- خب حالا! چي شد؟

اخم كمرنگي كرد و در حالي كه نگاهش به روبرو بود گفت:

- اكثرا قبول كردن. و چک رو گرفتن. چند نفري هم مي گفتن ما راضي هستيم و اون موقع با جون و دل نزول گرفتيم و خلاصــه به زور بهشــون چک رو دادم. يكيشون هم از اون سرتق ها بود! مي گفت پولي كه من پار سال به عنوان سود دادم ارز شش بي شتر بود! البته حق هم مي گفت، خب نتيجه اين كه به اي شون بيشــتر داديم! به غير از اونيكه مرده مي مونه يكي كه فكر كنم خود بابات بايد اقدام كنه!

ابروهايم را در هم كشيدم و گفتم:

- چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهي كشيد و گفت:

- طرف مي گفت دوســال پيش پســرش مريض بوده و پولي كه براي درمان پســرش لازم داشــته رو پدرت به زور شــرخر ازش گرفته و پســر جوونش فوت شده.

چشــم هايم در كســري از ثانيه پر از اشــک شــد و فرزين بي رحمانه ادامه ي جمله اش را گفت:

- مي گفت بهش بگو پول نمي خوام. پسرمو برگردونه.

خدايا، پدرم اين يكي را تاب نمي آورد.

جلوي خانه توقف كرد و گفت:

- خيله خب! ناراحت نباش، ان شاا... اين يكي هم حل مي شه.

از ماشــين پياده شــدم و خودش هم پياده شــد، كليد را در قفل انداختم. كنار گوشم با پوزخندي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر چند بابات چشم دیدن منو نداره!

بین در ایستادم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این چه حرفیه!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مگه دروغ مي گم؟

اخم کردم و گفتم:

- حرفي زده؟!

مرا به داخل حیاط هدایت کرد و در را بست و گفت:

- احتیاجي نیست که حرفي بزنه! خودم مي فهمم. اون از موقع محرمیتمون که منو هویج هم حســاب نکرد! بعدش هم که هر بار اومدم چپید توي اتاقش و نگفت تو واسه کي مياي!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم حرفي بزنم اما دهانم را بستم! رمان که زياد بخواني مي فهمي، بعضي از حرف ها و حرکت ها، آغازگر حرکت ها و حرف هاي بعديســت! احترام همیشگي موجود در کلامت را ندیدم فرزین! خدا کند که اشتباه کنم.

تنها توانستم بگویم:

- حساس شدي! ديدي که حتي به سيد رضا هم نگاه نکرد و رفت توي اتاقش، معلوم بود حواسش اصلا به جمع نيست و توي يه دنياي ديگه اس.

و قدم هاي بعدي را به سمت پله ها بردا شتم و صداي آرامَش را پ شت سرم شنيدم:

- اما به سيد رضا يه عمر زندگيشو مديون نيست!

و چشم هايم را بستم و باز کردم و باز هم به مسيرم ادامه دادم. جوابش را نمي دهم! شايد حق با او با شد! من که از دل پدرم خبر ندارم! بهتر بود خود شان با هم صحبت مي کردند. متاسفانه زبانم کوتاه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز کردن در هال، صادق را دیدم که در هال شانه کردن موهاي گلناز ا ست. سعي کردم عادي به نظر برسم و چهره ام غم درونم را نشان ندهد. سلام کردم و سراغ یلدا را گرفتم. بعد از اینکه به فرزین سلام کرد رو به من گفت:

- تو اتاقش داره لباس بابا رو اتو مي کنه.

حو صله ي روبرو شدن با یلدا را ندا شتم، مخ صو صا که فورا متوجه حال بدم مي شد. یک را ست به اتاقم رفتم و فرزین هم به دنبالم آمد. چادر و مانتو ام را در آوردم و آویزان کردم، جلوي کشـــوي لباس هایم خم شـــدم و حوله و یک د ست لباس کامل جدا کردم که به حمام بروم. د ست به سینه به میز کامپیوتر تکیه داده بود و موشـکافانه نگاهم مي کرد. نه از حرفش خوشـــم آمده بود و نه دلم مي خواســـت که با او بحث کنم! اما انگار خودش فهمیده بود که ناراحتم کرده است.

- امشب چي مي خواي بپوشي؟

- مجلس خاصـي نیسـت که بخوام لباس خاصـي بپوشـم! چون مردهاشـونم هستن با همون مانتو میرم یه ساعت مي شینیم و بر مي گردیم.

ســرش را تکان داد. بله فرزین خان! بهانه به دســتت نمي دهـ منحرف کني! با دستش لبه ي میز ضرب گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با كي ميرين؟

مقنعه ام را در آوردم و گفتم:

- كي مي خواد ببره؟ صادق ديگه!

شالم را روي سرم انداختم و از اتاق خارج شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از يک ربع که به اتاقم برگشتم فرزين هنوز آن جا بود و روي تختم دراز کشيده بود، اين که تمام آن يک ربع ساعت را در اتاقم بوده يا بيرون آمده را نمي دانم، اما اين که از من کنده نمي شود را خوب درک مي کنم! خودش فهميده است که باعث سردي رفتارم شده، اما نمي خواهم به حساب پررويي ام بگذارد.

در اتاقم را بستم و سشوار را از داخل کمد برداشتم و مشغول سشوار کردن موهايم شدم.

- مي گم ... بابات هم امشب مي خواد بياد؟

از داخل آينه نگاهش کردم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

روي تخت نشست و گفت:

- اگه اونجا حالش بد بشه چي؟!

- اين دكتري كه شنبه برديمش مي گفت اگر سر ساعت قرص هاشو بخوره ...

حرفم را قطع كرد و با جديت گفت:

- خودت هم خوب مي دوني كه اون قرص ها فقط منگ نگهش مي دارن! اگر مي خواي به حرف هاي دكتر گوش كني يه سري چيز هاي ديگه هم گفت!

سشوار را خاموش كردم و موچين را از داخل كيف لوازم آرايشم بيرون آوردم و گفتم:

- نمي خوام چيزي بشنوم!

از روي تخت بلند شد و به سمتم آمد. مشغول تميز كردن زير ابروهايم شدم. پشت سرم ايستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفت اگر این روند ادامه پیدا کنه بعید نیست ذهن و فکرش از کار بیفته!

اخم کردم و با سرعت بیشتري موها را از ریشه بیرون آوردم.

- هر چقدر هم که همه ب سیج ب شین و مراقبش با شین نمي تونین اون طور که باید به دادش برسین!

چرا دهانش را نمي بست! چرا روي اعصابم سوهان مي کشید!

- هر کاري رو باید سپرد دست متخصصش! اگر بره بیمارستان اعصاب ...

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

- هر وقت وظیفه ي نگهداري از بابام افتاد رو دوش تو اون موقع براي بردنش به دیوونه خونه تصمیم بگیر.

خون به صـــورتش دوید. خواســـتم از کنارش عبور کنم اما با گرفتن بازوهایم مانع رفتنم شد و با قدرت مرا نگه داشت. فقط نوک انگشتان پاهایم روي زمین بود. در فاصله ي چند سانتیمتري صورتم با خشم حرف هایش را رها کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- يک، حرفم فقط به خاطر نگراني بابت تو بود. دو، هنوز اونقدر نمک نشناس نشـــدم که پدرت رو به اين حال و روز رها کنم! حداقل به حرمت نون و نمکي که اين همه سال خوردم و به احترام مادرت تا جايي که بتونم کمکش مي کنم. سه .... بار آخرت باشه با من اين طوري حرف زدي. فهميدي؟

با ترس نگاهش مي کردم. محکم تکانم داد و با خشـــم از لاي دندان هايش گفت:

- فهميدي؟

بغض سنگين چنگ انداخت به گلويم و تصوير فرزين در چشم هايم تار شد و فقط توانستم با صداي آرامي بگويم:

- آره ... فهميدم.

در دلم ادامه دادم:

-- خيلي چيز هاي ديگه هم دارم مي فهمم فرزين!

رهايم کرد و با ابروهاي در هم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آرايش نكن. از اون پسر عموي هيزت خوشم نمياد. اگر ديدي داره حرفاشون اذيتت مي كنه زنگ بزن ميام دنبالت.

يكي بايد به خودش مي گفت آنچه كه در حال حاضر بيشتر مرا اذيت مي كند، حرف هاي عجيب و غريب خودش و ترس از آينده ي مبهمم است.

***

شـانه هاي گلناز را گرفته بودم و به همراه بقيه منتظر باز شـدن در خانه ي عمو بوديم. يلدا آرام كنار گوشم گفت:

– خيلي بي رنگ و رو نيستي؟!

با اخم گفتم:

– فرزين روي نيما حساس شده. گفتم بهونه ندم دستش.

در حياط باز شد. صادق د ستش را به سمت گلناز دراز كرد و گلناز به سمت پدرش دويد. صادق با يک دستش دست گلناز را چسبيده بود و دست ديگرش را پشت كمر پدرم گذا شته بود و با هم جلوتر از ما وارد حياط شا

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـين هايي كه داخل كوچه و حياط پارک شـده بودند مشـخص بود كه طرفه داماد هم آمده اند. يلدا با ناراحتي گفت:

- مي دونم حق داره حساس بشه، اما بهتر نيست كه قانعش كني؟

با كلافگي گفتم:

- بي خيال يلدا! خودم اونقدر سمن دارم كه ياسمن توش گمه!

و او بي حواس تر از من جواب داد:

- آره، بنده خدا ياسمن پايبند شوهرش شده، نتونست امشب بياد.

و هر دو همزمان آه كشـــيديم. انگار زندگيمان را داخل جعبه جا كرده ايم و شمشير مشكلاتمان از همه طرف وارد جعبه مي شود!

در هال باز شد و نيما و زن عمو عذرا و عمو محمود با هم به روي ايوان آمدند. لبخندي مصنوعي روي لب نشانديم و سلام و احوال پرسي كرديم. و همه با هم وارد خانه شديم. جز جواب سلام نيما ديگر نگاهي به اون نينداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو اتاقي را اشـاره كرد و من و يلدا به آن جا رفتيم. نيلوفر و حنانه و ميترا و مريم و دو سـه تا دختر ديگر از طائفه ي مادري اش داخل اتاق بودند. به همه سلام كرديم و به نيلوفر تبريک گفتيم.

با توجه به جثه ي ريزش در ميان آن لباس پف دار زرشـكي و موهاي فر شـده، شبيه عروسک ها شده بود. با ديدن صورتم اخمي كرد و نزديک گوشم گفت:

- اين قدر ما واست بي ارزشيم! خب نميومدي!

با تعجب نگاهش كردم. منظورش را نمي فهميدم. يلدا كه كنار مان بود و متوجه شده بود به دادم رسيد و در جواب نيلوفر گفت:

- بي ارزش چيه؟ ياقوت تا آخرين لحظه درگير بابا بود، فرصـت نشـد آرايش كنه!

و سريع كيفش را به دستم داد و گفت:

- برو زود تر آرايشتو بكن كه الان مراسم شروع مي شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من را به زور به سمت آینه فرستاد. با همه ي بي ميلي ام به خاطر اين كه كدورتي پيش نيايد كمي آرايش كردم. و بعد از دقايقي به همراه نيلوفر كه حالا چادر نازكي روي سرش كشيده بود، از اتاق بيرون آمديم. ما هم چادر هاي مشكي مان را در آورديم و چادر رنگي سرمان كرديم. حس مي كردم قلبم پر از غم است و اين خنده ها و تبريک گفتن ها به همديگر چندان تاثيري روي حال خرابم ندارد.

مازيار و نيلوفر روي مبل دو نفره جاي گرفتند. مازيار پسر شيک پوش و سر به زيري بود. در دلم برايشان آرزوي خوش بختي كردم. زن عمو پارچه ي سفيدي را به دستم داد و گفت:

- با دو تا از دخترها برين بالاي سرشون پارچه رو نگه دارين و قند بسابين.

من به اتفاق دو تا از دخترخاله هاي نيلوفر كه هم سن و سال خودم بودند به سمت مبل عروس و داماد رفتيم. آن دو نفر پارچه را نگه داشتند و من هم شروع به سابيدن دو كله قند كوچكي شدم كه روي سرشان كله ي عروسكي از عروس و داماد بود.

زن عمو جلو آمد و سرم را ب*و*سيد و آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ايشاله عروسي خودت ياقوت جان. مي گن هر كي بالا سر عروس و دوماد قند بسابه بخت بعديشون مي شه.

و از من دور شد. به رفتنش نگاه كردم و د ستم براي سابيدن قند خ شك شد. خدايا چه مي شود براي لحظاتي غمگين نبا شم؟! از بين جمعيت يلدا را ديدم كه اشاره به سابيدن قند ها كرد و با نفس عميقي به خودم مسلط شدم و مشغول شدم.

آنقدر ذهنم درگير فرزين بود كه توجهي به مجلس نكردم، دلم بي قرار حرف هاي آخر شـــب بود و اتفاقات احتمالي را در ذهنم مرور مي كردم و برايش عكس العمل مي ســـاختم! وقتي مريم كله قند ها را از دســـتم گرفت به خودم آمدم با خنده نزديک صورتم گفت:

– اين طور كه تو سابيدي! به فردا صبح نرسيده مي ري خونه ي بخت!

به حرفش خ ند يدم. م بل را دور زدم و رو بروي نيلوفر قرار گرفتم و با او روب*و*ســـي كردم و به مازيار هم تبريک گفتم و خودم را به يلدا رســـاندم كه كنار پدرم روي مبلي نشسته بودند. سمت ديگر پدرم جاي گرفتم. پدرم لبخند بي جاني روي لبش نشسته بود و در سكوت به جمعيت چشم دوخته بود. دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

بي نهايت مي سـوخت. دسـتش را در دسـتم گرفتم. نگاهش به سـمت من چرخيد و با صداي خيلي آرامي گفت:

- خوبي بابا جان؟

من هم لبخندي زدم و گفتم:

- آره.

اما خدا از حال درونم خبر داشـت و بس! بعد از رفتن نيلوفر و مازيار به آتليه. مهمانان هم كم كم رفتند و بعد از رفتن خانواده ي زن عمو عذرا و خودماني شدن جمع، وقت بازگو كردن ماجراي من و فرزين رسيد و قلبم بي قرار تر شد. عزيز درست رو به روي من، بين عمو كريم و زن عمو فهيمه نشسته بود. نيما و صادق و ناصر هم كمي آن طرف تر با هم صحبت مي كردند و آن قدر صداي صـحبتشـان بلند بود كه گهگاهي ديگران هم اظهار نظر مي كردند. گلناز هم روي پاي ناصر، نشسته چرت مي زد.

صداي خنده و صحبت ريز حنانه و ميترا هم كه دور از جمع نشسته بودند مي آمد. نگاهم به اين سـمت خانه چرخيد. زن عمو عذرا و عمه طيبه هر دو بغ كرده به جمع نگاه مي كردند. علت ناراحتي هر دو معلوم بود. زن حالش گفتن نداشت! عمه هم كه طبق معمول جاي خالي معين

رمان بازار
romanbazar.ir

را حس مي كرد. همسرش هم كنارش نشسته بود و از همان فاصله با عمو كريم حرف مي زدند.

عمو محمود از دستشويي بيرون آمد و به من اشاره كرد كه از كنار پدرم بلند شوم، چون مي خواست آن جا بنشيند. من هم بلند شدم و روي مبلي كه مريم و همسرش نشسته بودند در كنار مريم جا گرفتم. به محض نشستنم يلدا رو به جمع گفت:

- با اجازه ... عمو محمود، عمو كريم با اجازتون مي خواستم راجع به مطلبي صحبت كنم.

حركت قلبم را به وضوح حس كردم كه آمد و درست در گلويم نشست و چيزي در دلم شروع به پيچ و تاب كرد!

همه ساكت شدند و به دهان يلدا چشم دوختند. به جز پدرم كه زل زده بود به چشمان من!

- راستش فرزين از ياقوت خواستگاري كرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارده- پانزده جفت چشم همزمان به سمت من چرخیدند. به اجبار سرم را پایین انداختم. اولین عکس العمل از جانب عمو محمود بود:

- خیلي بیجا کرده!

پچ پچ ها مي رفتند که اوج بگیرند! و یلدا با قاطعیت گفت:

- صبر کنید عمو جان!

و دوباره سکوت. قلب لعنتي ام آنقدر پر وا ضح مي کوبید که جانم دا شت از پاهایم بیرون مي رفت.

- فکر مي کنم خوبي فرزین براي همه ثابت شـده باشـه. بابا با این وصـلت موافقه. حتي قبل از اینکه حالش تا این حد بد بشه هم موافقتش رو اعلام کرده بود.

عمه طیبه مثل قاشق نشسته خودش را انداخت وسط:

- بله! خوبیش که بارها ثابت شده بود! مخصوصا براي خونواده ي شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم را بالا آوردم و نگاه نگرانم را به صـادق دوختم. كاش عمه طيبه كمي مراعات كند. صـادق از اصـل ماجراي يلدا و فرزين خبري ندارد. كسـي كنار صادق با چشمان به خون نشسته نگاهم مي كرد و با چشمانش مي گفت:

- ديدي خر نبودم! ديدي درست فهميدم؟

دوباره سرم را پايين انداختم. پدرم با صداي شل و وارفته به حرف آمد:

- من كاملا موافقم.

عمو كريم با حرص گفت:

- اگر خودتون بريدين و دوختين ديگه نظر پرسيدنتون چيه؟

صادق هم به دفاع از يلدا اظهار نظر كرد:

- اين احترامه عمو جان! اين كه در جريان باشيد.

عمو محمود مرا مخاطب قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت به من نگاه كن.

سـرم را بالا آوردم و مسـتقيم به عمو محمود نگاه كردم. نفس عميقي گرفت و گفت:

- ظاهرا تو هم دلت با فرزينه نه؟!

لب هايم را به داخل دهانم كشـيدم. خدايا چرا زمين دهان باز نمي كرد و مرا نمي بلعيد؟! عمو محمود با خشم به سمت يلدا چرخيد:

- اين بچه اس نمي فهمه! شما ديگه چرا؟

يلدا با ناراحتي گفت:

- عمو جان ياقوت بيست و پنج سالشه! خودش بد و خوب رو از هم تشخيص مي ده.

عمه طيبه با ابروهاي بالا داده جواب داد:

- همچين ميگي بيست و پنج سالشه انگار داري درباره ي پيرزن حرف مي زني!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو کریم رو به من:

- یاقوت جان عمو! هر چقدر هم که فرزین مرد خوبي باشـــه به درد تو نمي خوره! معیار هاي یه مرد چهل ســـاله براي زندگي با توي بیســـت و پنج ســـاله خیلي فرق داره! هر چقدر هم که بزرگ و فهمیده باشي!

زن عمو فهیمه دستش را به صورت مشت شده جلوي دهانش گرفت:

- مردم چقدر رو دارنا! باید بهش مي گفتین خجالت نکشـــیدي با یه ازدواج ناموفق دست گذاشتي رو چنین دختري! یلدا جون کارا مي کنین شما هم!

صادق رو به زن عمو فهیمه جواب داد:

- زن عمو قضیه ي یه ساعت دو ساعت نیست! فرزینو یاقوت سنگ هاشونو وا کندن!

- چند وقته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اين سوال را نيما پر سيد و جمع ساكت شد. نگاهم را به چ شمان غمگينش دوختم، با صدايي كه به نظرم مي لرزيد تكرار كرد:

- چند وقته كه ازت خواستگاري كرده و حرفاتونو زدين؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- زياد نيست! چند روزه.

دم عميقي گرفت و با آه بيرون فر ستاد و در حالي كه از روي مبل بلند مي شد گفت:

- خوشبخت باشين.

و كاملا ايستاد و رو به جمع گفت:

- شـــما هم بهتره عاقلانه به اين قضـــيه نگاه كنيد. هيچ كس مثل فرزين لايق ياقوت نيست! كسي كه بدون توجه به موقعيت اجتماعي خودش، با جون و دل به عمو كمك مي كنه و آچار فرانســه ي اين خونواده اس! بدون شــك مي تونه ياقوت رو هم خوشبخت كنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از سـالن خارج شـد. تعريف كرد؟ باور كنم كنايه اي در كلامش نبود؟! البته به غير از كلمه ي آچار فرانسـه كه در بين بقيه ي صـحبتش كمرنگ شـد. عمو محمود نفسش را با حرص بيرون فرستاد و گفت:

- خوشبخت باشين.

و بقيه هم با صداي آرام تبريک گفتند. انگار بقيه فقط سنگ نيما را به سينه مي زدند! مريم دستم را فشرد و با صداي آرامي كنار گوشم گفت:

- ولي كثافت بد خوشتيپه ها! اصلا بهش چهل سال نمي خوره.

لبخند بي جاني روي لب هايم نشست.

***

چند بار بو كشيدم. چقدر بوي بد و زننده اي بود، مثل بوي بنزين... بنزين؟!

چشـم هايم را كامل باز كردم و قبل از اينكه دوباره بو بكشـم متوجه لامپ روشن هال شدم كه نورش از لاي در، به داخل اتاق مي تابيد. سريع بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سـمت در رفتم و در را كامل باز كردم. پدرم وسـط هال ايسـتاده بود، همه جا خيس بود. حتي از نوک بيني اش بنزين چكه مي كرد. با وحشت گفتم:

- بنزين از كجا آوردي؟

و به سـمتش رفتم اما چند قدم مانده بود كه به او برسـم دسـتش را بالا آورد. فندک فلزي فرزين در دسـتش بود و قبل از هر عكس العملي تمام هيكلش به همراه وسـايل خانه در آتش فرو رفت. حتي لبه هاي شـلوارم هم شـروع به سـوختن كرد. پدرم با تني كه آتش آن را احاطه كرده بود به سـمتم آمد، با تمام قدرت جيغ كشيدم.

- ياقوت جان. بابا خواب بد مي بيني!

چشمانم را باز كردم، با ديدن پدرم كه لبه تخت نشسته بود نفسم به سختي بالا آمد و خودم را در آغوشـش انداختم. بعد از اينكه كمي آرام گرفتم پدرم به اتاقش رفت و من تازه فرصت كردم به خوابي كه ديده بودم فكر كنم:

- خدا رو شكر كه خواب بود. خدايا نكنه يه وقت به سر بابا بزنه و چنين كاري كنه؟! اصـلا بنزين از كجا مي خواد بياره! فندک چي؟ اصـلا مگه فرزين فندک داره كه من توي خواب به محض ديدنش ياد فرزين افتادم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روي بالش قرار دادم و به سقف چشم دوختم. امشب شب بدي را پشت سـر گذاشـته بودم. تمام مدت مراسـم عقد و همين طور قبل و بعدش، پر از ا سترس بودم و فشار عصبي زيادي را تحمل كردم. كاب*و* سي كه ديدم مي توانسـت كمترين تاثيرش باشـد. لعنتي ... بوي بنزين را در خواب واقعا حس مي كردم!

موبايلم را از كنار بالشم برداشتم. يک پيام خوانده نشده داشتم. از طرف فرزين بود، بازش كردم:

- گاهي وقت ها خيلي بي ملاحظه مي شم. نمي خوا ستم ناراحتت كنم، ولي حق با من بود.

لب هايم تا جاي ممكن به نشـانه ي لبخند كش آمدند. اين اخلاقش خوب دستم بود. وقتي از انجام كاري پشيمان مي شد غرورش اجازه ي عذر خواهي نمي داد و تنها كاري كه از دسـتش بر مي آمد اين بود كه بحث را ادامه دهد آن هم كمي با نرم نشان دادن رفتارش.

آه كشيدم. البته كه حق با فرزين بود اما ... در جوابش نوشتم:

- بعد از خدا اميدم به توئه فرزين، توقع تندي ازت ندارم. همين.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت موبایلم نگاه کردم. از سه نیمه شب گذشته بود. بي محلي ام تاثيرش را گذاشته بود. وقتي از خانه ي عمو برگشتيم و تماسش را با جواب سردم پاسخ دادم خودش فهميد كه ناراحتم كرده است. صفحه ي موبايلم روشن شد. فرزين بيدار بود؟!! پيام را باز كردم:

- حالا با خيال راحت مي خوابم. شب بخير بچه.

ريز خنديدم و زير لب گفتم:

- ديوونه اي فرزين.

و در جوابش فقط نوشتم:

- شب تو هم بخير.

و با يادآوري اين كه فردا صبح بايد به مدرسه مي رفتم غصه ام گرفت. كاش تعطيل بودم و بيشتر مي خوابيدم. باز جاي شكرش باقي بود كه بعد از ظهرش بيكار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در جواب حرف هاي خانم خسـروي سـرم را تكان مي دادم و او همچنان نطق مي كرد:

- بالاخره شـما جونين و حرف شـما رو بيشـتر مي خرن. از ما سـن و سـالي گذشـته و حرفمون براشـون برو نداره و مي گن كه افكارمون عقب مونده اس. شما واسه حجابشون يه تذكر دوستانه بدين.

به ساعت ديواري دفتر نگاهي كردم ، بايد زود تر به خانه بر مي گشتم؛ گفتم:

- چشم حتما، مي تونم برم؟

لبخندي زد و گفت:

- البته، ببخش وقتت رو گرفتم.

در حالي كه از دفتر خارج مي شدم در دلم گفتم:

- معلوم نيست من دبير فيزيكم يا معلم پرورشي!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حياط مدرسه را كه باز كردم با ديدن ماشين فرزين جلوي در لبخندي زدم و با قدم هاي بلند به سمتش رفتم و سوار شدم. بعد از سلام و احوال پرسي به راه افتاد. زياد رو به راه نبود، با استرس پرسيدم:

- اتفاقي افتاده فرزين؟

در حالي كه نگاهش به روبرو بود گفت:

- از نظر من اتفاق بدي نيســـت، ولي ... خونه رو معامله كرديم. يک ســـال فرصت داده كه توي اين خونه بشينين. قبلا كه در موردش باهات حرف زدم!

لب هايم را به هم فشار دادم و سرم را تكان دادم و بعد گفتم:

- قرار نبود وايستين كه منم بيام؟

- طرف مي خواست امروز بره سفر. گفتم تا نرفته معامله رو جوش بدم.

با ناراحتي به خيابان نگاه كردم و زير لب گفتم:

- دستت درد نكنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خدا مي دانست كه در دلم چه خبر بود. انگار تنها رشته ي اتصال به مادرم از بين رفته بود. بي هوا زير لب گفتم:

- دلم مادرمو مي خواد.

و فرزين جوابي نداد. اما تغيير مسيرش را متوجه شدم. و دقايقي بعد توقفش جلوي آرامستان پاهايم را سست كرد. آخرين باري كه به اينجا آمده بودم در هفت سالگي ام بود.

شانه به شانه ي هم وارد شديم. تصوير ماتي از سنگ قبري سفيد در ذهنم داشتم. سمت چپ، شايد آن وسط ها. گرمي دستش را كه دور دستم حس كردم، تازه فهميدم چقدر دستم سرد است!

لحظاتي بعد هر دو كنار قبر ايستاديم و نگاهم كشيده شد روي شعري از مهدي سهيلي:

- غمخانه ايست سينه ي ما در فراغ تو

آن كس كه هست از غم ما با خبر خداست

رمان بازار
romanbazar.ir

آگه نبوديم از غم بي مادري ولي

مرگت پيام داد كه بي مادري بلاست

نگاهم كشيده شد به تاريخ وفات : ۲۱/فروردين/۱۳٦۷

لب هايم از هم باز شد:

- خيلي درد داره كه تاريخ تولدت با تاريخ وفات مادرت يكي باشه.

فرزين حتي سرش را بلند نكرد. حتما دل او هم برايم سوخته بود. دلسوزي نداشتم؟! دم عميقي گرفت و گفت:

- هيچ وقت صداي بلندش رو نشنيده بودم. كلا زن آروم و تو داري بود. جز يه شب قبل از فوتش.

روي پاهايم نشستم و دو انگشتم را روي سنگ قرار دادم و زير لب شروع به خواندن فاتحه كردم. فرزين در حالي كه بالاي سرم ايستاده بود شروع به صحبت كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون شب رو خيلي خوب يادمه. شام كشك بود و يا سمن گريه مي كرد كه نمي خوره. اما بر خلاف هميشـــه مادرت آرومش نمي كرد ... بعد با پدرت رفتن توي اتاق و چند لحظه بعد صداشون بلند شد ...

حرفش را نيمه كاره ول كرد. ســـرم را بالا گرفتم و به فرزين چشـــم دوختم. نگاهش به نقطه اي نامعلوم بود. با صداي آرامي گفتم:

- بعدش؟

نگاهش را به سمت من كشاند و آرام كنارم نشست و در حالي كه با دستش چند ضربه ي كوتاه به سنگ مي زد گفت:

- از حرفاشـــون ســـر در نمي آورديم. بعد از چند لحظه پدرت به بهونه آروم كردنش بردش از خونه بيرون و بعد ....

و باز سكوت كرد. نفسم را با كلافگي فوت كردم و گفتم:

- فرزين چرا نسيه حرف مي زني؟!

اخمي عميق كرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب ... خب اون شـــب ... من خيلي منتظر موندم كه اون ها برگردن و بعد برم خونه مادربزرگم اما برنگشتن ... مجبور شدم ياسمن و يلدا رو تنها بذارم و صبحش هم كه برگشتم متوجه شدم ... تو به دنيا اومده بودي.

با اخمي مشكوک نگاهش كردم و پرسيدم:

- چي مي خواي بگي؟

سكوت كرده بود. صدايم كمي بالا رفت:

- اين مقدمه چيني رو كردي كه يه چيزي بگي! اون حرفو بگو.

نگاهش را مستقيم به چشمانم دوخت و گفت:

- چيزي راجع به تولد ققنوس شنيدي؟

ابروهايم را در هم كشيدم. نگاهش را سرگردان بين اجزاي صورتم چرخاند و گفت:

- مادرت ... سوخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم نيمه باز ماند و زمزمه كردم:

- چي؟!

لبخند عصبي زد و گفت:

- من اين افسانه رو براي خواهرات تعريف مي كردم تا آرومشون كنم.

در حالي كه نفس هايم به شماره مي افتاد گفتم:

- يعني چي كه سوخته بود؟!

اشتباه مي ديدم؟ چشمانش پر از اشک شده بود! كف دستانش را روي هم قرار داد و گفت:

- منم از پدرت شنيدم. وگرنه وقتي رسيدم كه زير خروارها خاک خوابيده بود.

قلبم بي امان مي كوبيد. آستين كتش را در مشت گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار پدرم بوده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- پدرت عاشـق مادرت بود. خودش هم دچار سـوختگي شـده بود. اين اتفاق توي حجره افتاده بود. اينکه اون وقت شـــب اونجا چي کار مي کردن .... نمي دونم!

و من حس مي کردم مي دانستم! شايد هم حد سم ا شتباه بود. اما دانستن اين ماجرا، آن هم صبحي که شب قبلش خواب آتش سوزي ديده بودم بي حکمت نيست.

نگاهم را به سنگ مرمر سفيد دوخته بودم و خيلي بي ربط از ذهنم گذ شت، تقريبا تمام نوشته ها بي رنگ شدند!

- نمي دونم چرا اينا رو بهت گفتم! فراموشش کن باشه؟

چقدر راحت حرف از فراموش کردن مي زد. فراموشـش کنم؟ کدام قسـمت را فراموش کنم؟ سـوختن مادرم را که مسـببش پدرم بود، يا علت اينکه آن وقت شب داخل حجره چه مي کردند؟ يا از همه مهم تر ... سرم را به

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاندم، فراموش کنم حالت هاي فرزين را که از هر فرصتي استفاده مي کند تا شخصيت پدرم را تخريب کند!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

- برنامه امروزت چيه؟

ابروهايش بالا رفت:

- باور نمي کنم که به اين راحتي کنار بياي!

پوزخندي زدم و گفتم:

- اون که بله، همين که برسم خونه از بابا مي پرسم.

کلافه خنديد و زير لب گفت:

- خدايا همين لحظه منو لال کن.

به ظاهر خنديدم ولي در دلم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه قصدت همين نبود؟!

بلند شد و گفت:

- بهتري؟ بريم؟

در حالي كه من هم بلند مي شـــدم از ذهنم گذشـــت، حتي ســـنگ قبرش را نشـــســـتم! دختر نمونه، كه بعد از بيســـت و پنج ســـال مي فهمد مادرش بر اثر سوختگي مرده نه به خاطر درد به دنيا آمدن او...

... ساعاتي بعد در حالي كه سرم را از شدت خستگي به پشتي صندلي ماشين تكيه داده بودم به اين فكر مي كردم كه آيا پيشـنهاد خريد سـال نو كار درسـتي بود؟ لبخند روي لب هايم نشـســت. علاقه ام به سـعيد مدرس به فرزين هم سرايت كرده بود و حالا هم صدا با او مي خواند:

- با من راحت باش تا بتونم نوازشـــو تمرين كنم دوباره ... قضـــاوت هيچكي ديگه به جز تو براي من اهميت نداره ...

و بعد با صدايي پر از انرژي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز خيلي بهم چسبيد ياقوت.

پس پيشـنهادم كار عاقلانه اي بود. چشـم هايم را باز كردم و به صـورتش نگاه كردم. چيزي در نگاهش بود كه اميدوارم مي كرد به آينده و جمله اي كه قلبم را در عين دعوت به آرامش بي قرار كرد:

- ممنونم كه مال من شدي.

لبخند كم جاني روي لبم نشست و او با هيجاني كه از فرزين همي شگي بعيد بود گفت:

- موقع تحويل سـال اون پيراهن صـورتيه رو بپوش. منم ميام خونه ي شـما تا نگران بابات هم نباشي. خوبه؟

لب زدم:

- عاليه. تو هم پيراهن چهارخونه رو بپوش.

سـرش را تكان داد و بدون اينكه لبخندش از بين برود به روبرو خيره شـد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط مونده آجيل و شـيريني. ماهي رو هم يه روز قبلش مي خرم. من ديگه خونه ام سفره نمي اندازم هوم؟ نظر تو چيه؟! فقط هفت سين مي چينم...

- فرزين؟

به سمتم برگشت:

- جانم؟

فرزين همان كسـي بود كه مي خواسـتم؟! واقعا اين رفتار ها قسـمتي از شخصيتش بود؟ يا جلوي من خودش را اين طور شاد و شنگول نشان مي داد كه تصوراتم را از يک آدم دلمرده به هم بريزد؟! با همه ي افكار ضد و نقيضم گفتم:

- جانت بي بلا ... بابا رو كي ببريم خريد عيد؟

لبخندش كمي، فقط كمي كمرنگ شد و با مكث گفت:

- هر موقع تو بگي.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به روبرو چشم دوخت. دم عميقي گرفتم، كمي خودم را جلو كشيدم و دستم را روي دستش كه روي فرمان بود گذاشتم و بعد از اينكه از گوشه ي چشم نگاهم كرد گفتم:

- به يلدا مي گم بابا رو ببره خريد. كي بريم خونه ي تو رو تميز كنيم؟

دوباره لبخند عميقي روي لبش نشست و گفت:

- خونه ي من؟!

لب هاي من هم بيشتر كش آمدند:

- خونه ي خودمون.

***

لگن كوچک پلاستيكي را روي ميز گذاشتم و پسته و فندق و بادام درختي و زميني را يک به يک داخلش خالي كردم و همه را با هم مخلوط كردم. و مقداري اش را داخل ظرف بلوري ريختم و بقيه را داخل پلاستيكي ريختم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت ظرف خالي شـــد جايگزين كنم. يلدا در حالي كه تخمه ها را داخل كاسه هاي بلوري يک شكل مي ريخت گفت:

- مي گم مراسم عقدتون رو توي عيد بگيرين.

با خشكي گفتم:

- فعلا حرفش رو هم نزن.

لب هايش را به هم فشار داد:

- باز چي شده؟ به خاطر قضيه ي مامان ...

حرفش را بريدم:

- اتفاقا از د ست فرزين ا صلا ناراحت نيستم كه قضيه ي مامان رو بهم گفته. سر اين موضوع از دست شما ناراحتم كه بهم چيزي نگفتين! فقط به نظرم بهتره اول تكليف بابا معلوم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ مي گفتم. مشــكلم با شــخص فرزين بود، اين ســردرگمي هايش و اين متلک هاي زير پوستي اش ناخواسته آزارم مي داد. هر چند که حق با او باشد. يلدا با حرص گفت:

- بابا . بابا . بابا! پس من اين جا چي ام ها؟ فقط تو دختر بابايي؟ فقط تو نگرانشي!

با کلافگي گفتم:

- کولي بازي در نيار يلدا! حرف من يه چيز ديگه اس. بذار يه کم اعصابم آروم شه.

ســاکت شــد. تمام اين ســه روز را يا در فکر بودم يا گريه کرده بودم. زندگي ام آنقدر به هم پيچيده بود که کوه را متلاشي مي کرد. از من چه توقعي داشتند؟

در اتاق باز شد و بابا در حالي که کت و شلوار سورمه اي اش را تنش کرده بود بيرون آمد. يلدا با ذوق گفت:

- واي چه بهت مياد بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا خوب بود که خودش به همراه بابا براي خريد رفته بود! لبخندي مصنوعي روي لب نشاندم و گفتم:

- مبارک باشه، بهت مياد.

فهميد لبخندم مصنوعي است؟ انگار فهميد که دوباره به اتاق برگشت. يلدا باز با حرص نگاهم مي کرد. آخرين بسته را هم داخل کابينت گذاشتم و گفتم:

- مي خواي منو بخوري؟

سعي کرد صدايش بالا نرود:

- ياقوت مي شه خواهش کنم اينقدر چوب فرو نکني تو خاک ستر؟ مي خواي از توش چي در بياري؟

ناخودآگاه ياد حرف فرزين افتادم که از من پرسيد داستان ققنوس را شنيده ام؟! ققنوس در لحظات پيري مي سوزد و ققنوس جديدي از خاکسترش بيرون مي آيد، همين بود ديگر؟!

- نمي شه تو همون ياقوت گذ شته ها بشي؟ همون که به خودش داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدايش حرصي نبود، بر عكس، ملتمسانه بود. لب زيرينم را به دندان گرفتم:

- اگر ... اگر تو جاي من بودي و ...

نفسم را بيرون فرستادم و گفتم:

- اگر به جاي فرزين، شوهر تو علت مرگ مامان بود! باز هم اين طور ساده مي گذشتي؟

هين بلندي كشيد و گفت:

- اين چه حرفيه مي زني ياقوت؟!!

و تند تند شروع كرد به حرف زدن:

- مرگ مامان همه ي ما رو به هم ريخت. اون موقع بابا گفت براي گرفتن پول از گاوصـــندوق رفتن حجره و بعد چراغ نفتي برگشـــته روي لباس مامان و اون اتفاق افتاده، ما هم باور كرديم. ا صلا ا صلش هم همينه. منتهي بابا دعوا شون رو اون موقع فاكتور گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عاقل اندر سفيهي به يلدا انداختم و دوباره برايش مرور كردم:

– مامان مي دونسته كه بابا اموال حاج ا سد رو ... مي دونسته كه بابا نارفيقي كرده و مدام بهش مي گفته كه همه چيزو در ست كنه و بابا هم مي گفته با شه. بعد از چند سال در ست همون شب مامان از بين صحبت هاي خود بابا مي فهمه كه بابا هنوز داره از اون اموال اسـتفاده مي كنه و دعوا مي كنن. اموالي كه حق فرزين بوده ...

خواست حرفي بزند كه دستم را به نشانه ي سكوت بالا بردم و گفتم:

– بعد بابا مي خواد مامانو مجاب كنه كه زياد هم كارش حرام نيسـت و نتيجه ي زحمت هاي خودش هم هسـت و مامان رو مي بره حجره كه سـند ها رو نشونش بده. مامان هم قاطي مي كنه و مي خواد مدارک رو آتيش بزنه كه با بابا درگير مي شن و بعد اتفاقي كه تو گفتي! برگشتن چراغ نفتي و سوختن جفتشون و ...

بغض به گلويم نشست:

– و به دنيا اومدن من از يه تن نيمه سوخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد بود. از سه شب پيش كه بابا اين اتفاق را با جزييات برايم تعريف كرده بود به هم ريخته بودم و حالم بد شـــده بود. يلدا در ســـكوت نگاهم مي كرد. روي صندلي نشستم و با صداي لرزان گفتم:

– حالا فرزين همه ي اين ها رو مي دونه. اما هيچي نمي گه. حتي سر بابا داد هم نزده، يلدا بهم حق بده كه ازش بترسم. حق بده وقتي مي افته دنبال كار دوا درمون بابا و حلاليت طلبيدنش در حالي كه ديگه صميميت گذشته رو باهاش نداره ازش بترسم.

مشكوک نگاهم كرد و روبرويم نشست:

– يعني چي؟ فكر مي كني مي خواد انتقام بابا رو از تو بگيره؟!

فورا گفتم:

– نه! فقط مي ترسم نتونم تعادل برقرار كنم و يه جايي اين عقده ها سر باز كنن كه نشه جمعش كرد.

يلدا متفكرانه نگاهم كرد و بعد از چند لحظه نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بايد واسه بابا يه فكر اساسي كنيم.

فكر ا سا سي شان را مي دانستم. بردن پدرم به بيمار ستان اعصاب لابد! همان بهتر كه فكر نكنند.

بعد از چند لحظه سكوت گفت:

- تو پنج شنبه ظهر برو پيش فرزين من و صادق واسه تحويل سال ميايم اينجا.

با بي حوصلگي گفتم:

- خودش پيشنهاد داد كه بياد اينجا.

ابروهايش را در هم كشيد:

- اون بگه. شعور خودت كجا رفته؟

خنده ام گرفت. يلدا و اين همه مهرباني!! البته قبلا هم مهربان بود ولي اين يک سال و چند ماه روي همه ي دور و بري هايم حساس شده بودم و مهرباني آنها را نمي ديدم. لبخندم را كه ديد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرين دختر خوب. امروز هم با من بيا آرايشگاه از مَردي در بياي.

با صداي بلند خنديدم و گفتم:

- يلدا چه دل خجسته اي داري تو! من به چي فكر مي كنم و تو به چي!

خونسرد گفت:

- به خودت باشه زود تر از بابا تو بيمارستان اعصاب بستري مي شي.

اخم كردم ولي بحث نكردم. و او متفكرانه ادامه داد:

- حالا كه نمي خواي فعلا عقد كنين، به عمو اينا مي گم بينتون صيغه خونديم ولي نمي گم كِي. مي گم همين يكي دو شـــب گذشـــته كه باز ناراحتي نكنن. فرزين هم بتونه راحت رفت و آمد كنه و تو هم راحت بري خونه اش بموني.

به تكان دادن سرم اكتفا كردم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در را به صدا در آوردم و منتظر ماندم. وسایل داخل دستم سنگین بودند و هوا هم بي نهايت سـرد بود و دندان هايم به هم مي خوردند. صـداي متعجب فرزين پخش شد:

- ياقوت تويي؟

جلوي دوربين لبخند زدم و گفتم:

- درو باز كن قنديل بستم.

در حياط باز شد و به سرعت وارد شدم. سعي كردم به حرف هاي يلدا عمل كنم و نگراني هايم را از خودم دور كنم. مثلا به پدرم فكر نكنم كه وقت خروجم از خانه با مظلوميت گفت:

- تا غروب برنمي گردي بابا؟

نفسـم را بيرون فرسـتادم و سـعي كردم به اين فكر كنم كه از ديروز فرزين مرا نديده و حالا با ظاهري آرا سته به خانه اش آمدم. پله ها را بالا آمدم و با فرزين جلوي در خانه اش سينه به سينه شدم. لبخند گيجي زد و گفت:

- قراره جايي بريم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کش آمد. چقدر بي رحم بودم که نامزدم، ظاهر آراسته ام را فقط براي بيرون رفتن از خانه مي ديد! دست هايم را بالا آوردم و گفتم:

- وسايلمو نمي گيري؟ از کت و کول افتادم!

سريع جلو آمد و همه ي وسايلم را از دستم گرفت. حتي کيف رودوشي ام را، زود تر از او وارد خانه شدم و در حالي که چادرم را روي جالبا سي آويزان مي کردم گفتم:

- دلم مي خواد امسالو از خونه ي خودمون شروع کنم.

چشم هايش برق زد ولي سکوت کرد و وسايل را جلوي در آشپزخانه روي زمين گذاشت. دوباره قد راست کرد و مشکوک نگاهم کرد. دکمه هاي مانتو ام را يکي يکي باز کردم و گفتم:

- يلدا مي خواد پيش بابا بمونه.

چهره اش شاد شد. و من همه ي افکار منفي ام را به تاريک ترين گوشه ي ذهنم فرستادم و خودم را توجيه کردم که فرزين هم مرد است و دل

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرش را مي خواهد. و باز فكري موزي صدايش را بلند كرد كه مخصوصا اگر پدر همسرش چنين جنايتي در حقش كرده باشد.

دست به كمر شد و گفت:

- چقدر من جديدا دوست دارم تو با يلدا بگردي.

خنديدم و گفتم:

- بدجنس نشو فرزين.

نزديک آمد و در فا صله ي چند سانتيمتري ام ايستاد. سرم را بالا گرفتم تا به صورتش نگاه كنم. پي شاني اش قرمز بود. فكرم رفت به شبي كه پدرم پرده از راز فرزين بردا شت. آن شب هم پي شاني اش قرمز شده بود؟! يادم نمي آمد، هيجانم آن شب آنقدر زياد بود كه از خودم غافل شده بودم چه رسد به فرزين!

د ستش بالا آمد و گره رو سري ام را باز كرد و به روي شانه هايم افتاد. نگاهش روي موهاي بلوطي رنگم ثابت ماند و لبخندش يک وري شكل گرفت:

- خوشگله ... خوشگل تر شدي.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم متقابلا لبخند زدم:

- گفتم رنگ نکنن. ولي کسي به حرفم گوش نکرد.

دستش به سمت کش مويم رفت و گفت:

- ساعت چند عيده؟

با بي حواسي گفتم:

- هشت و بيست فکر کنم.

موهايم را باز کرد، حواسم جمع شد و با صداي آرامي گفتم:

- ناهار نمي خوريم؟ ته چين مرغ درست کردما!

صورتش را جلو آورد و بي معطلي دهانم را بست و بعد از چند ثانيه ي طولاني سرش را عقب برد و گفت:

- خوردني تر از ناهار جلو روم وايستاده! بي لياقتم اگر ته چينو تر-

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت. وقتي پوست گردنم سوخت ذهنم به اين موضوع كشيده شد كه فرزين علاقه ي شديدي به خوردن گردنم دارد! و يا بعدش ... گ شاد كردن يقه ي لباسم! مثل چند دفعه اي كه با هم تنها شده بوديم.

كاش در اين رابطه هم با يلدا حرف زده بودم و راهنمايي مي گرفتم. لعنتي ... افكار منفي ام يكي دو تا نبودند و آن صـــداي مزاحم دســـت از ســـرم بر نمي داشت:

- مي خواي با يلدا در مورد معاشـقه ات با فرزين حرف بزني؟! با كسـي كه يه زماني به همسرت ...

چشم هايم را بستم. خدايا چرا وقتي اين همه بد مي شوم مرا سنگ نمي كني! چقدر من نمک نشناسم كه در چنين شرايطي به ياد گذشته مي افتم! گذشته اي كه عملا ديگر وجود ندارد ...تمام بدنم گوش شـــده بود و زمزمه هايش را مي شـــنيد، همان ها كه از تحكم و مالكيتش مي گفتند! اين جملاتش طبيعي بودند؟! اين كه آنقدر عطش دارد كه حتي مرا روي تخت نمي برد و وسـط هال لباس هايم را در بياورد و در حالي كه بدنم را غرق ب*و* سه مي كند حرف از مالكيتش بزند و بايد ها و فقط هايش را رديف كند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را لعنت کردم، چرا خو شي هايم را به کام خودم زهر مي کردم؟! سرم را نامحســوس تکان دادم. کاملا بي ربط ياد کلاه قرمزي افتادم که با تکان دادن سرش حواسش جمع مي شد. لبخند روي لبم نشست و فرزين چنين برداشت کرد که لذت مي برم، البته که لذت مي بردم اگر باز احمق نمي شدم و فکرم را به حال، معطوف مي کردم. دست هايم را به لبه ي تي شرتش رساندم و از تنش بيرون آوردم. دندان هاي ســفيدش که با خنده به نمايش در آمدند نشــان از ر ضايتش مي دادند و چه لذتي بالا تر از اين که هم سرم از من را ضي با شد، حالا در هر زمينه اي که باشد!....

....

پوســت تنم به گزگز افتاده بود و دانه هاي ريز عرق روي پيشــاني و گردنم هنوز خ شک ن شده بود. صداي نفس هاي ع صبي فرزين روي اع صاب ندا شته ام سوهان مي کشيد. به نيم رخش نگاه کردم. بي رمق صدايش زدم:

- فرزين؟

انگشت اشاره اش را به نشانه ي سکوت جلوي بيني اش گرفت:

- هيسسس . نمي خوام چيزي بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو چرخیدم و نیم خیز شدم و به صورتش نگاه کردم، با اخم به سقف زل زده بود و وانمود مي کرد حوا سش جاي ديگري ا ست. دوباره دراز ک شيدم اما اين بار سينه اش شد تکيه گاه چانه ام. با شوخي گفتم:

- آدم عاقل بدون لباس روي فرش مي خوابه؟ پوستم زخم شد.

جوابي نداد و در ســکوت فقط نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

- ببخشيد.

بدون اين که تغييري در حالت چهره ي عب*و*سش بدهد گفت:

- چيو ببخشم؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم و گفتم:

- نمي دونم! حتما از يه چيزي ناراحتي ديگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بلند شود. من هم به اجبار نشستم. با چشم دنبال تي شرتم گشتم. اما به موقع جلوي خودم را گرفتم. چون فرزين با ريزبيني حركاتم را زير نظر گرفته بود. صـــلاح در اين بود كه همانطور نيمه برهنه مقابلش بنشـــينم تا دو باره برداشت اشتباه نكند. لبخند بي جاني زدم كه باعث شد اخمش عميق تر شود و سكوتش را بشكند:

- دلت با من يكي نيست ياقوت.

بي معطلي گفتم:

- هست!

با شک نگاهم كرد و گفت:

- يعني مي خواي انكار كني كه چند دقيقه ي قبل حواســـت همه جا بود جز اينجا؟!

و منتظر به لبهايم چشم دوخت. با صداي آرامي جواب دادم:

- اتفاقا حواسم بود. اما .. خب فكرم زيادي درگيره ... چرا اين حر

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت شده بودم و حسي شبيه سرشكستگي آزارم مي داد. من كه سعي خودم را كرده بودم در مقابلش خوب باشـــم! لعنت به افكار مزاحمم كه فرزين هم متوجه آن ها شـــده بود و خلوت دو نفره مان را تلخ كرده بود. بازوهايم در دستانش فشرده شد:

- به من نگاه كن ياقوت.

بي پروا به چشـــمانش زل زدم. حس كردم چقدر بغض دارم!! كلافگي اش را حس مي كردم و بغضم شديدتر مي شد.

- ببين ياقوت، اگر من حرفي زدم، اگر حركتي كردم كه باعث شـده تو اين همه نگران بشي بهم بگو.

خواستم حرفي بزنم تا حالت هايم را توجيه كنم اما اجازه نداد و گفت:

- وقتي هر تكوني كه مي خورم ترسو تو چشمات مي بينم. يا غير ارادي دستمو مي گيري ... بهم بي اعتمادي در حالي كه مي دوني تا موقعش نشه كاري نمي كنم!

نفسش را با حرص بيرون فرستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هم مي ريزم وقتي مي بينم كشكشي از سمت تو نيست ولي به خاطر من حرفي نمي زني.

چشم هايم درشت شد، يعني نگراني هاي دخترانه ام باعث چنين برداشتي شده بود؟! لحنش كمي مهربان تر شد:

- چي اذيتت مي كنه ياقوت؟ نمي خواي به من بگي تا با هم حلش كنيم!

چه چيزي اذيتم مي كرد؟ بايد به او مي گفتم وقتي نزيكم مي شود همه ي عالم پيش چشمانم قد علم مي كنند تا بگويد يک چيزي اين وسط درست نيست؟! لب باز كردم:

- مي ترسم.

ابروهايش در هم رفت، نه از روي عصبانيت كه از روي نگراني:

- از چي؟!

لبهايم لرزيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت اعتماد دارم ... اما حس مي كنم ... نمي دونم.

نگاه نگرانش رنگ دلخوري گرفت؛ چند لحظه سـكوت كردم تا كلماتي را در ذهنم رديف كنم كه باعث سوتفاهم نشوندو شمرده شمرده گفتم:

- اون شب كه پدرم اون حرفا رو زد و تو از خونه ي ما رفتي، وقتي مي خواستم بيام دنبالت، تنها چيزي كه اون لحظه برام مهم بود آرامش تو بود و با همه ي خط قرمز هايي كه براي خودم تعيين كرده بودم باز هم خواستم كه ...

داشتم خراب مي كردم كه ابروهايش هر لحظه بيشتر درهم كشيده مي شدند؟! حرف را سريع تر جلو بردم:

- من واقعا ... واقعا دوسِت دارم فرزين. اما از احساس تو مطمئن نيستم.

گره ابروهايش باز شـد و نگاهش بهت زده شـد. دوباره بغض به گلويم دويد. چقدر از اين حالت كه صدايم بلرزد متنفر بودم:

- كاري كه پدرم در حق تو كرد كم از ...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را روي لبم قرار داد و چند ثانيه چشم هايش را بست. حرف بدي كه نزده بودم! نه؟ ســكوتش آزار دهنده بود و همه ي حس هاي بد را به قلبم مي ريخت.

- تو فكر مي كني چون پدرت بي ست- سي سال پيش چنين كاري كرده و من حالا فهميدم، مي خوام با وابسته كردن تو به خودم انتقام بگيرم؟

فورا سرم را به چپ و راست تكان دادم. يک ابرويش را بالا داد:

- پس چي؟!

لبم را تر كردم، ولي جمله اي به ذهنم نرسيد كه بتواند حالت دروني ام را شرح دهد. ح سم نا شناخته بود، نگراني هايم، دلواپ سي هايم آنقدر گنگ بودند كه كلمات و جملات نمي توانستند بيانشان كنند. سكوتم را براي خودش آن طور كه مي خواست تعبير كرد و گفت:

- خيلي فكر كردم ... يعني از لحظه اي كه حقيقت هاي عجيب ز ندگيمو فهميدم همه اش ذهنم مشــغوله ... اتفاق هاي بد و خوب زندگيم و مســبب هاشون رو از هم جدا مي كنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عميقي كشيد و ادامه داد:

– اون كسي كه باعث مرگ مادرم و به هم ريختن زندگي پدرم شد، پدر خودم بود. پدرت ... تو تموم اين سالها هيچ وقت منو مجبور به كاري نكرد. خرج تحصيلم رو داد، من رو براي رفتن به رشته ي مورد علاقه ام كه عمران بود، حمايت كرد ... هر چند كه به خاطر ماجراي طلاقم نصف و نيمه ولش كردم ... چم و خم بازار رو بهم ياد داد و سرمايه ي كارم رو جور كرد.

مستقيم به چشم هايم زل زد:

– در مقابل ... فقط اموال پدرم رو تصاحب كرد و باعث شد يه مدت زير بار منت فاميل بمونم و بعد تا اين سن حس كنم مديونشم.

با خجالت نگاهم را از او گرفتم. د ستش را زير چانه ام قرار داد و وادارم كرد به چشم هايش نگاه كنم. لبخند مهرباني زد:

– وقتي به اين فكر مي كنم كه تو دختر همون پدري، وقتي كنارت آرامشي رو حس مي كنم كه هيچ وقت تجربه نكردم ... وقتي خنده هام از ته دل مي شه و با تمام وجود حس مي كنم حالا كسي رو دارم كه براي خودمه و منت هيچ كس جز خودش سرم نيست ... به خدا همه ي بدي هايي كه تا

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــده از يادم ميرن و تهش بازم مي بينم بدهكار پدرت مي شـــم ... چون تو كه دخترش باشي حالا همه ي زندگي مني.

همراه لبخندم اشكم به روي گونه ام ريخت. خم شد و رد اشكم را ب*و*سيد و ادامه داد:

- ا ما وقتي بهم كم محلي مي كني و دل خوري هات از جاي ديگه روي رفتارت تاثير مي ذارن و سرد مي شي، اونقدر دلم مي گيره كه حس هاي بد و منفي مثل خوره ميفته به جونم. وقتي ... وقتي يه مرد ديگه نگاهت مي كنه و تو بي تفاوت به نوع نگاهش با هاش حرف مي زني و مي خندي ، وقتي باز هم نگراني ســـراغم مياد كه نكنه تو رو هم ازم بگيرن، يهو مثل روز عقد نيلوفر احمق مي شـــم و از بدترين راه ممكن مي خوام ابراز وجود كنم و تو رو براي خودم نگه دارم. با زبون خوش... از روي علاقه ... نشـــد با زور ... باهام يک دل باش ياقوت.

صدايش خش دار شد:

- به خدا ديگه كشـــش اين همه اضـــطرابو ندارم. بذار خلوتمون اونقدر بهمون بچسبه كه ديگه بدي هاي دور و برمونو نبينيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه روز عقد نیلوفر را تصـــور کردم که قبلش با مدیر مرکز آموزش از راه دور نزدیک در حیاط در مورد مدرسه و امکاناتش حرف مي زديم. من اعتراض کردم که چرا هنوز از گچ اســتفاده مي شــود و او خاطره اي از دوران تحصــيل خودش تعريف کرد و خنديديم و وقتي سوار ماشين فرزين شدم اولين حرفش سوال در مورد آقاي اميني بود و بعدش جمله اي که در مورد پدرم داخل حياط خانه گفت و موجب ســردي رفتارم شــد. رفتارش مرا ياد گلناز و کيميا _خواهرزاده هايم_ انداخت. چند روز پيش گلناز هر چه اصــرار مي کرد که کيميا با او بازي کند، کيميا قبول نمي کرد و در آخر گلناز با حرص گفت:

- چطور تو ظهر با مداد شمعي هاي من بازي کردي!

مانند فرزين که براي لحظه اي ترسيد که مرا از دست بدهد، پس يادآوري کرد که پدرت زير دين من است!

مطمئنم که من مقصــر نبودم اما ... به فرزين حق مي دادم. خنده ام گرفت. اصــلا من به وجود آمده بودم که به بقيه حق بدهم. لب هايم را محکم ب*و*سيد و با شادي گفت:

- قربون خنده ات برم که گند زدي به حس و حالمون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوا ستم اخم كنم ولي آغو شي كه مجددا برايم گ شوده شده بود، د ستي شد براي باز كردن گره ابروهايم و كشيدن طرح لبخندي روي لبم.

من فرزين چهل ســاله ام را مي خواســتم. با همه ي نگراني هاي عجيبش! به آغوشــش پناه بردم و با دم و بازدم عميقي ذهنم را از همه ي افكار منفي خالي كردم. مگر نه اينكه خودش گفت خلوت دو نفره مان بايد به هردويمان بچسبد.

به جرات مي توانم بگويم بعد از مدت ها حس كردم زندگي ام هدف دارد و يكي از بهترين روز هاي عمرم را كنار فرزين ســپري كردم. ناهار خوردن در كنار همديگر و شستن ظرف ها با هم. چيدن ميز و هفت سين. دوش گرفتن به نوبت، و خشك كردن موهاي يكديگر و در آخر پوشيدن لباس هايي كه سليقه طرف مقابلمان بود و قرار گرفتن در كنار هم، كنار هفت سين و آغاز سال نود و ســه. رفتن به خانه ي پدري و ديدن صــورت شــاد اعضــاي خانواده و اطمينان دادن به يلدا براي خوب شدن روابط و رفع شدن دل نگرانيم.

حالا فقط مي ماند پدرم ، كه از خدا مي خوا ستم كمكش كند تا به زندگي اش سر و ساماني بدهيم و قلبم آرامش واقعي و كامل را حس كند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي قهقهه كاميار كه در خانه مي پيچيد لبخند را به لب هاي يا سمن آورده بود. شعله زير برنج را كم كردم و صندلي را بيرون كشيدم و نشستم. ياسمن با صداي آرامي گفت:

- امروز حالش خيلي خوبه. مي بيني؟ اصلا سوال نمي كنه!

يلدا در حالي كه كاهو ريز مي كرد گفت:

- معلومه كه جمع روي حالش تاثير داره. مي شيني بيست و چهار ساعت تو خونه! از شدت بيكاري هي فكر مي كنه هي سوال مي پرسه!

ياسمن آهي كشيد و گفت:

- خدا رو هزار بار شكر كه زمين گير نشد. برادرش مي گه يه مدت ديگه بگذره و حالش بهتر بشه مثل قبل همون مغازه پلاستيک فروشيشو باز كنيم و تفريحي بره بشـينه، البته ميگه مغازه يه كم كوچيک تر باشـه و نزديک خونه كه هر وقت خسـته شـد بياد خونه. دكترش هم مي گفت بهتره از مغزش كار بكشـه. براش كلي جدول خريدم و تو خونه با هم حل مي كنيم. اوايل فقط نگاه مي كرد و من با صداي بلند مي خوندم. اما الان يكي دو روزه مي بينم بعضي از جدول ها رو نصفه و نيمه حل كرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و يلدا همزمان زير لب خدا را شكر كرديم. صداي جيغ كيميا بلند شد:

- مامان ارميا موهامو مي كشه!

ياسمن ناگهان تغيير حالت داد و با جيغ گفت:

- ارميا بيام كشتمت!

يلدا به بازويش زد و گفت:

- هووي! گوشـــمونو كر كردي! شـــوهرت مثلا مريض احواله ها. تو خونه هم همين جوري جيغ مي زني؟

و خود يلدا بلند شد و در حالي كه دست هايش را مي شست گفت:

- عوض جيغ زدن بايد بري ببيني چي كار مي كنن.

و از آشپزخانه خارج شد. در سكوت كار يلدا را كه همان درست كردن سالاد بود ادامه دادم. هنوز مجلس در دســـت صـــادق و فرزين بود و با تعريف از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقات جالب محيط كارشـــان خنده را به لب هاي پدرم و كاميار هم آورده بودند. ياسمن با صداي آرامي گفت:

- تا قبل از اين اتفاقات خيلي بيشتر حوصله ي بچه هامو داشتم.

با خنده گفتم:

- نه خواهرم! قبلش هم همچين مالي نبودي.

با لبخندي زير لب گفت:

- بي شعور.

و هر دو آهسته خنديديم. از شدت خنده مان كه كم شد ياسمن گفت:

- از يلدا شـــنيدم مي خواي با بابا برين خونه ي اون يارو كه بچه اش به خاطر بي پولي فوت شده.

آهي كشيدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره. هر چه زود تر بهتر. بابا خيلي به خاطر اين موضـوع اذيت مي شـه. همه ش مي گه اگر من نزول پولمو نمي گرفتم بچه اش زنده مي موند. البته يكي هم بود كه خودش مرده بود كه فرزين اونا رو راضي كرد.

نگاهش غمگين شد و گفت:

- فرزين نمياد باهاتون؟

- نه ... خودم خواستم كه نياد. شايد ... شايد كه نه، حتما بابا مجبور مي شه التماس كنه كه ببخشنش. نمي خوام فرزين اونجا باشه. متوجهي چي مي گم.

سرش را تكان داد و گفت:

- من كه مي تونم بيام!

لبخند غمگيني زدم و گفتم:

- چرا كه نه! بالاخره ما دخترا شيم. بدونن كه ما هم به خاطر اين عمل پدرمون شرمنده ايم بهتره. يكي دو روز آينده مي ريم. حتما اونا هم اين روزا درگير ديد و بازديد هفته ي اول عيدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش پر اشک شد و گفت:

- اي كاش اون موقعي كه پدرمون اين كارو مي كرد اونقدر فهميده بوديم كه جلوشـــو بگيريم. تا الان مجبور نشـــيم به خاطر حال پدرمون غرور و شخصيتمونو خرد كنيم.

با پوزخندي گفتم:

- حداقل مي گيم اونا غريبه ان.

ياسمن پوفي كرد و گفت:

- تو هنوز به خاطر ديروز ناراحتي؟!

سكوت كردم و جوابي ندادم. و او ادامه داد:

- خب عمو اينا اميدوار بودن كه تو عروســشــون بشــي. خودت كه يادت نرفته نيما چقدر دوسِت داشت؟! به خاطر تو، تو روي عمه طيبه واستاد!

با اخمي گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- كه چي؟! اصلا شدم دشمن خونيشون. ديروز مهمونشون بوديم. احترام به مهمون بلد نيستن؟! ما توي هال نشستيم، هي گوشه و كنار نيلوفرو زن عمو، يا زن عمو و عمو وا سه خود شون مجلس شورا مي ذارن؟ مقصر من احمقم كه فرزينو با خودم آوردم اونجا. عزيزو هم بردن خونشون و خود شونو كردن عزيز فاميل كه همه طرفشونو بگيرن. تو هم لازم نكرده طرف اونا رو بگيري.

و با حرص بيشتري خيار ها را پوست كندم. درست كه فرزين به رويم نمي آورد اما اين دليل نمي شد كه سردي رفتارشان را فراموش كنم. شايد هم حق با ياسمن بود. من نبايد توقع داشته باشم كه به اين سرعت فرزين را به عنوان همسرم بپذيرند. اصلا مي خواهم خودخواه و زبان نفهم باشم! فرزين انتخاب من است و به كسي مربوط نيست، خيلي از حضورش ناراحتند ديگر با آن ها رفت و آمد نمي كنم. موبايلم روي ميز لرزيد. با انگشت كوچكم قفل صفحه را باز كردم و پيام را كه از جانب فرزين بود خواندم:

- تنها كسي كه برام مهمه تويي. تو هم اگر من برات مهم باشم به حركت آدم هاي بي ارزش توجهي نمي كني.

رويم را برگرداندم و به فرزين كه روبروي آشپزخانه نشسته بود نگاه كردم، چرا با خودم فكر كرده بودم كه صدايمان را نمي شنود؟! مگر جز يک

رمان بازار
romanbazar.ir

بين آشپزخانه و هال چيز ديگري بود؟ مخصوصا كه فرزين هميشه حواسش به من بود! بعد از اينكه به رويش لبخندي زدم در جواب پيامش نوشتم:

- همشون برن به جهنم.

و با مكث در آخر پيام اضافه كردم:

- عزيزم.

و بعد دكمه ي ارسال را زدم.

***

گرمي د ست يا سمن حوا سم را به زمان حال جمع كرد. به چ شم هايش نگاه كردم. نگاهش با همه ي نگراني مي خوا ست به من آرامش دهد. د ستانم را از هم باز كرد و لاشه ي دستمال كاغذي را از ميان دستانم بيرون كشيد و گفت:

- به اعصابت مسلط باش ياقوت.

نگاهم را از نگاه موشكافانه ي فرزين در آينه ي جلوي ماشين گرف
سر پدرم دوختم كه سرش را پايين انداخته بود. ياسمن خطاب به

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر ديگه منتظر بمونيم؟ خود سيد رضا گفت كه مياد؟!

فرزين به تكان دادن سـرش اكتفا كرد ولي نگاهش را از من بر نداشـت. لبخند بي جاني تحويلش دادم. اگر اين لحظه با وجود اين همه اسـترس هنوز نفس مي كشم بدون شک به خاطر وجود فرزين بود! فرزيني كه اين روزها لحظه اي تنهايم نگذا شته بود. ذهنم به سمت ديروز، يعني پنجم فروردين رفت كه وقتي مي خواسـت يكي از مغازه هايش را به نام شـكوفه دختر شـهلا قول نامه كند، چقدر خوشحال بودم. درست است كه فرزين و شهلا توانايي مقابله با يكديگر را ندا شتند، اما شكوفه پل خوبي محسوب مي شد. به قول شهلا شايد يک روزي توانستند فراموش كنند كه چه چيزي بينشان گذشته بوده است!

در هر حال محبت فرزين به بهانه ي هديه دادن يكي از مغازه هايش به شكوفه به عنوان عيدي

آنقدر شهلا را خوشحال كرده بود كه شادي اش حتي به من هم سرايت كرد و مطيعانه به حرف فرزين كه از طريق من به گوشش رسيده بود گوش كرد و قبول كرد كه ديگر خانه اش محل كسبش نباشد و بعد از عيد دنبال مجوزي براي راه انداختن مغازه باشد و فرزين هم قول داده بود كه كمكش مي كند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومد.

با شـنيدن صـداي فرزين، نگاهم به ماشـين سـيد رضـا دوخته شـد كه جلوي ماشـين فرزين توقف كرد. در جا باقيمانده ي فشـارم هم افت كرد و پاهايم سست شد. فرزين زود تر از ما پياده شد همزمان با سيد به هم رسيدند, ياسمن و پدرم هم پياده شدند. و من در آخر با بدني كه هيچ حسي در آن باقي نمانده بود پياده شدم.

سيد رضا با پدر دست داد و با هم به سمت در خانه رفتند.

. ياسمن هم پشت سرشان رفت. فرزين مچ دستم را به نرمي گرفت:

- مي خوام منم بيام؟!

با بي حالي نگاهش كردم و گفتم:

- نه مرسي.

با كلافگي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir
- مي خواي تو هم تو ماشين بشيني؟ ياسمن و سيد هستن ديگه!

فقط نگاهش کردم. با مکث دستم را رها کرد و نگاهش را گرفت:

- خيله خب، برو. خبري شد تک بزن، فوري ميام.

لبخند نيمه جاني زدم و از او جدا شـــدم و خودم را به در خانه رســـاندم و کنار ياسمن ايستادم. سيد زنگ در را فشرد. صداي زن جواني پخش شد:

- بله؟

سيد صورتش را جلو برد:

- سلام خانوم. مهمون نمي خواين؟

زن با مکث و دودلي گفت:

- بفرماييد.

و در باز شد. سيد با اجازه اي گفت و زود تر وارد شد و پشت سرش ياسمن در حالي که بازوي پدرم را چسـبيده بود و من در آخر و بدون نگاه کر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم در حیاط را ب ستم. حیاط کوچک و باریکي بود که به زور یک ما شین در آن جا مي شـــد که البته با وجود در باریک حیاط این هم امکان پذیر نبود. زن جواني با چادر رنگي روي ایواني که سه پله از سطح حیاط بالا تر بود ایستاده بود و با دیدن سید رضا همراه لبخند با تعجب گفت:

- اِ، آ سید شمایین؟ بفرمایید .... بفرمایید داخل.

و رو به خانه با صداي بلندي گفت:

- امیرحسین؟ به آقاجون بگو آسید رضا اومدن.

قلبم بي ا مان مي کوبید و دل و روده ام به هم مي پیچید. من حالم این بود! حال پدرم چگونه بود؟! به پاهاي او هم وزنه ي دو تني آویزان کرده بودند که به سمت خانه حرکت نکند؟! بي شک زن جوان ما را نمي شناخت. خوب بود که سید رضا همراهمان بود، شاید به حرمت او به ما هم بي احترامي نمي کردند!

مرد جواني از خانه خارج شـــد و کنار زن قرار گرفت و شـــروع به تعارف کرد. نتوان ستم به صورت هاي شان دقت کنم. هم به سید د ست داد و هم به پدرم. لحظاتي بعد پیرمرد لاغر ا ندام و چروکیده اي در چهارچوب در ورودي خانه قرار گرفت و سلامش در دهانش خشک شد و نگاهش مات پدرم به یا سمن ک شیده شده بود که بد تر از من رنگ به رخ ندا شت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاکم شـد و زن و مرد جوان هم فهمیدند چیزي در بین اسـت و آن ها هم در سکوت مشکوکانه نگاهمان مي کردند. پدرم سکوت را شکست:

- سلام.

چشمان مرد قرمزشدند و نگاه سرزنش آمیزش به سید دوخته شد و گفت:

- آسید این رسمشه؟!

سید سرش را پایین انداخت. یاسمن با صداي لرزاني گفت:

- مهمونیم حاج آقا!

مرد بعد از چند ثانیه تاخیر از جلوي در کناررفت و گفت:

- بفرمایید داخل.

چشمانم را بستم و نفس عمیقي کشیدم. عیبي نداشت که جواب سلام پدرم را نداد، نه؟! ما براي بدتر از این ها خودمان را آماده کرده ایم! واقعا من آماده بودم که اینطور تمام اعضا و جوارحم مي لرزیدند؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ورود به خانه من هم سمت دیگر پدرم ایستادم، من و یاسمن مثل بادیگاردها دوطرفش ایستاده بودیم. مرد جوان تعارفمان کرد به نشستن و تکیه دادن به پشتي هاي طرح ترکمن.

پیرمرد مثل برج زهرمار روبروي سید رضا نشسته بود. ما سه نفر هم درکنار سید و مرد جوان تر هم درسمت دیگر. نگاهم را به آرامي دور تا دور اتاق چرخاندم و روي عکسي که روي تاقچه بود ثابت ماند. پسرجوان و بسیار زیبایي در قاب عکس بود و به لنز دوربین لبخندي از ته دل زده بود و نوار سیاه کنار عکس بدجور به بیننده دهن کجي مي کرد.

- توي زیبایي نظیر نداشت. امیرعليِ من تو همه چیز بي نظیر بود!

نگاهم را از عکس گرفتم. پیرمرد به من نگاه مي کرد، چشمانش سرخ بود. زن جوان با سیني چاي وارد شد و یک دور چرخاند. فقط یاسمن و سید رضا برداشتند. لبم را با زبان تر کردم:

- مشکلشون ... چي بود؟

مرد نگاه تحقیر آمیزي به پدرم انداخت و بعد رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ديااليز داشت. ولي مشكلش بي پولي من بود! مشكلش نداري من بود!

مرد جوان مداخله كرد:

- آقاجون الان فرصت مناسبي نيست.

و پيرمرد بعد از نشان دادن پدرم با صداي بلند گفت:

- اگر بدوني اين مرد كيه مي فهمي كه بهترين وقته واسه گفتن از جگرگوشه ي من و مادري كه از بعد از مرگ برادرت زمين گير شده!

بدون اينكه نگاهم را از دهان پيرمرد بردارم، فشاري به د ست پدرم وارد كردم، مرد جوان كه اسمش امير حسين بود صورتش در هم رفت و گفت:

- يعني چي آقاجون؟!

پيرمرد رو به پسرش ادامه داد:

- اين مرد همون كمال كرامته كه بهش بدهي داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به پدرم با صداي بلندتري ادامه داد:

- اصـــل پولشـــو دادم اما از نزولش نگذشـــت! بهش گفتم پســـرم روي تخت بيمارستانه! دستم تنگه و فاميلم از خودم ندارتر!

سيد مداخله كرد:

- حاجي به اعصـــابت مســـلط باش! اين مرد خودش پشـــيمونه، مهم اينه كه به زشتيه ....

اميرحسين پرخاش كرد:

- بيجا كرده اومده اينجا! ما اينجا محبت خيرات نمي كنيم.

دست پدرم يخ كرده بود. سرش بي اندازه پايين بود. ياسمن با خشم به من نگاه كرد. او هم عصباني بود. سيد باز هم مداخله كرد:

- پسرم اين حرفيه بين پدر شما و حاج كمال!

و اميرحسين بدون پايين آوردن صدايش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حاج کمال!! کسي که نزول ميگيره لايق پيشوند حاجي نيست!

سيد زير لب زمزمه کرد:

- استغفرا...

امير حسين ايستاد و خطاب به پدرم گفت:

- چطور به خودت اجازه دادي بياي اينجا! ا صلا حرف حسابت چيه؟! باز هم پولت مونده؟ اگر چيزي مي بيني جمع کن برو!

پدرم لب باز کرد:

- اومدم ... طلب بخشش ...

پيرمرد فرياد زد:

- نمي بخشم! من بخوام ببخشم زنم نمي بخشه! نمي تونه که ببخشه چون بيست و چهار ساعت زل زده به سقف.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم با صداي لرزاني گفت:

- هر چقدر خرج دوا و درمونش بشه ...

اميرحسين با بي ادبي ميان حرف پدرم دويد:

- لازم نكرده! آدم گدايي كنه بهتره كه مال آدم كثيفي مثل تو ...

ياسمن زود تر از من طاقتش طاق شد:

- بسه ديگه آقا!

و سريع بلند شد و ايستاد. خوا ستم حرفي بزنم اما او زود تر حرفش را ادامه داد:

- احترام خودتو نگه دار! ما هم بي زبون نيستيم!

اميرحسين با پوزخند جواب داد:

- روتون ميشه كه زبون داشته باشين؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ياسمن پدرم را اشاره كرد و گفت:

- اگر كار پدر من زشت بوده قبول داريم. اين شماييـن كه با بدتر نشون دادن كار پدر من روي قبح كار پدر خودتون ماله مي كشين! اگر نزول دادن عيبه، نزول گرفتن هم عيبه.

اميرحسين خواست حرفي بزند ولي ياسمن با بالاتر بردن صدايش به او اجازه نداد و رو به پيرمرد گفت:

- چاقو رو گلوت گذاشته بودن كه پول نزول بگيري؟! نمي دونستي كه بايد نزولشو بدي؟! نمي دوني بدون كه حتي اون ا صل پولي هم كه ا ستفاده كردي چون به نيت نزول گرفته بودي حرام اندر حرامه!

سينه اش از خشم بالا و پايين مي شد. دست پدرم را گرفتم و سرپا ايستادم و او هم بلند شد. ا شک هايي كه بي صدا روي گونه هاي پدرم مي ريختند آتش به جانم مي زدند. امير حسين كه متوجه شد حريف زبان دراز ياسمن نمي شود رو به سيد گفت:

- از شما توقع نداشتيم آ سيد! الانم به حرمت شما اينا رو نمي ندازيم بيرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سید زیر لب ذکري گفت و رو به امیرحسین گفت:

- من فقط به این دلیل اینجا اومدم که حس کردم جاییه که خدا براي بخشش بنده هاش بهش نظر انداخته. نه به این علت که شما بخواین به خاطرمن کسي رو ببخشید که من خودم بنده ي گ*ن*ا*هکار خدا هستم!

آهي کشید و گفت:

- کاش همه جوانب رو بسنجیم و بعد زبونمونو باز کنیم.

و یاالله‌ي گفت و جلوتر از بقیه به سمت در هال رفت و با صداي بلند گفت:

- خداحافظ اهل خونه!

ما هم پشت سرش قدم بردا شتیم. زماني که از کنار امیرحسین رد مي شدیم وحشتناک ترین چهره اي که مي توانستم در تخیلاتم از یا سمن تصور کنم را تحویل امیرحسین داد و از خانه خارج شدیم.

به محض بسته شدن در حیاط صداي ناله ي پدرم بلند شد. فرزین سریع پیاده شد و نگاه نگرانش بین ما چند نفر چرخید و چون اوضاع را مس

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم کمک کرد سوار ماشین بشود. من و سید رضا هر دو نگاه سرزنشگرمان را به یاسمن دوختیم و او هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- قبول، زود قاطي كردم.

با دلخوري گفتم:

- منم بهم برخورده بود یاســي، اما ما خودمونو براي بدتر از اینا آماده کرده بودیم! حال بابا رو نمي بيني؟ اين بخشش مي تونست حالشو خيلي بهتر كنه.

سید رضا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- عيبي نداره دخترم، به هر حال كاريه كه شــده! ... نمي دونم چي بگم! ولي حس مي كنم اصرارمون نتيجه اي نداشت.

یاسمن که سید رضا را موافق خود دید با تکان دادن سرش گفت:

- منم همينو حس كردم!

و سید در جوابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولي باز هم بهتر بود مي گذاشــتين پدرتون خودش حرف بز نه و حداقل عذاب وجدانش تا حدي كم بشه كه تلاششو براي بخشش كرد.

نگاهش بي نهايت غمگين شده بود. نگاهي به ماشين و پدرم كه سرش را روي داشــبورد گذاشــته بود كرد و بعد نگاهش را به آســمان گرفت و زير لب زمزمه كرد:

- خدايا چنان كن سرانجام كار ... تو خشنود باشي و ما رستگار

و در حالي كه شانه هايش افتاده به نظر مي ر سيدند به سمت ما شينش رفت. آنقدر در خودش فرو رفته بود كه خدا حافظي هم نكرد. من و ياســمن با نگاهمان سيد رضا را بدرقه كرديم. فرزين كه در آن لحظه شعورش فعال تر از ما بود سريع به سمتش رفت و بابت همراهي اش با ما از او تشكر كرد و باعث شــد من و ياســمن به خودمان بياييم و از او تشــكر كنيم و بعد از خداحافظي سوار ماشين فرزين شويم.

تمام طول مســير را پدرم ناله كرد و با نااميدي از جايش در آن دنيا گفت. نگاه كلافه فرزين از آينه مرا هم كلافه كرده بود. ياسمن خطاب به فرزين گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ميشه اول منو برسوني خونه پدرشوهرم؟!

من زودتر از فرزين جواب دادم:

– نه، اول من و بابارو ببر خونه، بعد ياسمن رو برسون.

فرزين فقط سـرش را تكان داد و ابتدا من و پدرم را به خانه رسـاند. به محض اينكه در هال را بسـتم پدرم دوان دوان به سـمت حمام رفت. نفسـم را فوت كردم، فكر كنم باز هم با يد از آن قرص هاي آرامبخش اسـتفاده مي كردم! فشاري كه امروز تحمل كرده بودم بيش از توانش بود. صداي شر شر آب بلند شد. چادر و كيفم را روي مبل انداختم و به سمت حمام رفتم. با كت و شلوار زير دوش آب بي حركت ايسـتاده بود. از كنار ديوار دسـتم را به شـير دوش رساندم و آن را بستم. تلاشم براي خيس نشدنم بيهوده بود.

پدرم با چشم هاي قرمز نگاهم كرد و با چانه ي لرزان گفت:

– من كثافتم! پسرش راست مي گفت، بذار اين كثافتو بشورم.

لعنت به زبان اميرحسين كه بهانه ي جديد به د ست پدرم داده بود. د ستش را كه به سمت شير مي رفت گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غلط کرده! خودش هزار عیب و ننگ داره! همچین حرف میزد که ازنگار جهنمو ساختن واسه غیر از اونا!

صدایش به قدري بالا رفت که از ترس قدمي به عقب برداشتم:

- غیبت نـــکن! پشت سرش حرف نـــزن!

و بلافاصـــله دوش آب را باز کرد و قطرات آب به ســـر و رویش ریختند. به هم ریخته بود و این مرا مي تر ساند. از حمام خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم. دارو هایش را روي تخت خالي کردم و یکي از قرص هایش را که در چنین مواقعي کاربرد داشـــت جدا کردم و بعد از برداشـــتن لیوان آبي از آشـــپزخانه به ســـمت حمام دویدم. بدون توجه به خیس شـــدن لباســـم وارد حمام شـــدم. با خشونت دستانش را از روي لباس به بدنش مي کشید. دهانم از ترس نیمه باز ماند ... یک حرکت جدید!!

نالیدم:

- بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برگشت و با دیدن لیوان آب و قرص در دستانم به سمتم حمله کرد و دستش روي قفسه سینه ام نشست و به عقب پرت شدم و به خاطر کشیده شدن به دستگیره ي در حمام، درد شدیدي در ناحیه پهلویم حس کردم.

لیوان آب از دستانم رها شد و خرده شیشه هایش به هر گوشه ي حمام پریدند. فقط توانستم دستانم را حصار سرم کنم تا حداقل سرم از ضربات احتمالي اش در امان باشد، و در خودم مچاله شدم. اما به سمت من نیامد، و صداي کوبیدن چیزي به دیوار بلند شد و با باز کردن چشمانم پدرم را دیدم که سرش را با تمام قدرت به دیوار مي کوبید. گریه دیگر به کارم نمي آمد. اصلا توان هیچ کاري را نداشتم. کف حمام به غیر از مسیر آب به سمت در پوش چاه، پر از خرده شیشه بود و من با دردي که در پهلویم نشسته بود، کنار در از شدت گریه زار مي زدم.

اگر فرزین ما را در این حال مي دید بدون شک، با د ست به یکي با خواهرانم، پدرم را به بیمارستان اعصاب مي فرستاد. پس ته مانده ي توانم را جمع کردم. دمپایي ها را پوشیدم و به سمت پدرم رفتم و پشت سرش قرار گرفتم و با تمام قدرت جیغ زدم. و به محض اینکه به سمتم برگشت دلم را چسبیدم و شروع کردم به ناله کردن. چند ثانیه بي هیچ حرکتي نگاهم کرد و درست زماني که حس مي کردم کارم به شدت احمقانه بوده و هیچ نتیجه اي ندارد به خودش آمد و بازوهایم را چسبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چي شد بابا جان؟! ياقوت! چي شد؟ دستم بشكنه بابا! من زدم؟

گريه هايم طبيعي بودند. واقعا دلم درد مي كرد. همه ي وجودم درد مي كرد. تقصير ياسمن نبود كه نمي توانست طاقت بياورد! ما همه ي عمرمان به آسايش عادت كرده بوديم و در همه ي جمع ها سـرمان را با فخر بالا گرفته بوديم و به رفاهي مي باليديم كه پدرمان با گرفتن حق ديگران و در فشار گذاشتن آدمهاي محتاج، برايمان فراهم كرده بود. مرا به سـمت مبل داخل هال برد و كمك كرد بنشينم. دستش را گرفتم و او هم كنارم نشست. سرم را روي سينه اش گذاشتم و بي هيچ حركتي به روبرو زل زدم.

توانسـته بودم آرامش كنم. هيچ كار سـختي نبود! اگر ببينند كه من از پس رفتار جنون آميز پدرم برمي آيم حتما از خر شـيطان پايين مي آيند و مي گذارند خودم از او مراقبت كنم و قضيه ي آسايشگاه منتفي مي شود. بعد از دقيقه اي بلند شـدم و قرص هايش را آوردم و او كه حالا كاملا پي به نمايشـي بودن دل دردم برده بود بي هيچ اعتراضي داروهايش را خورد.

او را به اتاقش فرسـتادم تا لباس هايش را عوض كند و خودم به سـمت حمام رفتم و سريع شيشه ها را جارو زدم و جمع كردم. خدا را شكر كه فرزين دير كرده بود. به سـمت اتاق پدرم رفتم. روي تخت دراز كشـيده پا هايش نگاه كردم، جز چند خراش سـطحي چيز ديگري نبو

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش انداختم و از اتاق خارج شـدم و بعد از بسـتن در به سـمت اتاق خودم رفتم. هنوز پهلویم درد مي كرد. لباس هایم را در آوردم. پوســـت پهلویم خراشیده شده بود. كاش فرزین امشب اینجا نماند!

اي كاش یلدا به فامیل قضــیه محرم شــدنمان را نمي گفت تا فرزین باز هم به مراعات كردنش ادامه مي داد و شب ها اینجا نمي خوابید. نه اینكه از روز اول عید در كنارم بماند و من هر لحظه ترس این را دا شته با شم كه پدرم حالش بد شود و فرزین پي به وخامت اوضاع ببرد.

با بلند شدن صداي زنگ، سریع لباس هاي راحتي ام را پوشیدم و لباس بیرونم را كه كاملا خیس شــده بود به ســبد حمام انداختم. و زماني كه زنگ براي بار سوم یا چهارم به صورت طولاني به صدا درآمده بود دكمه ي دربازكن را فشردم و بعد از چند نفس عمیق در هال را باز كردم و به روي صــورت عصــباني اش لبخند زدم و قبل از اعتراضش گفتم:

- تو دستشویي هم آسایش نداریم والا!

و اخمش تبدیل به لبخند عمیقي شد و با لحن بامزه اي گفت:

- شرمنده عیال، بفرمایین به بقیه كارتون برسین.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

***

با سر انگشتانم پيشاني ام را ماساژ دادم.

- كه دستشويي بودي آره؟!

زير لب زمزمه كردم:

- بسه فرزين.

غر زد:

- آره ديگه! بايد بس كنم چون به مزاج خانوم خوش نمياد. من چي كاره ام؟! ياقوت خانوم خودش عقل كله! بقيه چي مي فهمن؟ فرزين خر كيه!

سرم را بالا آوردم و با صداي بلندتري گفتم:

- مي گم بس كن، سرم داره مي تركه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و با حرص نگاهش را گرفت. دوباره سـرم را خم کردم و پیشـاني ام را ماسـاژ دادم. گاهي اوقات در کار خدا مي مانم! حکمت بعضـي چیز ها را نمي فهمم، البته در اکثر مواقع خودم را به نفهمي مي زنم. چقدر نقشه کشیده بودم که امشب به طریقي جاي خوابم را از فرزین جدا کنم و روي تخت بخوابم تا متوجه خراش روي پهلویم نشود. آن وقت سر میز شام، پدرم جلوي فرزین حالم را مي پرسـد و از اتفاق داخل حمام حرف مي زند. تنها چیزي که احتمالش را نمي دادم.

- یلدا رو در جریان میذارم. دیگه با حرف تو کاري ندارم.

سرم را بالا آوردم و با اخم گفتم:

- چرا شلوغش مي کني فرزین؟

دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- من شلوغش مي کنم؟! باید چه اتفاقي بیفته تا بفهمي حال پدرت خطرناکه؟!

رویم را به سمت دیگري کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مخالفم.

با تمام مقاومتي كه كردم چانه ام بين انگشـــتان قدرتمندش محصـــور شـــد، صورتم را به سمت خودش چرخاند و با صداي آرام ولي لحن محكمي گفت:

- فردا كارهاي بســـتري پدرت رو انجام مي دم. اين براي همه بهتره. تو هم حرفي نمي زني!

سرم را عقب كشيدم و با حرص گفتم:

- براي همه؟! خودت به تنهايي به اين نتيجه رسيدي؟

خواستم از روي تخت بلند شوم، ولي نگذاشت و محكم بازوهايم را چسبيد و با خشم گفت:

- اين كارا چه معني ميده وقتي خود پدرت هم ميل به اين كار داره!؟

اشک در چشمانم جمع شد و صدايم لرزيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا چي مي تونه بگه وقتي مي بينه هيچ كس نمي خواد كه اون تو اين خونه بمونه؟!

با مكث رهايم كرد و در حالي كه به سمت رخت خوابش كه روي زمين پهن بود مي رفت گفت:

- فردا صبح همون كاري رو كه گفتم مي كنم.

و دراز كشيد و پتو را تا بالاي سرش كشيد. ميل شديدم را براي لگد زدن به شكمش پس زدم و بعد از چند ثانيه با دلخوري نگاه كردنش، روي تختم دراز كشيدم. چقدر در برابر اين فرزين بد اخلاق و يک دنده ضعيف بودم! از خودم بدم مي آمد كه دخترم و نمي توانم براي نگه داشتن پدرم كاري كنم.

ولي فردا ظهر باقيمانده ي نيرويم را با تلاشي احمقانه بروز دادم. صبح وقتي بيدار شدم ميز صبحانه آماده بود و فرزين هم براي موبايلم پيام فرستاده بود:

- مي رم دنبال كارهاي بابات. تا ظهر بر مي گردم.

خود درگيري ام تا بعد از اذان ظهر ادامه داشت. بيش از ده بار در اتاق پدرم را باز كردم و به پيكر كز كرده اش روي تخت خيره شدم و خاطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد آوردم. روزي که براي اولين بار در مدر سه جلسه ي اوليا و مربيان برگزار شـــده بود و عمه طيبه به عنوان ولي من به مدرســـه آمده بود. تنها کســـي که توانست نعره هاي آن شب من را که ناشي از حس کردن جاي خالي مادرم بود، ساکت کند پدرم بود. يا وقتي در مسابقات داستان نويسي سطح شهر با پارتي بازي حقم را خورده بودند و داستان دختر مدير مدرسه را به مسابقات فرستادند و پدرم به مدرســـه آمد و مدير را به گريه انداخت، يا زماني که دانشـــگاه قبول شده بودم و هفته ي اول هنوز به محيط جديد عادت ندا شتم، اين پدرم بود که هر شـــب با من در تماس بود و به من دلگرمي مي داد. و هزار و يک خاطره ي ديگر که همه به وضوح پيش چشمانم به نمايش در آمده بودند.

حالا که قرار بود از اين خانه حتي به صـــورت موقت برود، محبت هايش و خاطره هايمان پررنگ تر شده بودند. چطور مي تواند ستم بگذارم چنين اتفاقي بيفتد! چطور مي تواند ستم اجازه دهم پدرم را با آن همه کيا و بيا و ا سم و ر سم ببرند به آسايشگاه رواني؟ حتي اگر موقتي باشد!

نامردي و بي انصافي نبود که در چنين شرايطي پشتش را خالي کنم؟!

تلفن خانه زنگ خورد. شماره ي موبايل يلدا بود. گو شي را بردا شتم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– الو؟

تند تند جمله اش را ادا کرد:

– از دکتر بابا نامه ي بستري رو گرفتيم و کاراش درست شد. آماده اش کن داريم ميايم خونه.

بي هيچ حرفي گوشي را سر جايش گذاشتم. مي آمدند که پدرم را ببرند؟ فرض بگيريم پدرم برود و يک ماه بعد خوب شود و برگردد. ديگر جايي در اين اجتماع خواهد داشت؟ ديگر مي تواند سرش را بالا بگيرد؟ به سمت اتاقش رفتم و در را باز کردم. درست مي ديدم؟ شانه هاي پدرم مي لرزيد. با بغض گفتم:

– بابا؟

لرزش شانه هايش متوقف شد. ادامه دادم:

– تو به رفتن راضي هستي؟

صداي لرزانش قلبم را از سينه بيرون آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اين براي همه بهتره.

چشم هايم را بستم و نفسم را به سختي بيرون فرستادم. مي خواستم مقاومت كنم. براي محافظت از عزت نفس پدرم مقاومت كنم. لبخندي مصنوعي روي لب نشاندم و چشم هايم را باز كردم:

- بهتره استراحت كني.

و بدون هيچ حرف ديگري از اتاق بيرون آمدم و در اتاق را از بيرون قفل كردم. به سمت در هال رفتم و كليد را از روي قفل برداشتم و از خانه خارج شدم. در حياط را هم قفل كردم و به داخل برگشتم و در هال را هم قفل كردم. كارم بچگانه بود؟! مي دانم. اين طور فكر مي كردم كه حداقل اعترا ضم را به شكل محكم تري بيان مي كنم.

روي مبل نشستم و به در اتاق پدرم خيره شدم. زودتر از آنكه فكرش را بكنم زنگ خانه به صدا در آمد. اشک هايم بي هيچ اراده اي روان بودند. چشمانم را بستم و سرم را به پشتي مبل تكيه دادم. صداي زنگ دوباره بلند شد. استرسي كمرنگ در وجودم وول مي خورد. براي بار سوم صدايش بلند شد و اين بار كمي طولاني تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن خانه شروع کرد به زنگ خوردن. بدون اینکه از روي مبل بلند شوم خودم را کشیدم و گوشي تلفن را از روي سنگ اُپن برداشتم و روي گوشم گذاشتم. صداي نگران یلدا بود:

- الو یاقوت؟ چرا درو باز نمي کني؟ الو؟ بابا تویي؟ بابا؟

آب دهانم را قورت دادم:

- نمیذارم ببرینش.

چند ثانیه سکوت و بعد یلدا با لحن نرم تري ادامه داد:

- خیلي خب، درو باز کن بیایم تو، حرف مي زنیم.

پوزخند زدم. مرا بچه فرض کرده بودند؟ گیرم که در نظرشـــان بچه هم باشـــم! این بچه دلش مي خواهد آبروي پدرش حفظ شود.

تلفن را سر جایش گذاشتم و دوباره به پشتي مبل تکیه دادم. به دقیقه نکشیده صداي زنگ خانه و تلفن با هم بلند شد. و البته صداي وز وز موبایلم هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاقم به گوش مي رسـيد. ناگهان همه ي صـداها با هم قطع شـدند و به فاصله ي چند ثانيه اي حضورشان را پشت در هال حس كردم.

لبخندي روي لبم نشست. يلدا كليد داشت، مثلا مي خواست با دير باز كردن در به من اين فرصت را بدهد كه خودم در را باز كنم! عجب خواهر دلسوزي.

دستگيره ي در بالا و پايين شد و صداي وارد شدن كليد به قفل را شنيدم و بعد صداي يلدا كه به آرامي گفت:

- كليدو عقب نكشيده، نمي شه درو باز كرد.

و بلافاصله صداي فرزين بلند شد:

- ياقوت درو باز كن.

و هيچ نرمشـي در صـدايش نبود. دلم گرفت و بغض به گلويم دو يد. چرا هميشه فكر مي كردم مردها پشت و پناه همسرانشان مي شوند؟! البته مردهايي كه زن هايشان را دوست دارند. مگر فرزين دوستم نداشت؟!

- ياقوت درو باز كن با هم حرف بزنيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـداي يلدا اما با محبت بود، هر چند سـاختگي! اما بغضـم را شـديدتر نمي كرد:

- ياقوت جان؟ آبجي؟ درو باز كن بذار بيايم داخل.

از روي مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. صداي فرزين حس گرم صداي يلدا را از بين مي برد:

- همين الان اين مسخره بازي رو تمومش كن و درو باز كن.

كامپيوترم را روشن كردم، صداي صادق هم اضافه شد:

- باشه ياقوت هر چي تو بگي.

و انگار كه خطاب به فرزين و يلدا بگويد:

- يه لحظه صبر كنين.

و دوباره با صداي بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگر راه حل بهتري داري بگو. شايد بهتر از رفتن به آسايشگاه باشه.

پوزخند زدم. فكر مي كرد من آن جمله ي «يه لحظه صـبر كنين» را نشـنيدم! ادامه ي حرفش را تـصور كردم. « يه لحظه صبر كنين درو اول باز كنه بعد كار خودمونو مي كنيم».

ويندوز بالا آمد و ليست آهنگ هاي سعيد مدرس را انتخاب كردم و تن صدا را بالا بردم، تا جايي كه صدايشان را نشنوم:

– دستام از اين كه هست، تنهاتر مي شه.

دروغ بگو بازم، دروغ بگو بازم، من باورم مي شه.

چه بي هوا ميره عطر تو از دستم!

اونجا كه بايد ديد، اونجا كه بايد ديد، من چشمامو مي بستم.

سرم را روي ميز گذاشتم و صداي گريه ام بلند شد.

– دنياي وارونه، اينو خوب مي دونه، منِ ديوونه ... تو رو دوست د'

رمان بازار
romanbazar.ir

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم.

با صداي وحشتناكي از جا پريدم و به سمت در اتاقم دويدم. قفل در را شكسته بودند. بي توجه به سر ل*خ*تم و حضور صادق و فرزيني كه با خشم به سمتم مي آمد از در اتاق بيرون دويدم و گفتم:

- براي چي اومدين تو؟

وسط هال و نرسيده به در اتاق پدرم فرزين به من رسيد و بازوهايم را چسبيد و به سمت اتاق هُلم داد. جيغ زدم:

- ولم كن. يلدا مديون خاک مامان باشي اگه بخواي بابا رو ببري.

فرزين محكم به داخل اتاق هُلم داد، طوري كه سـكندري خوردم تا بتوانم تعادلم را حفظ كنم و با صداي بلند رو به يلدا گفت:

- شما بابا رو ببرين، من ياقوتو آروم مي كنم.

و صداي معترض و ناراحت يلدا بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار من باهاش حرف بزنم.

به سمت دردويدم كه فرزين نگهم داشت و بي توجه به تقلاهايم در را بست و با صداي بلند خطاب به بيرون گفت:

- شما كارخودتونو بكنين.

و بلافاصله سرشانه هايم را چسبيد و محكم تكانم داد:

- ديوونه شدي؟

بي اراده جيغ كشيدم:

- ولم كن.

صداي بلند سعيد مدرس برخلاف هميشه روي اعصابم رفته بود!

- مي شناسيم اينجا رو انگاري چند ساله!

محو بارونيم تو ساحل چند خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم داد کشید:

- گوش کن. به من نگاه کن.

از روي لبخندت حرفاتو مي خونم

حسي رو كه داري، عمقشو مي دونم.

با گریه سرم را تکان دادم:

- نمي خوام. ولم کن... به خدا فرزین ... به خدا اگه بره دیگه باهات حرف نمي زنم.

عادت و عشق تو چشماي بيدارو

مي دوني دوست دارم اين همه تكرارو

تقلایم را ندید گرفت و در اتاق را قفل کرد و کلید را برداشت و به سمت میز کامپیوترم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس منو بشناس فکرمو راحت کن

درمورد عشقم با همه صحبت کن

با ناامیدي دستگیره ي در را به سمت پایین فشار دادم و صدا زدم:

- یلدا؟ یلدا بابا رو نبریا! یلدا به خدا دق مي کنم.

صداي کامپیوتر قطع شد و د ست فرزین به روي شانه ام ن شست. با حرص دستش را پس زدم و باز هم صداي جیغ جیغ و گریه ام بلند شد:

- درو باز کن بِت میگم! درو باز کن نمي خوام بابامو جایي ببرین.

و دوباره به سمت در برگشتم و به در مشت زدم، صداي گریان یلدا بلند شد:

- فرزین ما داریم میریم.

آخرین امیدم را صدا زدم:

- بابا!؟ بابا جونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و صداي بسته شدن در هال آمد. تمام نيرويم به يک باره ته کشيد. به سمت فرزين برگشتم و موضعم را تغيير دادم:

- فرزين تورو خدا درو باز کن.

چشمها و گونه هاي خيسش برايم هيچ ارزشي نداشتند. روي زانو به زمين افتادم و شلوارش را چسبيدم:

- فرزين خواهش مي کنم. درو باز کن.

و هق هقم بلند شد. او هم روي زانوهايش نشست و دستانش به دور تنم پيچيد. نتوانسته بودم ... ضعيف تر از آن بودم که بتوانم از موضعم دفاع کنم. خيلي ضعيف بودم ... خيلي ...

***

صداي معترض ياسمن به گوش مي رسيد:

- وقتي ديدين اين طور داره بي قراري مي کنه بايد صبر مي کردين تا آروم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

يلدا از زير بار مسوولیتش شانه خالي كرد:

- من گفتم بذار باهاش حرف بزنم، اما خود فرزين گفت مي تونه آرومش كنه!

پوزخند زدم، آرامم كرده بود؟! مثل وحشي ها هُلم داده بود. فرزين غر زد:

- حالا تقصيرا افتاد گردن من؟! از روزي كه دكترش گفته بايد بستري بشه همه در جريانين، چقدر تلاش كردين آماده اش كنين؟

حتي صداي آه كشيدن ياسمن را شنيدم:

- اگر ببريمش بابارو ببينه بهتر نيست؟

يلدا با بي حوصلگي جواب داد:

- دكتر بابا گفت تا وقتي آروم نشده همديگه رو نبينن.

ياسمن با صداي غمگيني گفت:

- دوست صميمي هم نداره كه ببريم پيشش تا دلش باز شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم افتاد به موبایلم که روي ميز كامپيوترم بود، البته كه يک دو ست بيش از حد صميمي دا شتم! زمرد هنوز بود. بي توجه به كمي سيوني كه بيرون از اتاقم برگزار شـده بود، از روي تخت بلند شـدم و به سـمت ميز رفتم. موبايلم را به همراه هندزفري بردا شتم و به تختم برگ شتم. نمي خوا ستم با زمرد حرف بزنم كه صدايم بيرون برود.

پس به پو شه ي صدا هاي ضبط شده رفتم و از اولين صداهاي ضبط شده شروع كردم به گوش دادن. اولين صدا مربوط به غروب عيد قربان بود. آن روز كسي را محرم راز تازه فاش شده ي خانواده ام نمي دانستم و البته براي دوستم اسمي هم انتخاب نكرده بودم. چقدر براي اين دوست جديد و ناشناخته حرف زده بودم! گاهي با گريه و گاهي با عصـبانيت؛ فايل هاي بعدي هم پيرامون همان موضوع مي چرخيدند يعني خانواده و فرزين و حرف و حديث اطرافيان. با زمرد حتي در مورد دور انداختن سـيمكارت و كنار گذاشـتن دوسـتان و هم كلاسي هايم هم حرف زده بودم و از دل تنگي هايم گفته بودم.

نمي دانم چند فايل گوش كرده بودم كه به در اتاقم ضـربه خورد و بلافاصـله ياسـمت با لبخندي مصـنوعي وارد اتاق شـد و به سـمت تختم آمد، با نگاهم دنبالش كردم تا زماني كه روي تختم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر مي کرد صدايش را نمي شنوم، دستش را جلو آورد، سرم را عقب کشيدم و خودم هندزفري را از گوشم جدا کردم.. لبخندش براي ثانيه اي کمرنگ شد اما خودش را نباخت و گفت:

- نمياي بريم خونه ي عمو محمود ديدنِ عزيز؟

نتيجه ي مشورتشان اين شده بود که مرا پيش تنها همدم زنده ام ببرند. زير لب گفتم:

- نه.

خواستم دوباره به صداي زمرد گوش بدهم که مانع شد و با صداي آرامي گفت:

- با ما قهري؟

پوزخندي زدم و در سکوت نگاهش کردم. نمي خواستم به چيزي فکر کنم وگرنه فکر هاي مزاحم هميشه حرفي براي گفتن داشتند. نگاهش را دور اتاقم چرخاند و روي کامپيوترم ثابت ماند؛ آفرين ياسمن، سرگرمي ديگرم را هم پيدا کردي!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندي گفت:

- داستاني كه تايپ مي كردين تموم نشد؟ به من ندادي اين يكي رو بخونما!

و با ديدن چهره ي بي تفاوتم لبخندش ذره ذره از بين رفت و تبديل شد به آهي كه از سينه اش خارج شد:

- بهت حق مي دم دلخور باشي، اما نه از دست يلدا و فرزين! خودت هم خوب مي دوني كه بابا به يه مراقبت جدي نياز داشت و هيچ كدوممون از پسش بر نمي اومديم.

اخم كردم و حرفهايي كه در اين مدت بارها با خودم دوره كرده بودم را نگفتم. اما ياسمن انگار كه حرف دلم را خوانده باشد ادامه داد:

- مي دونم بابا آدم ا سم و ر سم داريه و اين باعث ناراحتي بي شترت شده. اما فكر نكن كه فقط براي تو سخته. براي ما هم سخته، از اين طرف خود بابا كه اذيت شدنش ما رو هم اذيت مي كنه، از طرف ديگه خانواده ي شوهرامون، مي دونم بعد از عيد كه بري مدرسه خيلي ها از اين موضوع با خبر شدن، بالاخره شهر كوچيكه و خبرها زود مي پيچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و ذهن من همچنان روي قسمت «خانواده ي شوهرامون» ارور مي داد. لبخند غمگيني روي لبم نشست، شوهر من خانواده نداشت، همه ي خانواده و کس و کارشـــم من شـــده بودم. اما او با کس و کارش چه کرده بود؟ هُلم داده بود به داخل اتاق و سرم داد کشيده بود، به حرفم توجهي نکرده بود و در تصميمش مرا شريک نکرده بود و حتي خواهرهايم را از من عاقل تر فرض کرده بود.

به ياد آوردم امروز ظهر را که مي خواست با در آغوش کشيدنم همان طور که به يلدا قول داده بود آرامم کند. اما درســـت زماني که حس کردم گريه هايم بي اثر است به يک باره اشک ها و هق هقم بند آمد و از آغوشش بيرون آمدم و تا اين لحظه حتي يک کلمه هم با او حرف نزده بودم. قسم خورده بودم اگر پدرم را ببرند با او حرف نزنم و او فکر نمي کرد که جدي بگويم.

- فرزين داره خودخوري مي کنه، نمي خواي باهاش حرف بزني؟

نگاه کلافه ام را بالا آوردم و با سردترين لحن ممکن گفتم:

- بهش بگو بره گم شه.

چشم هاي ياسمن درشت شد و و دستش به سمت لبش رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت!! اين چه حرفيه؟ بدبخت زندگي و كار شو تعطيل كرده و چسبيده بود به بابا! حتي بعد از اينكه فهميد بابا باهاش چي كار كرده.

سرم را چند بار بالا و پايين بردم و گفتم:

- آره، اما نمي خوام ببينمش.

خم شد و دستانم را گرفت كه فوراً دستانم را بيرون كشيدم. نگاهش غمگين تر شد ولي ادامه داد:

- ما بايد خيلي بي انصاف باشيم كه محبت هاي فرزين رو سر چنين قضيه اي فراموش كنيم! به خدا بابا خودش به رفتن راضي بود. هر بار كه به كسي صدمه مي زد و باعث نگراني بقيه مي شد خودش از همه بيشتر اذيت مي شد. بعدش هم، فعلا مدتي بيمارستان اعصاب بستري ميشه اگر خدايي نكرده خوب نشه، در درجه آخر مي رسه به آسايشگاه!

چند ثانيه نگاهش كردم و بعد بي ربط گفتم:

- مي خوام بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي روي لب نشاند و بلند شد و پيشاني ام را ب*و* سيد. اين بار سرم را عقب نكشيدم. ايستاد و گفت:

- باشه عزيز بخواب. فقط ... نمي خواي چيزي بخوري؟

سرم را به چپ و را ست تكان دادم و كامل دراز كشيدم و پتو را هم روي سرم كشيدم.

فكر پدرم براي ثانيه اي رهايم نمي كرد، البته كه حرف هاي ياسمن حق بود! اما من نياز داشتم بچه بازي در بياورم و انگار فقط ياسمن داوطلب شده بود نازم را بخرد!

ياسمن با آن همه دغدغه ي زندگي شخصي خودش تنها كسي بود كه مي توانست به من نزديک شود؛ ولي تا شب بيشتر پيشم نماند و باز هم با فرزين تنها شدم. بي حوصله تر از آن بودم كه با او بحث كنم. او هم مغرورتر از آن بود كه پيش قدم شود براي دلجويي.

البته حرفي هم نداشت كه بزند! لعنتي ... هُلم داده بود. منِ احمق به پايش افتاده بودم و او مثل يک نامرد واقعي فقط اشک ريخت، حتي جمله اي براي آرام كردنم به كار نبرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوان آب را بدون اينكه ذره اي از آن بخورم دا خل ســينک خالي كردم ... حواسشان هست كه قرص هايش را سر وقت بدهند؟! مي دانند كه پدرم قرص را با آب فراوان مي خورد؟

ا شک به چ شم هايم دويد، اگر حالش بد شود چگونه آرامش مي كنند؟ نكند دست هايش را به تخت ببندند؟

لب هايم را به هم ف شار دادم و سرم را بالا گرفتم تا ا شک هايم بيرون نريزند. دستان فرزين روي پهلو هايم نشست:

- داري خودتو از بين مي بري!

نفســم را حبس كردم و حرفي نزدم. ب*و*ســه اش عميق و طولاني روي ســرم ن ش ست. مقاومتي نكردم. از سكوتم قدرت گرفت و ب*و* سه ي بعدي اش روي گوشم نشست. از آرام كردنم فقط همين را بلد بود؟

طبق معمول صداي مزاحم شروع كرد به حرف زدن:

- وقتي عاشق خواهرش شده بود چه جوري آرومش مي كرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي پو ست گردنم زير لب هايش قرار گرفت، پوزخندي روي لبم ن شـ ست و ليوان بين د ستم فشرده شد. پوست گردنم بين لبهايش كشيده شد و سوخت. نمي توانست مثل بچه ي آدم مرا بب*و*سد.

– فقط مال مني ياقوت .... فقط بايد به من توجه كني ....

چشم هايم را بستم. دردناكتر از اين ممكن نيست! فرزين به پدرم حسودي مي كرد؟!!!

بي خيال گردنم نمي شد، كه اي كاش گردن اين ياقوت مادر مرده مي شكست تا خيال همه راحت شـود. گوشـت رانم در دسـتش فشـرده شـد، اين ديگر چه حركت احمقانه اي بود؟! صداي آخم در آمد.

كنار گوشم با حرص زمزمه كرد:

– اگر اموال پدرمو خورد، چون با محبتش جايگزين كرد بخشـيدمش اما نمي ذارم تو رو ازم بگيره. نمي ذارم ياقوت.

به شدت مرا برگرداند به سمت خودش و باعث شد ليوان از دستانم رها شود و داخل سـينک اسـتيل بيفتد. با ناباوري نگاهش كردم، نگاهم را نا[illegible] لبهايم را به هم دوخت. عصـــباني بودم و بدنم مي لرزيد. مغزم

رمان بازار
romanbazar.ir

اســفنج بدون قدرت فكر و پردازش بي حركت مانده بود. دلم مي خواســت سرش فرياد بزنم:

– الان دلت خنک شده که بابامو به سزاي عملش رسوندي؟ گفته بودي زمان لازم داري، اينجوري زمان خريدي!

اما هيچ کدام را نتوانستم بگويم و فقط به اشک هايم اجازه دادم بريزند. دل و روده ام به هم مي پيچيد و فرزين با حرص به ب*و*سيدنم ادامه مي داد و مرا مي ترساند. هر چند که همیشه کمي خشونت چاشني رفتارش مي کرد، اما اين بار فرق مي کرد ... فرقش اين بود که من لذتي نمي بردم و ترس از آينده ام آزارم مي داد. چنگ شدن دستانش به پهلو هايم مثل هميشه لذت بخش نبود!

دستانم را روي سينه اش گذاشتم و به سختي کمي از خودم دورش کردم و در چشمان خمار شده و قرمزش نگاه کردم. سينه اش سنگين بالا و پايين مي شد.

بغضــش را ديدم ... ترســيده بود ... بعد از بيســت و پنج ســال زندگي و بودن فرزين در کنار خانواده مان، تنها ترس فرزين را براي خودم ديده بودم ... حدسم درست بود چون فکرم را به زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي ترسم كه از دستت بدم ياقوت ... باهام سرد نباش ... قول ميدم از پدرت حمايت كنم.

چند ثانيه به چشـــمانم نگاه كرد و دلخوري ام را ديد و فهميد حرفش بي اثر است ... سرش را پايين انداخت و قدمي به عقب رفت، معطل نكردم و به اتاقم دويدم و بعد از بستن در خودم را روي تخت پرت كردم و آن قدر گريه كردم تا بي حال شدم.

به خودش زحمت نداده بود كه بدي كارش را گردن بگيرد و حداقل به خاطر هُل دادنم معذرت خواهي كند. آن وقت فقط به خاطر ترسش خودش را به من چسبانده بود و مي خواست از پدرم حمايت كند!

فرزين تا صـبح به اتاقم نيامد و صـبح هم قبل از بيدار شـدنم ميز صـبحانه را چيده بود و از خانه رفته بود. درست تا دو هفته بعدش هم كنارم بود ولي بدون هيچ تلاشـــي براي نزديک شـــدن از جانب من! در مقابل اعتراض عمه و عمو هايم مثل پسر از خانواده مان دفاع كرد و جواب تک تكشان را داد.

خدا را شكر كه روزه ي سكوتم جواب داد و حداقل تير متلک هاي اطرافيان به من اصابت نكرد، ولي فرزين پا به پاي ياسمن و يلدا به همه شان توضيح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به اینکه هیچ رفتار دلگرم کننده اي از من ندیده بودند هم چنان مرا به ملاقات پدرم نمي بردند. و به خاطر تجربه ي بدي که به خاطر اصـــرار هایم داشتم به هیچ کدام اصرار نکردم و بدون هیچ کل کلي به سکوتم ادامه دادم.

***

یک دور دیگر پســـت پایاني را خواندم و در انتهاي پیامم شـــماره ي موبایلم را نوشـــتم و بعد دکمه ي ارســـال پیام خصـــوصـــي را زدم. بعد از چند دقیقه پیام خصوصي جدید را دریافت کردم. الهه بود:

– مرســـي یاقوت جون که بهم اعتماد کردي و شـــماره ات رو دادي، امیدوارم دوستاي خوبي براي هم باشیم. الان پست رو مي ذارم.

لبخندي روي لبم نشست. خدا کند از این که شماره ام را به دوست مجازي ام که یک سال و نیم از مدت دوستیمان مي گذشت، داده بودم پشیمان نشوم. به صـفحه تایپ رمان رفتم و منتظر ماندم تا الهه پســـت پایاني را بگذارد و بعد از قرار دادن پست پا به پاي هم تا قفل شدن تاپیک به خسته نباشید ها و تشکرها امتیاز دادیم.

صداي یلدا از هال به گوشم رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت جون من ميرم تا سرخيابون. حواست به زنگ در باشه.

جوابي ندادم و يلدا از خانه خارج شد. از ديشب آنقدر حرص خورده بودم كه اگر يلدا و گلناز را مي كشتم حالي ام نمي شد. ديروز، يعني ظهر چهارشنبه كه از مدر سه برگ شتم موبايلم را روي اپن گذا شتم و به د ست شويي رفتم و وقتي برگشتم موبايلم را در دستان گلناز ديدم. از دستش موبايل را گرفتم ولي دهانم با ديدن پيام روي صفحه باز ماند:

- فرمت كارت حافظه با موفقيت انجام شد ...

جيغي كه بر سر گلناز كشيدم باعث شد بچه از ترس به خودش بلرزد و تا غروب گريه كند. خودم كه حالم دگرگون بود، عكس ها و سعيد مدرس ها و محسن چاوو شي ها و دا ستان هايم به كنار!!! زمردم مرده بود ... من نمي دانم يک دختر بچه ي پنج- شش ساله چگونه قفل صفحه ي موبايلم را حفظ كرده ا ست!! اگر زمرد نمرده بود بدون شک به اين زودي كسي را به خلوتم راه نمي دادم و شماره ام را به الهه نمي دادم. چرا كه ديگر توان تولد زمردي جديد را ندا شتم و ت صميم گرفته بودم زمرد يک سال و نيمه ام را با همه ي حرف هايم كنار بگذارم. البته الهه در مدت دوستي مجازي مان نشان داده بود كه دختر خوب و قابل اعتمادي مي تواند باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامپیوترم را خاموش کردم و مانتو و شـلوارم را پوشـیدم و به آژانس زنگ زدم و بعد شال و چادرم را سرم کردم و با بردا شتن کیف پولم از خانه خارج شدم. لحظاتي بعد ماشین رسید و سوار شدم و آدرس بیمارستان شهر مجاور را دادم. وقتي به بیمارسـتان رسـیدم سـاعت یازده بود و من تازه در آن لحظه بود که فهمیدم باید ابتدا از سـاعت ملاقات آگاهي پیدا مي کردم و سـه سـاعت زود رسیده بودم. اما آنقدر به نگهباني التماس کردم که بعد از نیم ساعت دلش نرم شد و اجازه داد داخل شوم.

بعد از گذ شت دو هفته از رفتن پدرم امروز دیگر طاقتم طاق شد، و از دیشب هزار و یک جور برنامه ریختم که به اینجا بیایم. سـالگرد مادرم و تولد من بود. از دو شـب پیش خواب پدرم را مي دیدم. از جزییات خواب چیزي به خاطر ندا شتم و فقط عذاب کشیدن پدرم را در خواب به یاد دا شتم و حس کردم تنها دیدن او مي تواند آرامم کند.

و حالا به دیدنش آمده بودم، آنهم بدون اینکه کسـي از خروجم از خانه اطلاع داشته باشد!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرم از شدت خیسي به تنم چسبیده بود. اشک هایم و قطرات باران با هم مخلوط شده بودند و نگاه عابران اصلا برایم مهم نبود. چشم هایم را بستم ... چه شده بود؟! پدرم چه گفته بود؟!

گفته بود که جایش جهنم اســت و تلاش هاي ما هیچ تغییري در جایگاهش ندارد!

دستم روي زنگ در لغزید. همیشه هواي بهار اینقدرسرد بود؟! هواي بیست و یکم فروردین؟! من هدیه ي تولدم را گرفته بودم! کسـي حواسـش بود که امروز روز تولد من است؟

صداي نیلوفر به گوش رسید:

- بله؟

صورتم را جلو بردم:

- یاقوتم.

و در حیاط با مکث باز شد. با پاهاي سست به سمت خانه رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـد و زن عمو و نیما و نیلوفر به روي ایوان آمدند. لعنتي ... نیما |

در خانه چه مي كرد؟! ... اصــلا مگرنيما در آن لحظه مهم بود؟ ... نه ... فقط خودم مهم بودم و بس.

- خدا مرگم ياقوت! اين چه وضعيه؟!

نگاهم كشيده شد به لب هاي زن عمو و بغضم دوباره به پشت لب هايم رسيد و به ناچار به ســكوتم ادامه دادم. آنقدر قيافه ام رقت انگيز بود كه نيلوفر با همه ي سر سختي اش در مقابلم، بي توجه به موهاي بازش كه زير باران خيس مي شوند به سمتم دويد و مرا به سمت خانه برد.

نيما اما با اخمي از روي نگراني فقط نگاهم كرد. نه سلامي رد و بدل شد و نه عليكي. زن عمو با صداي بلند گفت:

- محمود ... ياقوته.

عمو محمود هم خانه بود؟! مگر امروز چند شنبه بود؟ .... عصر پنجشنبه!

با ورودم به هال، عمو محمود و ناصــر هم به اســتقبالم آمدند. لبم را به داخل دهانم كشيدم و تنها در برابر سوال هايشان توانستم بگويم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزيز ... بيداره؟

عمو محمود با نگراني جلو آمد:

- چيزي شده عمو؟ اتفاقي براي بابات افتاده؟

سرم را به چپ و راست تكان دادم و دوباره چشمه ي اشكم جوشيد. زن عمو چادرم را از سرم در آورد و گفت:

- الان عزيز تو رو با اين ريخت ببينه كه سكته مي كنه دختر!

و بعد به نيلوفر اشاره كرد و نيلوفر بازويم را چسبيد و مرا به سمت اتاقش برد. معلوم بود او هم برايش اين حالت من سوال شده اما انگار بهتر از بقيه درک كرده بود كه جوابي دريافت نمي كند. با بيحالي دكمه هاي مانتو ام را باز كردم و شال نيلوفر را سرم كردم و بعد از انداختن چادر رنگي به روي شانه هايم از اتاق خارج شدم. زن عمو آهسته چيزي به عمو مي گفت و عمو هم سرش را به نشانه ي تاييد تكان مي داد. نيما و ناصر هم چشمشان به من بود.

زن عمو با ديدنم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بيا ياقوت جان برات چاي عسل درست كردم. بخور كه سرما نخوري يه وقت.

لب هايم باز شد و صداي خش دارم از گلويم خارج شد:

- رفته بودم ملاقات بابام.

نيما حرفم را قطع كرد:

- مگه دكترش نگفته بود نبا يد فعلا بري ديدنش؟ رفتي اونجا گر يه كردي، حتما حال اون بنده خدا رو هم به هم ريختي! خودت هم كه وضعيتت معلومه.

و با حرص ادامه داد:

- مي خواي خودتو ديوونه كني؟

با ناراحتي نگاهش كردم. ناصر به پايش كوبيد و زن عمو با نگاهش سرزنشش كرد و عمو رو به من گفت:

- باهاش حرف زدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم و دوباره چشمه ي ا شکم جو شید و سرم را پایین انداختم و گفتم:

- امشب ... سالگرد مامانمه ...

سکوت خانه آزارم مي داد، سرم را بالا آوردم و گفتم:

- اون وقت ... بعد از این همه سال ...

دوباره حرف هاي پدرم در سرم پیچید و باعث شد نتوانم ادامه ي حرفم را بزنم و باصداي بلند گریه کنم. زن عمو باز هم به نیلوفر اشاره اي کرد و نیلوفر از من جدا شد. خود زن عمو به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید. عمو نچ نچي زیر لب گفت و قیافه ي نیما و ناصـــر هم درهم رفت. لحظاتي بعد نیلوفر به همراه عزیز که روي ویلچرش نشسته بود از اتاقي خارج شدند و درنزدیکي من توقف کردند. از آغوش زن عمو بیرون آمدم و جلوي پاي عزیز نشستم.

چشم هاي او هم خیس بودند. پشت دستانش را ب*و*سیدم. دلم آنقدر گرفته بود که هیچ گریه اي سبکش نمي کرد. کاش دستان عزیزم حداقل سالم بودند تا مي توانستند روي سرم بنشینند و بعد زبانش سالم بود که بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

- گريه نكن دخترم ... همه ي حرف هاي بابات يه دروغ محضه.

اما نشـــد! دســـتانش آنقدر كم جان بودند كه فقط گاهي انگشـــتانش تكان مي خورد و جز اصـــوات نامفهوم چيزي از لبانش خارج نمي شـــد. ســـرم را روي پايش گذاشتم و گفتم:

- عزيز مي دونم كه تو هم از پدرم زخم خوردي ... مثل خيلي هاي ديگه ... خيلي ها زخم خوردن ازش... همه ي اون آدمايي كه فرزين افتاد دنبالشـــون تا حلاليت بطلبه! حتي خود فرزين و شهلا! ...

دوباره صداي گريه ام بلند شد، سرم را از روي پايش بردا شتم و به چ شمان اشكي اش نگاه كردم:

- اما عزيز ... من دردم بيشـــتر از همه اس ... تو چشـــماي من نگاه مي كنه و ميگه .... ميگه ... سوختن مادرتو ديدم و به دادش نر سيدم ... ميگه اون لحظه تو فكرم بود تاوان زن خيانتكار سوختنه...

صـــداي هين بلند نيلوفر در خانه پيچيد. عزيز اما با چشـــم هاي گريان و نگاه آرامش بخشش به من زل زده بود. نفسم بالا نمي آمد اما ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بيست و پنج ساله كه از نعمت مادر محرومم چون به دلش شک افتاده بوده كه مادرم ... مادرم بهش خيانت كرده ... اونم با چه مدركي؟! با اين دليل كه مادرم بيش از حد از فرزين و اموال حاج اســـد دفاع مي كرده ... عزيز تو قضاوت كن ... من چه جوري پدرمو ببخشم؟ من ... چه جوري با اين قضيه كنار بيام .... به خدا ... دارم ديوونه مي شـــم عزيز.... ديگه ... ديگه نمي كشم...

زن عمو شـــانه هايم را چســـبيد و مرا به زور از ويلچر عزيز جدا كرد. اما هنوز كلي حرف داشـــتم. چشـــم هاي عزيز مي گفت از همه چيز خبر دارند. اصـــلا نگاهش داد مي زد كه ازدانستن اين همه واقعيت زمين گير شده و تصادفش با آن موتوري آن قدر ها هم وخيم نبوده كه او را به اين حال و روز بياندازد. حدس هايم را به زبان آوردم و عزيز فقط به آرامي پلک زد و شـــد مهر تاييدي براي ضربه اي كه پدرم به او زده.

پدرم !! دقيقا چه گفته بود؟!

- وقتي اسد زنده بود خيلي رفت و آمد داشتيم و بر عكس اسد من اصلا دلم نمي خواست كه زياد به خونه ي هم بريم. اسد برخلاف هوش و جنم كاريش خيلي چشـــم چران بود و از طرز نگاهش به مادرت خوشـــم نمي اومد. اما مادرت هم انگار با اين قضيه مشكلي نداشت! مدام سر اين قضيه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتيم و بحث مي كرديم. وقتي كه اسد مرد هم همه ش گريه مي

هاش باعث شد که فرزین رو زیر بال و پرم بگیرم. هرچند که من اون زمان ذره اي از خوردن اموال اســد ناراحت نبودم و عذاب وجدان نداشــتم. شــبي که مادرت این قضـیه رو فهمید هر چي به دهنش در اومد گفت و منو دیوونه کرد. تا اینکه رفتیم حجره تا بهش اسنادرو نشون بدم و بگم از هر کسي مستحق تر به اون اموال منم! من هم پا به پاي اسـد تلاش کردم و حقمه که سـهم ببرم! اما مادرت اونقدر عصباني بود که مي خواست با فندک اسد که داخل گاوصندوق بود اونهارو بســوزونه و اصــلا نمي دونم چي شــد که براي گرفتن اون مدارک هُلش دادم و اون افتاد روي چراغ نفتي بزرگ وسط حجره!

به اینجاي حرفش که رسیده بود گریه هم کرده بود و من همان طور هاج و واج نگاهش کرده بودم:

– اولش فقط نگاهش کردم، شــیطان بهم غلبه کرده بود، با اینکه مي دونســتم چیزي بین اون و اســد نبوده اما بدنم براي کمک پیش نمي رفت، بعد از دقیقه اي به خودم اومدم و رفتم جلو آتیشو خاموش کردم و خودم هم زخمي شدم، اما دیر جنبیده بودم میزان ســوختگي خیلي زیاد بود، از ترســم که کســي ازم شکایت نکنه و کار بیخ پیدا نکنه نذا شتم خانواده اش بویي از موضوع ببرن و قبل از رسیدنشون مادرت رو به خاک سپردیم و اونها آخرمراسم رسیدن ...

گفته بود شیطان به او غلبه کرده بود؟ ... نه! پدرم خود شیطان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ياقوت جان؟ زن عمو اينو بخور عزيزم. رنگت شده عين گچ ديوار.

نگاه بي جانم را به زن عمو دوختم و بي هيچ حرفي ليوان را به لبهايم چسباند و شربتي شيرين در گلويم ريخته شد.

عمو محمود كه كنارم نشسته بود با اخم كمرنگي گفت:

- كسي خبر داره كه كجايي؟!

سرم را به چپ و راست تكان دادم و گفتم:

- از ساعت ده از خونه اومدم بيرون.

نگاه ناصر و نيما به ساعت ديواري كشيده شد و ناصر گفت:

- يعني الان هشت ساعته كه از خونه در اومدي.

و نيما دست به سينه گفت:

- و حتما موبايلت هم همراهت نيست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به جلوي پايم دوختم. عمو دستش را روي شانه ام گذاشت:

- كار درستي نكردي عمو جان!

لبم را با زبانم تر كردم و با صداي لرزان گفتم:

- نمي تونســتم امروز توي خونه بشــينم... بايد مي رفتم ديدن بابا ... كه اي كاش نمي رفتم.

عمو رو به عزيز گفت:

- مادر خود كمال به شما گفته بود؟

عزيز به آرامي پلک زد و نگاهش را به من دوخت و من ادامه دادم:

- ا صلا انگار همه چيز د ست به د ست هم دادن كه من روي خوش زندگي رو نبينم!

نيلوفر با لحني جدي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اين خودمون هستيم كه زندگيمون رو مي سازيم.

با دلخوري نگاهش كردم و او بعد از بيرون فرستادن نفسش گفت:

- اگر به جاي اين همه دوري دردت رو به بقيه مي گفتي ... هيچ وقت دورت خلوت نمي شد و با بقيه غريبه نمي شدي!

زن عمو خواست حرفي بزند كه نيما مانعش شد و گفت:

- مامان نيلوفر راســت مي گه! اگر ياقوت همون موقع كه عمه باعث رنجشــش شده بود به يک نفر جز عزيز اصل ماجرا رو مي گفت حداقلش اين بود كه اين همه فشار رو تنهايي تحمل نكنه!

عمو دستش را دور شانه ام حلقه كرد و گفت:

- عمو جان ما چه بد چه خوب، همه يک خانواده ايم! اون موقع راه اشــتباه رو انتخاب كردي اما ديگه اين اشتباه رو تكرار نكن.

نيما با صداي خيلي آرامي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- كمترين كاري كه مي تواني الان انجام بدي اينه كه به فرزين اعتماد كني.

شايد حق با آنها بود! شايد ديگر وقتش رسيده بود كه سنگيني بار زندگي ام را با شانه هاي كسي ديگر سهيم شوم. و چه كسي محكم تر از فرزين!

ب*و*سه ي عمو روي سرم نشست و گفت:

- هيچ كس جاي تو نيســت كه بفهمه چقدر برات ســخته كه بعد از اين همه ســال چنين رازي رو بفهمي. پس هيچ كس جز خودت نمي تونه بهت كمكي كنه.

چشمانم را بستم و دم عميقي گرفتم. حق با آنها بود، شايد بهتر بود دست از زير و رو كردن خاطرات گذشته بر دارم و به فكر ساختن حال و آينده ام بيفتم. در يک تصميم آني چشمانم را باز كردم و رو به زن عمو گفتم:

- مي شه زنگ بزنين آژانس؟

و قبل از اينكه كسي حرفي بزند نيما از روي مبل بلند شد:

- آماده شو من مي رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت اتاقش رفت. به چهره ي عمو نگاه كردم و گفتم:

- با اين قضيه چي كاركنم؟

صورتش را جلو آورد و پيشاني ام را ب*و*سيد و سپس گفت:

- شايد بهتر با شه فقط به اين قسمتش توجه كني كه پدرت به خودش اومده و سعي كرده مادرت رو نجات بده ولي خب نتونسته!

با بغض گفتم:

- اما اون خودش گفت كه اولش فكر كرده ...

نگذاشت بقيه ي حرفم را بزنم و گفت:

- به نظرت خيلي گ*ن*ا*هش بزرگ بوده؟!

بدون مكث گفتم:

- معلومه كه بزرگ بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عميقي زد و گفت:

- به بزرگي نزول دادن پولش؟

و به ذهنم رسيد كه : « يا به بزرگي مرگ اميرعلي!»

بي حركت به عمو زل زدم. منظورش را فهميدم. بخشيدن چقدر سخت است!! و من چه ساده لوحانه توقع دا شتم كه چون پدرم به خودش آمده همه بايد او را ببخشند. چه قدر ساده بودم كه فكر مي كردم فرزين بايد به راحتي از گ*ن*ا*ه پدرم چشم پوشي كند! آن وقت خودم ... نه! نمي توانستم بگذرم. حداقل الان و در اين لحظه نه! بيســت و پنج ســال بي مادري چيز كمي نيســت. آن هم به خاطر يک شَک باطل و بي اساس!

خدايا؟ ديوانه شدن چه شكلي است؟

به دليل خيس بودن لباس هايم. مانتو و چادر نيلوفر را گرفتم و به همراه نيما از خانه خارج شديم. چند قدم مانده به در حياط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مي دونم شايد اصلا منو قبول نداشته باشي. اما تو يه زمينه اي خيلي خوب تجربه دارم.

ايستادم به صورتش نگاه كردم، لبخند مهرباني زد و گفت:

- بعضي چيزها فقط بايد فراموش بشن تا بشه راحت زندگي كرد.

سوالي نگاهش كردم و او ادامه داد:

- مثل شـــب عقد نيلوفر ... تو يه تصـــميم آني با خودم گفتم ياقوت براي من نيست! نمي تونستم تا آخر عمر خودم رو عذاب بدم.

خواستم حرفي بزنم و بگويم كه مقايسه اش بي ربط است اما او اجازه نداد و گفت:

- جنگيدنم بي معني بود. بايد ازت مي گذشتم ...

نفسش را به صورت آه بيرون فرستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مادرت برنمي گرده .... خيلي چيزها قابل درست شدن نيستن ... كاملا حق با خودته كه پدرت رو ببخشـــي يا نه! ... فقط ... زندگي توي زمان حال رو به خاطر گذشته هايي كه ديگه درست نمي شن خراب نكن.

اگر فرزين حرف هاي نيما را مي شنيد باز هم به او مي گفت «بچه»؟

در حياط را باز كرد و گفت:

- بازم خيس شدي ... شرمنده كه ماشينو تو كوچه پارک كرده بودم.

و هر دو از حياط خارج شديم و با ديدن منظره روبرو، نيما لبخند دندان نمايي زد و گفت:

- اگر جز اين مي شد جاي تعجب داشت.

فرزين از ماشين پياده شد و با خشم به نيما نگاه كرد. نيما با خونسردي گفت:

- بفرما داخل!

فرزين هم با جديت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مزاحم نمي شم.

و نگاهش را به من دوخت. از نيما تشكر كردم و به سمت ماشين فرزين رفتم و روي صندلي جلو جاي گرفتم.

فرزين هم سـوار شـد و ماشـين را به حركت در آورد. چقدر در اين مدت همه چيز عجيب و غريب بود! يا شايد هم من براي خودم بزرگش كرده بودم و مردم از اين عجيب ترش را از سرگذرانده بودند! به سمت فرزين چرخيدم:

- از كجا مي دونستي كه اينجام؟

از گوشه ي چشم با ناراحتي نگاهم كرد و بعد گفت:

- يلدا وقتي متوجه شـد از خونه رفتي بهم زنگ زد. اولين جايي كه شـكم مي برد پيش پدرت بود ... نيلوفر يه ربع پيش به يلدا اس داد.

سـكوت كرد و من در سـكوت به نيم رخش نگاه كردم. اخم هايش برطرف شدند و با صداي آرامي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پدرت گفت كه چي بهت گفته .... بابت مادرت متاسفم.

نگاهم را از صـــورتش گرفتم و به خیابان دوختم. باران زندگي مردم را تعطیل نمي کرد، فقط حرکتشان را روي دور تند مي گذاشت. لبخند زدم و چشمانم را بستم ... گاهي اوقات فکر کردن به مسائلي بي ربط مي تواند به شکل عجیبي آدم را آرام کند.

با توقف ماشین چشمانم را باز کردم. جلوي بنگاه فرزین بودیم!

با تعجب نگاهش کردم و او لبخندي به رویم پاشـید و پیاده شـد. من هم پیاده شدم؛ ماشین دیگري پشت سرمان توقف کرد و مردي که چهره اش خیلي آشنا بود پیاده شد .... خریدار خانه ي پدرم!

با فرزین دست دادند و وارد بنگاه شدیم.

به جمع حاضـــر نگاه کردم. یلدا و صـــادق، یاســـمن و کامیار و کمیل (برادر کامیار).

با تعجب به آن ها سلام کردم و همه به گرمي پا سخم را دادند. کنار یلدا جاي گرفتم و فرزین و صاحبخانه هم نشستند. فرزین با لبخند عمیقي گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب همه در جريان هســتين. پس معطل نمي كنم. قولنامه رو قبلا تنظيم كردم فقط مي مونه امضاي خريداران و فروشنده.

ابتدا صاحبخانه امضا كرد. با تعجب رو به يلدا گفتم:

- جريان چيه؟

با لبخندي گفت:

- صدقه سري تو ما هم داريم شب تولدت هديه مي گيريم.

ياســمن هم برگه ها را امضــا كرد و بعد قولنامه جلوي من و يلدا قرار گرفت. مورد معامله خانه ي پدرم بود. يلدا هم امضا كرد و گفت:

- امضا كن ياقوت. پولش رو شوهر هامون دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت فرزين نگاه كردم. لبخند مهرباني زد و گفت:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

– گفته بودم خونه جاي دوري نميره ... با پدرت صحبت كردم.

هر چند از اين كه باز هم با من مشورت نكرده بودند دلخور شدم اما جمله ي دومش براي راضي كردنم كافي بود ... بغض كردم و با دستان لرزان خودكار را در دستم گرفتم و هر پنج برگه را امضا كردم. هر كس برگه اي برداشت و يک نسخه هم در كشوي ميز بنگاه جاي گرفت.

مرد صاحبخانه تبريک گفت و بعد از گرفتن چک از كميل و صادق و فرزين از بنگاه خارج شد.

فرزين بلند شد و به اتاق پشتي رفت و بعد از چند دقيقه با ديس كيک شكلاتي متوسطي برگشت.

نگاهم را بين جمع شاد دور و برم گرداندم. بدون شک يلدا و ياسمن از كار پدرم در حق مادرمان خبر نداشتند ... همان من مي دانستم بس بود ... بگذار شادي مان طولاني باشد ... حتي اگر پدرم در بيمارستان اعصاب با بيماري رواني اش دست و پنجه نرم مي كند و من بين دو حس قوي درگيرم. نگراني ام براي پدرم، و دلتنگي ام براي مادرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک جلوي صورتم روي میز قرار گرفت و فرزین با فندکي ا ستیل شمع ها را روشن کرد.

فندک استیل! با چشم هاي درشت شده به فندک نگاه کردم و او که متوجه شده بود با صداي آرام و مضطربي گفت:

- یادگار پدرمه.

و وقتي دید که هر لحظه ع صباني تر مي شوم در یک حرکت فوري فندک را به سطل زباله انداخت. یلدا خنده ي بلندي سر داد و گفت:

- نمردیم و دیدیم فرزین از ابهت یکي ترسید.

بقیه هم خندیدند و خنده شان به من هم سرایت کرد. چشمانم را بستم و آرزو کردم:

- خدایا کمک کن که بتونم پدرم رو ببخشم.

و شمع ها را فوت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir
همه برایم دست زدند و تبریک گفتند. جاي پدرم عجیب .... خالِ

نه اين كه دوري اش را بخواهم! از اين جهت جاي خالي اش را حس نمي كردم كه باور داشتم او هم از اين اتفاق راضي است و من او را كنارم حس مي كردم.

در حين اينكه كيک مي خورديم يلدا با صداي آرامي گفت:

- وقتي ديدم نيستي و فرزين هم از بيمارستان برگشت و گفت اونجا نبودي، افتاديم دنبالت و يه سر هم رفتيم خونه ي شهلا ... بنده ي خدا ...

چند لحظه در سكوت به رو به رو زل زد و بعد گفت:

- خدا رو شكر كه فرزين حداقل يه خواهر براش موند. هر چند كه مدت ها طول بكشه تا روابط شون مثل خواهر و برادرهاي عادي بشه ...نفسم را بيرون فرستادم و گفتم:

- واسه سالگرد مامان كاري نكردين؟

سرش را با لبخندي تكان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سـفارش داديم به آشـپزخونه مركزي دو تا ديگ غذا بپزن. از اينجا ميريم يه ديگ رو من و صادق مي بريم و يه ديگ هم تو و فرزين.

با تعجب گفتم:

- كجا؟

با صداي آرامي گفت:

- دارالايتام. ما پسرونه ... شما دخترونه. خوبه؟

چشم هايم غرق اشک شد:

- عاليه.

ياسمن و كميل و كاميار عزم رفتن كردند و صادق هم بلند شد و گفت:

- خب ديگه ما هم بريم كه از وقت شامشون نگذره.

و خدا حافظي كردند و رفتند. با رفتنشـان فرزين ظرف هاي كثـ
سبدي ريخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بايد يه شير آب تو مغازه نصب كنم، خيلي لازمه.

لبخند بي جاني زدم و به حركاتش نگاه كردم. جمع آوري اش كه تمام شـد رو به رويم نشست و با لبخند عميقي گفت:

- چه خبر؟ حسابي اين دو هفته حالمو گرفتيا!

لبخند كجي تحويلش دادم كه باعث شد لبخندش از بين برود، زير لب زمزمه كرد:

- هنوزم ازم دلخوري؟

نگاهم را به ميز و كيک نصـفه دوختم. از جمله ي روي كيک فقط «ياقوت جان» مانده بود. فرزين و آن افكار عجيب و غريبش! اگر هر شـخص ديگري كيک را بريده بود مهم نبود، اما چون فرزين اينكار را كرده بود مي دانسـتم كه باقي ماندن نام من اتفاقي نيست.

- چي كار كنم كه منو ببخشي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتي نگاهش كردم و گفتم:

- تو مغروري.

ابروهايش بالا رفت. توضيحي نداشتم. چه مي خواستم بگويم؟ مثلا مي گفتم تو مرا هُل دادي و معذرت خواهي نكردي؟!

بلند شدم و گفتم:

- بهتره ما هم بريم. بچه ها چشمشون به راهه.

و به سمت در رفتم، اما قبل از اينكه به در بر سم بازوهايم از پشت در د ستان فرزين قرار گرفت و بعد دستانش دورم حلقه شدند. صداي آرامش را كنار گوشم رها كرد:

- هر چي روي دلته بهم بگو ... هر تنبيهي لازمه .... اما باهام سرد نشو. به خدا اگر يک درصد احتمال مي دادم كه ممكنه از چشمت بيفتم پشت دستمو داغ مي كردم كه وارد ماجرا نشم!

ته دلم، همان جا كه غبار كينه نشسته بود، گرم شد. نيما چه گ
گذشته ها بگذرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*سه اي روي سرم نشاند و گفت:

- معذرت مي خوام اگر برخورد بدي كردم و سرت داد كشيدم.

چشمانم را بستم. ديدي فرزين سخت نبود! شكستن غرور نبايد براي همراه زندگي ات سخت باشد. همان طور كه من از تو معذرت خواهي مي كنم و پيش تو غروري ندارم.

به سمتش برگشتم و به سختي لبخند زدم و گفتم:

- حالا شد يه چيزي!

لبخندي زد و گفت:

- اي بدجنس! حالا من مغرورم يا تو!

سرم را كج كردم:

- ديگه هيچ كدوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عميق تر شد و پيشاني ام را ب*و*سيد و گفت:

- بريم كه موسسه به اميد قول ما، امشب شام نداره!

وسـايل را برداشـت و هر دو از بنگاه خارج شـديم و بعد از قفل كردن در به سمت آشپزخانه مركزي و بعد موسسه رفتيم.

شايد امشب كه به خانه برگشتم، داستان جديدم را شروع كنم. با يک برداشت آزاد از اين چند ماه گذشـته. هميشـه همين طور بود... سـوژه هايم را از محيط اطرافم مي گرفتم. هر چند با يک اتفاق خيلي كوچک!

البته كه پايان داسـتان من و اتفاقات اين چند ماهه شـيرين تر از آنچه بود كه تصـورش را كنم... آن هم وقتي فرزين مداركي را امضـا كرد كه خرج دو تا از دختران موسسه را گردن بگيرد. بدون آنكه بدانيم چهره شان چه شكلي است! وقتي عقد كنيم آن دو دختر فرزندان هر دوي ما مي شـدند. حتي اگر به خانه مان نمي آمدند و فقط قرار بود خرج زندگي شان را بدهيم.

بايد با يلدا صـحبت كنم تا با مشـورت با عمو محمود تاريخ عقد را مشـخص كنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته هاي روي ديوار دفتر ناخودآگاه مرا به سمت خود كشاند و با چشماني گريان آيه را خواندم:

اِنَّ الَّذينَ ياكُلونَ اموالَ اليَتَمَي ظلمَاً ....

آنان كه اموال يتيمان را به ستمگري مي خورند. در حقيقت در شكم خود آتش جهنم فرو مي برند و به زودي (به دوزخ) در آتش فروزان خواهند افتاد.

فرزين شانه هايم را چسبيد و گفت:

- خدا به توبه كننده هاش فرصت دوباره ميده. اينو هم باور داري؟

به سمتش برگشتم و با چشم هاي اشكي نگاهش كردم. لبخند مهرباني به رويم زد و گفت:

- تو، توي موقعيت پدرت نبودي ... شايد يک لحظه جنون بهش دست داده! شايد مادرت با حرف هاش به اين جنون دامن زده! ما تو اون لحظه نبوديم كه بخوايم قضاوت كنيم.

لب هايم را به داخل دهانم كشيدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر قرار باشــه ديدم نسـبت به مادرم هم خراب بشــه .... نمي خوام حتي يه لحظه بهش فكر كنم !

سرش را كج كرد و گفت:

- تو ذهنت يه ترازو بســاز مثل ترازويي كه من براي اطرافيانم ســاختم. ببين خوبي هاي پدرت به بدي هاش مي چربه يا نه! اون وقت به بخشــيدن يا نبخشيدنش فكر كن!

سرم را به نشانه ي تاييد تكان دادم. مدير موسسه رو به من و فرزين گفت:

- اگر دوست دارين مي تونين شام رو با ما و بچه ها بگذرونين.

لبخند روي لبم نشست و گفتم:

- اين خيلي خوبه!

فرزين دستم را در دستانش گرفت و گفت:

- من توي ماشين منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همين كه خواستم اعتراضي كنم با لبخند مهربان و صداي آرامي گفت:

- شايد حضور يه مرد معذبشون كنه.

من هم لبخند زدم و سـرم را تكان دادم و فرزين از موسـسـه خارج شـد. من و خانم مدير به سمت سفره ي شام رفتيم. رو به چهره ي دختراني كه سر جمع به پانزده - شانزده نفر مي رسيدند لبخندي از ته دل زدم و نشستم....

البته كه محبت هاي پدرم خيلي بيشـتر از گ*ن*ا*هش بود ... شـايد حق با فرزين باشد، مگر نه اين كه پيامبر(ص) گفت: از گ*ن*ا*هان مردم درگذريد، تا خداوند بدين سبب عذاب دوزخ را از شما دور گرداند.
پدرم بيشتر از هر كسي لايق اين بخشش، از جانب من بود.
چشم هايم را بستم و به صداي شوخي و خنده ي دختر ها گوش دادم ...
لبخند خدا به راحتي ديده مي شود. فقط كافي است چشمانمان را باز كنيم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان